

در خطهٔ حکمرانی اسرائیل



بهروز افراشته

در خطۀ حکمرانی اسرائیل

بهروز افراشته

به جماعتی که صد سال
به نفرین تاریخی دچارند
عذاب دوزخین می کشند،
رنج می برند،
سرکوب می شوند،
و هنوز می خندند و
«مرحبا» می گویند

در خطه حکمرانی اسرائیل

بهروز افراشته

حق چاپ محفوظ است

نقل از کتاب با ذکر مأخذ آزاد است

فهرست

پیش گفتار

۱

روز اول

- ۵ - کابوس
- ۵ - قلفه‌ی خود را مختون سازید
- ۱۲ - پل صراط
- ۲۰ - عیسای ناصری
- ۲۷ - سنگ اول بنای روزگار
- ۳۱ - زوارخانه اتریشی
- ۳۷ - مثل این که دارند توی دلم رخت می‌شویند

روز دوم

- ۳۹ - برو به رام‌الله
- ۶۰ - کابوس دوباره

روز سوم

- ۶۳ - بلعین
- ۷۴ - بچه‌های سنگ انداز
- ۸۴ - مزار آن بزرگ مرد

روز چهارم

- ۸۹ - تئاتر آزادی
- ۱۰۴ - کوچه پس کوچه‌های جنین

روز پنجم

- ۱۲۱ - دیوار ندبه
- ۱۳۰ - حرم الشریف
- ۱۳۵ - کوچه آلام
- ۱۴۲ - پایان درد

روز واپسین

- ۱۴۳ - پترا، شهری از سنگ
- ۱۴۴ - وادی روم

پس گفتار

۱۴۷

پیش گفتار

می‌خواستم یادداشت‌هایی را که در صفحات بعد می‌خوانید، ابتدا برای خودم بنویسم، با خود درد دل کنم. حوصله پرچانگی نداشتم. کسی که از دوزخ باز می‌گردد، حوصله پرچانگی ندارد. از کجایش بگوید؟ از کجایش شروع کند؟ بسی گفتنی هست، که عمر کفاف نمی‌دهد همه‌اش را بگویم. عمر شنونده، دست کم حوصله‌اش نیز وفا نمی‌کند، همه‌اش را بشنود.

پس چرا این صفحات را سیاه کنم؟ چرا دل خواننده را بیازارم؟ چرا؟ شاید می‌خواستم به وعده‌ای که دادم وفا کنم. در صفحات آینده خواهم گفت که روزی در آن دیار بلاخیز، زنی، فلسطینی در را باز کرد که جلو خانه‌اش را جارو کند. به ما لبخندی زد و مرحبایی گفت و پس از گفت‌وگویی کوتاه، سفارش کرد «بروید به مملکت خودتان، هرچه در اینجا دیدید، در آنجا تعریف کنید، نه یک کلمه کمتر، نه یک کلمه بیشتر»

من در اینجا صفحاتی سیاه کردم، اما نتوانستم همه‌اش را بگویم. صد کلمه کمتر گفتم و دین خود را به او ادا نکردم، که جلوی خانه را جارو کرد و مرحبایی گفت. و من در شگفتی‌ام که آن مردمان می‌توانند هنوز لبخند زنند و «مرحبا» گویند.

کسی مرا به عنوان آدمی غمگین و افسرده نمی‌شناسد. اما وقتی آنجا را دیدم، با خود گفتم که اگر مرا به چنین روزگاری گرفتار کنند، بی‌درنگ به زندگیم پایان می‌بخشم. خودم سرم را زیر آب می‌کنم. شاید آن «بزرگوارانی» که مردم آن دیار را به چنین روزگاری گرفتار ساخته‌اند، از آن مردم همین را انتظار دارند.

چقدر به گوشمان فرو کرده‌اند که اعراب آدم‌های زمختی هستند. با آدم دوستانه رفتار نمی‌کنند، آدم می‌کشند، تروریست‌اند، تمدن ندارند...

بیشتر ما ایرانیان، حتی مسلمانان دو آتشه، از اسلام و رژیم اسلامی دل‌چرکین و خونین داریم. اما گناهش را به گردن اعراب می‌اندازیم. چرا آنگاه که یک «پاسدار انقلاب» و یا یک «بسیجی» با چاقو و چماق و شلاق... به جانمان افتاد، به خانه می‌آییم و ادعا می‌کنیم

«عرب بود»، «لبنانی»، «حزب‌الهی» بود؟ چنان که اگر کسی شکم همسایه را سفره کرد، بی‌درنگ ادعا می‌کنیم «افغانی بود»؟

امروز اگر کم‌آبی، و کم‌نانی و بی‌نوایی و گرانی هست، می‌گویند برای این است که پولش را به فلسطینی‌ها می‌دهند. کم‌کم حق است کاسه کوزه همه نابسامانی‌ها را بر سر فلسطینی شکست. کم‌باوران نیز باورت می‌کنند.

جهان‌خواران آن سر دنیا چنین به گوشمان فرو می‌کنند. چرا خودمان به گوشمان فرو نکنیم؟

می‌گویند فرهنگ بالایی‌ها به پایینی‌ها سرایت می‌کند. آنها می‌دانند چرا به گوشمان فرو می‌کنند، و ما نمی‌دانیم چرا پذیرایش هستیم. خصومت ایرانی و عرب و ترک برای آنان سودمند است. مگر نگفتند که اگر آب را گل‌آلود کنی، آسان‌تر ماهی می‌گیری؟ عرب ستیزی، عرب‌هراسی نشانه‌ای از واماندگی است. آدم وامانده گناه واماندگی را به گردن دیگران می‌اندازد.

در این کُنج جهانی که هستیم سرنوشت ما به سرنوشت اعراب گره خورده. هم ما بوی نفت می‌دهیم، هم آنان. بیاییم این حقیقت را بپذیریم. و بکوشیم با آنان، این گره کور را بگشاییم. دشمنی و خصومت میان آنان و ما کدام گره را می‌گشاید؟ این نفاق به سود کیست؟

روزی بود و روزگاری، دین اسلام ظهور کرد و به ما یورش برد، که برایمان گران تمام شد و برایش قربانی دادیم. اما این اسلام در بخشی از شبه جزیره عربستان ظهور یافت، نه از ده‌ها مملکت عربی امروزی که در آن روزگار «عرب» نبودند و مانند ما قربانی شدند و همان بهای سنگین پرداختند. اما امروز کار به جایی رسیده که ما مردم تمام این ممالک عربی را در سرنوشت اسلامی خود گناهکار می‌دانیم. از سوی دیگر ارثی دانستن گناه از خواص دین خوبی بنیادگران و عقل باختگان است. چرا باید افغانی‌ها را در گناه محمود، ازبک‌ها را در گناه تیمور، مغول‌ها را در گناه چنگیز و اعراب را در گناه حجاج بن یوسف شریک بدانیم و از سوی دیگر از زیر بار گناهانی که حکام عزیز خودمان به ملیت‌های دیگر روا داشته‌اند شانه خالی کنیم. کینه به مردم عرب در تناقض با آرمان‌های میهن پرستانه نیز هست، پاشیدن تخم نفاق میان ملت ایران هم هست. بخشی از هم‌وطنان

جنوب و جنوب غربی ایران عرب هستند و بقیه نیز از کجا می‌دانند چه خونی در عروقشان جاری است؟ عربی، ترکی، هندی، پارسی؟ پس چگونه به خود اجازه می‌دهند دیگران را دشمن و خود را از بستگان آریایی‌فرنگی‌ها بشمارند؟ آیا خون‌هایی که تا کنون به هدر رفته، بس نیست؟

آری اشراف و «مرزبانان» ما اسلام را پذیرفتند، شاید بدان جهت که برایشان سودی داشت، چنان که اشراف عرب نیز همان را برگزیدند. اگر آسیبی رسید، به توده‌های مردم رسید، از اسلام رسید، نه از اعراب، چه به ایرانی و چه به عرب.

از عرب نه‌راسیم. ممکن است در بازار مصر و مراکش یک آدم عرب اخمو و بدعُنق ببینی، در بازار تهران و تبریز هم می‌بینی. عرب در ذات خود اخمو و بدعُنق نیست، چنان که ایرانی هم نیست. ما را از یک رشته بافته‌اند. آنها خواهران و برادران خودمانند. از ما بدشان نمی‌آید. ما هم از آنان بدمان نیاید.

آنان که به گوشمان فرو می‌کنند، عرب تروریست و آدم کش است، پشت سر ما به همین گونه «غیبت» می‌کنند.

سرنوشت اعراب را به اراذل و اجامری مانند ملک سعود و ملک عبدالله و مبارک... داده‌اند. عرب را با اینان عوضی نگیریم. تا دیگران ما را با اراذل و اجامر خودمان عوضی نگیرند. بیاییم کمی در غم آنان شریک باشیم که آنان نیز در غم ما شریک بمانند.

شهریور ۱۳۹۰

روز اول

کابوس

کابوس، رویای سنگین و سهمناکی است که اضطراب و دلهره می آورد. اعصاب و احساس را در هم می ریزد و از کار می اندازد. میان خواب و بیداری، سینه و قلب را می فشارد، گوئی سنگ سنگین قبر بر آن گذارده اند. نظم و آهنگ تنفس در هم می ریزد، نفس تنگی می آید و سرسام و هیجان بدنالش. گویی با غول و جن و شیطان و دیو و اژدها سروکار داری. چیزهای خیالی و آزار دهنده می بینی. وقتی هم از خواب می پری، خیس عرق هستی، که سرما و لرزه هم دارد. در دلت چنگ انداخته، آنرا مشت و مال می دهند. کابوس تنها بد خوابی نیست. همه کس گاهی دچار بد خوابی است. اما کابوس چیز دیگری است که پس از بیداری هم می آزارد. سالها بعد نیز هر گاه بیادش بیفتی، موی تنت سیخ می شود.

من در عمرم کمتر دچار کابوس بودم تا این که سفری پنج روزه به خطه حکمرانی اسرائیل پیش آمد. از آن پس دچار لکنت زبان و قلم هم هستم. نمی توانم نام این قلمرو را آنطور که دیگران می گویند به زبان و روی کاغذ بیاورم. گاهی می گویم «اسرائیل»، گاهی «عزرائیل»، گاهی می نویسم «إسرائیل». این درهم و برهمی ها آشفتگی می آورد. گناهش با حضرت ملک الموت است. چاره ای ندارم مرا ببخشید.

قلقه ی خود را مختون سازید

من همیشه از همان دوران جوانی با دین مسئله داشتم. اما به رغم برخی از هم وطنان عزیزم، دشواری با دین هرگز به نفرت از اعراب نکشید. در وجود نوعی کشش و محبت نسبت به این جماعت چند صد میلیونی احساس می کردم. من هیچگاه انسان عرب را با انسان مسلمان یکی نمی گرفتم. پیوسته بر آن بودم که نیکی ها و بدی هایی که از آن نام می برند، از اسلام بود، نه از اعراب. اگر موهبت بود، هم برای ما، هم برای آنان و اگر مصیبت بود،

هم برای عرب بود و هم ایرانی. گناه جنگ‌های ستمگرانه مسلمان سازی را، که در آن ایرانی هم شرکت داشت، به گردن اعراب انداختن، نشانه نوعی عقب‌ماندگی «نژادگرایانه» است. نشانه نوعی واماندگی هم هست و تکرار می‌کنم که انسان وامانده گناه درهم و برهم ریختگی، درماندگی و نابسامانی‌هایش را به گردن دیگران می‌اندازد. و امروز می‌بینیم که برخی مردم ایران گناه ستمگری رژیم اسلامی را، که خود بر سر کار آوردند، به گردن اعراب می‌اندازند. و از این هم بدتر، آدم‌های مسلمان پر و پا قرص ایرانی می‌بینی که از عرب مسلمان‌ترند و به اعراب ناسزا می‌گویند.

من پام را از این فراتر می‌گذارم که حساب یهودیان را از حساب صهیونیست‌ها جدا می‌دانم و ادعا دارم که صهیونیست‌ها به یهودیان نیز خیانت می‌کنند. «یهود ستیز» واقعی همین صهیونیست‌ها هستند که جنایاتشان را به «نیابت» یهودیان جا می‌زنند و به آتش یهودی ستیزی نفس و هوای تازه می‌دمند. جماعت یهود در پیشرفت تاریخ سهم فزون‌تری داشت تا مسیحی و مسلمان. من از آن جماعت رفاقت‌هایی دیدم که قدرش را می‌دانم. از یهود ستیزان به همان اندازه متنفرم تا از اسلام هراسان و هر اندیشه تنگ‌نظرانه دیگری. اگر صهیونیسم به عنوان یک اهرم امپریالیستی جنایت می‌کند، گناهش را به گردن یهودیان نیندازیم، در ضمن این که همگان، در همه چیزی که به نامشان رخ می‌دهد، مسؤول‌اند. چه یهودی، چه مسلمان.

بنا بر این از خواننده‌ام می‌خواهم که مبادا گمان کند با یک یهود ستیز سر و کار دارد. آنان که هیتلر را غسل تعمید می‌دهند و یهودی‌کشی‌های او را نفی و یا شاید توجیه می‌کنند، جای پای هیتلر گام می‌گذارند و نمی‌دانند و نمی‌بینند که این بازی مسخره با تاریخ دردشان را دوا نمی‌کند.

من به آن نسلی تعلق دارم که جنبش ملی شدن نفت و کودتای ۲۸ مرداد سر آغاز درك و احساس و آشنائی‌اش با سیاست بود. استعمار غرب توانست جنبش ملی کردن نفت را سرکوب کند، اما تخم نفرت به غرب را هم در قلب چند نسل از مردم ایران پاشید. این بود که به ویژه نسل من جنبش‌های ضد غربی را دوست می‌داشت: جنبش ملی کردن کانال سوئز به رهبری عبدالناصر، کودتای عبدالکریم قاسم برای بر انداختن سلطنت در عراق، قیام استقلال جویانه مردم الجزایر، قیام مردمان جنوب شبه جزیره عربستان از همه بیشتر

مقاومت فلسطینی‌ها در برابر تجاوز و اشغال اسرائیل و حمایت ویژه غرب از این ملک الموت. آیا جای شگفتی و ستایش نیست که جماعتی که صد سال و بیشتر، آزمون جنگ و فشار و خفقان و آوارگی و خانمان سوزی را پشت سر دارد، هنوز صبر و بردباری و ایستادگی و امید به صلح و امید به فردا را در دل نگاه داشته، خود را نباخته، دست به خود کشی نزده است و من می‌شناسم آشنایان عزیزی، از ملت خود، که پس از سی سال جمهوری اسلامی و مشیت و مال خونین فقهاء و بسیجیان، پس از انتخابات ۸۸ روحیه خود را باخته، از همه چیز ناامید، می‌خواهند جانشان را بردارند و به هر کجا راهشان دهند، فرار کنند

در دوران تحصیل دانشگاهی نزدیکترین همدرسی‌هایم عرب بودند. محمد از حلب (سوریه)، غانم از عراق، مروان از اردن، یکی هم که اسمش از خاطرم رفته از لبنان. با هم درس می‌خواندیم، تمرین می‌کردیم، توی سر هم می‌زدیم، مباحثه می‌کردیم، داد می‌زدیم و می‌خندیدیم. در سیاست هم دوسلیقه داشتیم. همه‌اش در باره فلسطین بحث می‌کردیم. از همان زمان بود که به ملت‌های عرب عشق می‌ورزیدم. بدیهی است که نمی‌توان به چند ملت، یا چند صد میلیون انسان با خصلت‌های گوناگون خوب و بد، عشق ورزید. اما می‌توان يك ملت را بیش از ملتی دیگر دوست داشت. چه ایرادی بدان وارد است؟ من حساب ملت‌ها را از حکامشان جدا می‌دانم. این احساس در مورد ساکنین مملکت اسرائیل هم صادق است. چه رسد مثلاً به مردم غزه که امروز بازداشتگاه يك و نیم میلیون فلسطینی در فضائی به درازای ۴۰ و عرض ۵ کیلومتر است. یعنی متراکم‌ترین جمعیت دنیا.

رژیم هیتلر ورشو (پایتخت لهستان) را به اردوگاه بزرگ یهودیان مبدل کرده بود. نام آن را «گتوی ورشو» یعنی اردوگاه ورشو گذاشته بودند. اما حالا اینجا اردوگاه غزه (گتو) است که وقتی بدان بنگری، از گتوی ورشو نیز دوزخی‌ترش می‌بینی.

اول می‌خواستم به غزه، به اردوگاهی بروم که آدم‌هایش گوئی به لعن و نفرین خداوند گرفتارند. راهش را نیافتم، گفتند فکرش را از سرت بیرون کن. همچنین گفتند که دل دیدن چنین عذابی که بر انسان می‌رود، ندارم و دیدن دنیائی که از اینجا به عصر حجرش انداخته‌اند وحشتناک است. آنجا زندانی است مستحکم و بدون سقف، در حصار اسرائیل و حکام دست‌نشانده مصر. و این آقای ایزرائیل و هم یارش حسنی مبارک، درهای زندان را

محکم قفل زده‌اند، تا من و شما ندانیم و نشنویم که این خلق چه می‌کشد، زورمندان چگونه بی‌دوا و بی‌غذایش گذاشته‌اند، می‌کشند و می‌میرانند، تا دنیا از شر تروریسم در امان بماند. می‌گویند هر که در آنجاست تروریست است. بچه‌های شیرخواره هم اگر بزرگ شوند تروریست خواهند شد...

ازطرف دیگر اگر هم دل دیدنش را داشتم «اذن دخول» نمی‌دادند و نمی‌دهند. نه اینکه مردم آن دیار اجازه ورود ندهند، نه آنها خیلی هم مایلند کسی بیاید و ببیند و به دیگران خبر دهد. اما کلید داران جهنم «اذن دخول» نمی‌دهند.

این بود که سودای دیدار غزه را از سر برون راندم و به سیاحت منطقه غربی اردن که از سال ۱۹۶۷ در اشغال اسرائیل است، اکتفا کردم. همین دیدار برای هفت پشتم کافی.

چهل و چهار سال پیش، یعنی همان سال ۱۹۶۷ که هنوز اسرائیل این منطقه را با یک شبیخون شش روزه (بهتر است بگوئیم شش ساعته، زیرا در همان شش ساعت اول کار را تمام کرده بودند) هنوز اشغال نکرده بود، مسافرتی به آنجا داشتم. مردمی شاد و پریهاو به خاطر هم بود. اما این بار دین و دنیا عوض شده بود. طبیعت عوض شده بود. جغرافیا هم عوض شده بود. شنیده بودم که غزه بزرگ‌ترین زندان دنیاست. اما ساحل غربی هم بی‌شبهات به زندان نیست. ورود به این زندان و دیدار زندانیان، آدم را به یاد زندان‌های مخوف بقیه دنیا می‌اندازد.

برای ورود و خروج از این دیار - که می‌گویند مملکتی است خود گردان به نام فلسطین - تنها یک سوراخ باز گذاشته‌اند و آن پل ملک حسین است که از روی نهر اردن می‌گذرد. این نهر اردن آنقدر معروف است که وقتی اسمش را می‌شنوی، فکر می‌کنی رودی است مانند نیل و یا دانوب یا رود گنگ در هندوستان که خصلتی خداگونه دارد. اما از بالا می‌بینی که اکنون از پهنایش بیش از چهار پنج متر نمانده است. در گذشته شاید خیلی پهن بود اما کم کم دارد «از غصه» خشک می‌شود و یا دارند خشکش می‌کنند.

پل ملک حسین را هم با همین مقیاس در نظر بگیرید. با پل گولدن گیت در سانفرانسیسکو و یا با سی و سه پل اصفهان عوضی نگیرید، هر چند پل ملک حسین بی‌گمان ابهت و دهشتی دارد که آدم را به یاد "پل صراط" می‌اندازد.

در سوی شرقی این پل مملکت اردن قرار دارد و در ساحل غربی‌اش مملکت عزرائیل و

مملکتی که می‌خواستند اسمش را فلسطین بگذارند. که بعضی‌ها گذاردند. اسرائیل آمد و آنجا را نیز اشغال کرد. نسل ما نقشه جغرافیائی این منطقه را خوب به خاطر داشت. اما نسل کنونی دشواری دارد. زیرا در نقشه‌هایی که اخیراً در آمریکا و اسرائیل و گاهی هم در اروپا چاپ می‌کنند دیگر اسمی از فلسطین و منطقه اشغالی ساحل غربی اردن و غزه ننوشته، همه‌اش را جزء اسرائیل کشیده‌اند که بخش جنوبی سوریه (ارتفاعات جولان) را هم در بر می‌گیرد و اگر قضا و قدر روزگار بر وفق مرادشان بماند، آنگونه که کتاب مقدس راه نموده است، این نقشه را از غرب تا رود نیل و از شرق تا رود فرات گسترش خواهند داد. بدانیم و آگاه باشیم که برای گسترش سرزمین مقدس سند مسجل محضری نیز دارند و این سند مسجل محضری حاوی مُهر و امضای معتبر خداوند (یهوه) به عنوان فروشنده و امضاء سر سلسله پیامبران توحیدی، حضرت ابراهیم خلیل، به عنوان خریدار است. سندیت معتبر این خرید و فروش را در کتاب پیدایش باب ۱۵ آیات ۱۷ تا ۲۰ این گونه مهر زده‌اند: «.....واقع شد که چون آفتاب غروب کرده بود و تاریک شد، تنوری پرود و چراغی مشتعل از میان آن پاره‌ها گذر نمود. در آن روز خداوند با ابرام عهد بست و گفت: «این زمین را از نهر مصر تا نهر عظیم یعنی نهر فرات به نسل تو بخشیده‌ام.» یعنی «قینیان و قیزیان و قدمونیان و حیتیان و فِزَریان و زفائیان و اموریان و کنعانیان و جرشیان و یبوسیان را».

امضاء خداوند و ابراهیم را بی‌اعتبار ساختن، صاحبان دیگری برای این سرزمین به رسمیت شناختن، هر چند آنان نیز به خاطر «ارتباط خونی» ادعای ارث و میراث ابراهیم داشته باشند، از معاصی کبیره است. حالا می‌بینیم که اِزرائیل را تا به دندان مسلح می‌سازند که این پیمان الهی را بدون چون و چرا، بدون قید و شرط، بدون حد و حصر و بدون تزلزل به کرسی بنشاند. هر کس جیکش در آید، به زبان رایج خودمان «محارب» است و به زبانی که زیرکانه در اروپا و آمریکا جا انداخته‌اند «یهود ستیز - Antisemitist» است و مورد خشم خداوند دانا و برنا قرار می‌گیرد که حکمت امضاء این قرار داد را بهتر از ما می‌داند.

کسانی که بخود جرأت می‌دهند این امضا را مورد سؤال قرار دهند، نادان‌تر از آنند که بدانند لغو این امضای خداوند، به لغو هر امضای دیگر او خواهد کشید. و اصلاً از خداوند تبارک و تعالی چه انتظار که یکطرفه قولش را زیر پا بگذارد:

خداوند یهود به ابراهیم گفت «... این زمین را از نهر مصر تا نهر عظیم، یعنی فرات به تو

بخشیده‌ام...» اما ادعای «بخشش» گزافه گوئی است. بهتر است بگوئیم «خرید و فروش» هر چند این معامله با پرداخت دینار و درهم و دلار صورت نپذیرفت که در آن زمان ممکن هم نبود. مطابق نص صریح کتاب مقدس، از ابراهیم قول گرفت که در ازاء آن خود را ختنه کند و فرزندان و نسل‌های بعدیشان را وادار کند، خود را ختنه کنند و اگر ختنه نکنند خداوند نیز قول خود را فسخ خواهد کرد: پس خدا به ابراهیم گفت: «و اما تو عهد مرا نگاه دار، تو و بعد از تو ذریت تو در نسل‌های ایشان. این است عهد من که نگاه خواهید داشت، در میان من و شما و ذریت تو بعد از هر ذکوری از شما مختون شود و گوشت قلفه‌ی خود را مختون سازید، تا نشان آن عهده‌ی باشد که در میان من و شماست... و اما هر ذکور نا مختون که گوشت قلفه‌ی او ختنه نشود، آن کس از قوم خود منقطع شود، زیرا که عهد مرا شکسته است» (کتاب پیدایش: باب ۱۷: ۹-۱۴). یعنی حسابش پاک است و در این سرزمین برایش جایی نیست. جای شگفتی است که چرا در این سرزمین برای اعراب، که آنان نیز مختون‌اند و آنان نیز از ذریت ابراهیم‌اند، جایی نیست. آیا خداوند تنها و تنها به گوشت قلفه‌ی یهودیان چشم داشت؟

از سرزمینی میان نهر عظیم و نهر نیل گفتگو است. یعنی صحرای سینا (در مصر) و اسرائیل و فلسطین و سوریه و لبنان و اردن و عراق عرب امروزی، یعنی تقریباً هفت مملکت اختراعی پایان دوران استعمار کهن.

اگر صد سال پیش برای کسی نام اردن و لبنان و اسرائیل و عراق می‌آوردند، نمی‌فهمید از چه سخن می‌گویند. تا پایان سلطه عثمانی و آغاز حکمرانی انگلستان و فرانسه از «سوریه بزرگ» سخن می‌رفت، یا از «بلاد شام» یا «شامات». پایتخت همه آنها دمشق بود.

وقتی پدرم یا مادرم و یا عمویم و بقیه قوم و خویش‌ها از سفر مکه بر می‌گشتند، تعریف می‌کردند که سفری هم به «شام» کرده‌اند و چقدر از آنجا خوششان آمده بود. همه‌اش منطقه‌ای بزرگ فرهنگی و زبانی و تاریخی تشکیل می‌داد، میان فرات و نیل. چه خوب بود که چنین می‌ماند. اما استعمارگران نقشه تلاشی و تکه پارگی آن کشیدند. تا در میان این تکه پارگی جایی برای اسرائیل هنوز ظهور نیافته خلق کنند. در اطرافش مملکت‌هایی کوچک و حکامی دست‌نشانده، برای محافظت این مولود نوظهور و حفظ منافع استراتژی فاتحان جنگ اول جهانی و نفت‌نوشان آینده.

اختراع مملکت اردن در سال ۱۹۲۱ صورت گرفت. این مملکت در ابتدا مستعمره انگلیس بود. بر رأسش پادشاهی گذاشتند که ملزومات و سور و ساتش، مجموعاً از لندن می آمد. اگر این پادشاه در اجراء اوامر انگلستان تزلزل نشان می داد، برش می داشتند و پسرش یا نوه اش را جای گزینش می ساختند. همه این ها را بنام «هاشمی» صدا می کردند. یعنی اینکه از «بنی هاشم» بودند که عقبابشان به خانواده پیامبر اسلام می رسید که کلیددار خانه کعبه بودند. در آن دنیای برهوت که اداره ثبت احوال و اسناد و آمار وجود نداشت و از «شجره نامه» خبری نبود و اگر هم بود، قلابی بود، معلوم نشد زنجیرشان چگونه به خانواده رسول خدا وصل شد. حکایتشان درست مانند حکایت همین سادات خودمان بود.

یکی دیگر از این خاندان هاشمی را به سلطنت مملکتی جدید الختراع تر، عراق گماشتند که بعد عبدالکریم قاسم آمد و عذرشان را خواست. بریتانیای کبیر از همان سال های واپسین جنگ اول جهانی به این سرزمین چنگ انداخت و سرنوشت این منطقه را رقم زد. ابتدا بسیاری از حکام پرنفوذ عربی را با خود همدست کرد و با این حضرات عهد بست که پس از قطع سرکردگی عثمانی به تاسیس یک کشور مستقل عربی (به انضمام فلسطین) همت گمارد. اما درست در همین زمان (دوم نوامبر ۱۹۱۷) وزیر خارجه انگلستان جیمز بالفور (James Ballfour) به رئیس فدراسیون انگلیسی صهیونیست، لرد روتشیلد قول داد که همین سرزمین (فلسطین) را به آنان واگذارد. به عبارت دیگر ارمغان را از کیسه خلیفه به دو مشتری واگذار کرده بود. البته در پنهانی، بذل و بخشش های دیگری نیز صورت می پذیرفت. بر سر تقسیم این منطقه سوق الجیشی میان انگلستان و فرانسه نیز بده بستان هائی در جریان بود که با قرارداد پنهانی سیکز-پیکو (Sykes-Picot Pact) میانشان فیصله یافت. یعنی اینکه قدرت های آنطرفی بدون اینطرفی ها برای این طرف تصمیم هائی گرفتند که برای این طرفی ها فاجعه بود. و این فاجعه منحصر به این طرفی ها نماند. استعمار در هیچ کجای دیگر، به گونه دیگری عمل نکرد. همه جا رفت و همه چیز به یغما برد و همه کس را به جان یکدیگر انداخت. وقتی رفت هر چه توانست با خود دزدید و برد و حکامی به جای گذاشت که برخی شان روی ارباب را سفید کردند. آری، استعمار کهن، به سان استعمار نوین، در همه جای جهان بذر نفرت و خشونت و نا آرامی، ناامنی، بلوا و آشوب، خون ریزی و ملت کشی و اندیشه کشی، بنیادگرایی یهودی و مسیحی و اسلامی

پاشید. سرنوشت غم انگیز مردم ایران هم اگر زیر ذره بینش بگذاری، همین بود. افغانستان و عراق هم همین بود. و این رشته سر دراز دارد. از مملکت اردن می گفتم که پادشاهش امروز ملك عبدالله ثانی است که از كمر ملك حسين «هاشمی» و شكیم يك بانوی انگلیسی بر سر این جماعت خراب شده. اینجا را با نور محمدی که از نورافکن بریتانیائی می تابد، چراغانی کرده اند.

پل صراط

روز اول، صبح زود، پیش از طلوع آفتاب بود که از هتل بسوی پل ملك حسين راه افتادیم. در این سوی پل کنترل مقامات اردنی صورت می گرفت. تقریباً نوعی آماده سازی برای کنترل های بعد که توسط اسرائیل در پیش بود. باید پرسش نامه هایی پر می کردیم، سین - جیم، این که کیستیم و از کجا می آئیم و غرض از وجود و خلقتمان چیست. وجه ناقابلی هم برای حق العمل پرداختیم. حلالشان باشد. بعد منتظر اتوبوسی ایستادیم تا ما را از پل بگذرانند. حدود یکساعت و نیم منتظر ماندیم. اگر می گذاشتند پیاده برویم، در این یکساعت و نیم بارها رفته و برگشته بودیم. اما شوخی نداشتند و نگذاشتند پیاده برویم. خلاصه اش این که سرانجام سوارمان کردند و به آن سو رانند. هوا مه آلود بود ندیدیم چگونه از اردن به جو اِسرائیل رسیدیم. هوائی که به سینه فرو می رفت و بر می آمد، پر بار و سنگین تر می شد. بوی سرب می آمد.

پس از سی چهل متر ایستی دادند و فرمان پیاده شدن. پیاده شدیم. فرمودند بروید آنجا بایستید، رفتیم آنجا ایستادیم. در يك قفس آهنین که تنها سقفش آزاد بود. دو جوانك با لباس سربازی آمدند. یکی دخترك و دیگری پسرك. هر دو مسلسل به دست و آماده شلیك. یکی پائین اتوبوس ماند و دیگری سوار اتوبوس شد. از جلو تا به عقب در هر ردیف نشانه مسلسل را به پشت این صندلی و آن صندلی گرداند. تا شاید در لابلای صندلی ها تروریستی بیابد و دنیا را از وجودش پاک سازد. اما چیزی نیافت، چیزی هم نبود که بیابد. اردنی ها هم گشته و نیافته بودند. آیا عقل خودش به اینجا می رسید که بداند چیزی نیست؟ یا این که می خواست ما را بترساند. چیره ساختن ترس بر انسان یکی از شیوه های در هم شکستن شخصیت اوست و حضرت عزرائیل می خواهد شخصیت بنی آدم را در هم شکند. به هر

حال امر فرمودند که سوار شویم که شدیم. نفس راحتی کشیدیم بدین باور که مشکل اصلی عبور از مرز را پشت سر گذارده‌ایم. پس از ده دوازده متر، پل کوچک دیگری را پشت سر گذاشتیم که اسمش را «جسرالنبی» یعنی پل «النبی» گذاشته بودند.

حالا دیگر به خطه حکمرانی اسرائیل رسیده بودیم. هوايش چون سرب سنگین بود. تفتیش سوم اینجا شروع می‌شد. سالنی ساخته بودند که حدود ۲۵ در ۳۰ متری بود. در این پشت دیوار باید اول چمدان‌هایت را تحویل دهی، که برای آن نیز باید صف بندی. حدود ده پانزده دقیقه طول کشید تا چمدان‌هایمان را گرفتند. که از این طرف دیوار به داخل سالن بیاندازند که اگر اقبال ورود به سالن را یافتیم آنرا از پشت دیوار برداریم. رسید و سندی هم برای دریافت چمدان‌هایمان ندادند.

برای ورود به سالن باید دوباره پشت باجه‌ای برای کنترل گذرنامه بایستی. سه باجه بود که فقط یکی از آن‌ها را باز گذاشته بودند و این یکی حوصله زیاد داشت و وظیفه تفتیش را به دقت انجام می‌داد. جوانکی بود هیجده، نوزده ساله. دهانش هنوز بوی شیر می‌داد. آدم‌ها پشت باجه، صفی دراز کشیده بودند. شاید هشتاد نفر. حساب کردم که برای کنترل هر گذرنامه دوسه دقیقه وقت می‌گذرد. یعنی تا بما برسد حدود سه چهار ساعت وقت لازم است. ساعت یازده شبانه بود. یعنی «سبت خداوند» بعضی‌ها که پشت صف بودند، می‌گفتند که مفتش از ساعت دوازده به مناسبت سبت تعطیل می‌کند. یعنی باجه را می‌بندند و هر که نوبتش نرسیده بود باید همان جا بماند و صبر کند. خیلی صبر کند.

خودم را به کوچه علی چپ زدم، پروئی کردم، هر آدمی که جلو می‌رفت، خودم را لای آدم‌های دیگر دوسه نفر جلو می‌انداختم. بعضی‌ها چپ چپ نگاه می‌کردند. اما کسی چیزی نگفت و اعتراضی نکرد. کمی پس از ساعت دوازده به باجه رسیدم. هنوز آنرا نبسته بودند. شاید ساعتشان عقب می‌رفت یا ساعت من جلو.

جوانک سرباز مفتش عالی مقام هجده، نوزده ساله، شاید هم جوان‌تر به نظر می‌رسید. گذرنامه‌ام را گرفت، صفحاتش را ورق زد. یکبار از چپ به راست، یکبار از راست به چپ. نگاهی به عکسم در گذرنامه انداخت و نگاهی به خودم. به قیافه خسته‌ام. به سان «نگاه کردن عاقل اندر سفیه» شاید دلهره‌ام را می‌دید و یا گمان می‌کرد تنها آدم‌های عقل باخته و سفیه هوس دیدار فلسطین در خطه حکمرانی اسرائیل دارند. شاید هم حق داشت.

پرسید از کجا آمده‌ای؟ محل تولد و تابعیت‌های گذشته‌ات چه بود؟ جوابش دادم، نمی‌دانم جوابم را شنید یا برایش بی تفاوت بود. پرسید «مقصدت کجاست؟» جواب دادم «بیت المقدس، رام الله...». پرسید «چرا بدانجا می روی؟»

«نذر کرده‌ام به زیارت سرزمین مقدس بروم»

«آیا کسی را در این سرزمین می‌شناسی؟»

البته کسی و کسانی را در آن طرف می‌شناختم. به فکر رسید اگر اسمی از کسی ببرم در دسر بیشتر می‌شود.

«نه هیچ کسی را نمی‌شناسم»

«چرا از اینجا به خاک اسرائیل وارد می‌شوی، نه از تل آویو؟»

«مسافرت توریستی به مملکت اردن داشتم. گفتم حالا که خرج کرده‌ایم و اینجا آمده‌ایم از اینجا هم دیدن کنیم»

دوباره صفحات را از این طرف به آن طرف و از آن طرف به این طرف ورق زد، بدون اینکه نظری به چهره‌ام ارزانی دارد و یا چیزی بگوید، گذرنامه را جلو انداخت که بردارم و بروم. خیلی ذوق کردم و با خود گفتم تمام شد. آنقدرها هم که می‌گفتند دشوار نبود. چند متر رفتم و به سالن وارد شدم و دیدم که در ذوق زدگی عجله کرده بودم. در این طرف سالن حدود ده باجه دیگر کنترل بود. تفتیش اصلی از اینجا شروع می‌شد. پشت یکی از آنها ایستادم تا نوبت رسید، گذرنامه را از زیر شیشه باجه گرفت و شروع کرد به ورق زدن، از چپ به راست، از راست به چپ. نگاهی به عکس گذرنامه انداخت و نگاهی به قیافه‌ام، هردو نگاه به سان «نگه کردن عاقل اندر سفیه» و گفت «از کجا آمده‌ای، محل تولدت کجاست؟ چه مملکتی؟» اینها که همه‌اش در گذرنامه‌ام نوشته بود. چرا نمی‌توانست بخواند؟ یا اینکه به آنچه که در آن نوشته بود اعتماد نداشت؟ بهر صورت جوابش را دادم اما نفهمیدم شنید یا نشنید و یا اصلاً برایش مهم بود.

«مقصدت کجاست؟»

«سرزمین مقدس، اورشلیم، رام‌الله، اریحا، بیت‌لحم.....»

«کسی را در این شهرها می‌شناسی؟»

«متأسفانه نه، نمی‌شناسم»

«پس کجا می‌خواهی؟»

«هتل»

«کدام هتل؟»

«در بیت المقدس، زوارخانه کاتولیکی اتریش»

«چرا از این جا به خاک اسرائیل می‌آیید؟ نمی‌توانستید از تل‌آویو بیایید؟»

«مسافرت توریستی به اردن داشتیم، همین نزدیکی‌ها، گفتیم از اینجا بیاییم»

«به جنین هم می‌روید؟» البته قرار بود به جنین هم برویم. جنین هدف اصلی مسافرتمان بود. اما شنیده بودیم که اسم جنین برای اسرائیل چندان آزار است به این خاطر ترجیح دادیم جواب سر بالا بدهیم.

«برنامه‌مان باز است. هر جا گذارمان افتاد، می‌رویم. باید اول ببینیم در این چهار پنج روزه فرصت هست یا نه»

«به تل‌آویو هم می‌روید؟»

«فکر نمی‌کنم»

نگاهی دیگر به قیافه‌مان انداخت دوباره و مثل همیشه به سان «نگه کردن عاقل اندر سفیه» شروع کرد دل و جگر گذرنامه را زیرورو کردن، از فك و فامیل پرسید و در کامپیوتر ثبت کرد. بعد گذرنامه را چند تکان داد که شاید گرد و خاکش بریزد.

«برو آنطرف بنشین، صدایت می‌کنم»

هم این طرف صندلی بود هم آنطرف و هم روبرو.

«اینطرف بنشینیم، یا آن روبرو؟»

«برو بنشین صدایت می‌کنم»

پیش از اینکه از باجه دور شوم، پس از دو قدم برگشتم و خجولانه پرسیدم:

«ممکن است بفرمائید، تقریباً چقدر طول می‌کشد؟»

«برو بنشین صدایت می‌کنیم»

رفتیم و همانطور که فرمودند نشستیم، تا صدایمان کنند. يك ربع گذشت، نیم ساعت، يك ساعت... جو سالن چنان سنگین بود که از جایمان تکان نخوردیم، مثل بچه‌های با ادب در آن روبرو کز کردیم و در خود فرو رفتیم. ترس هم داشتیم.

امروز صبح زود کم صبحانه خورده بودیم، شاید هم به علت فشار اعصاب، گرسنه بودیم. در کنارمان کیوسکی هم بود که می توانستیم شکلات و آب نبات بخریم. اما از جایمان نجنبیدیم که مبادا حضرات صدایمان کنند و نشنویم و نباشیم و قضیه دشوارتر از این گردد که بود. حوصله صحبت کردن با یکدیگر را هم نداشتیم. پس از دو ساعت انتظار، همسر من گاهی به من انداخت و زمزمه کرد:

«چرا اینجوری با آدم رفتار می کنی؟ کاشکی اصلاً نیامده بودیم، من که دیگه به اینجا نخواهم آمد. آخر ما چه کاره ایم؟ چه کرده ایم؟ مقصودشان از این کارها چیست؟»
 شانه بالا انداختم و چیزی نگفتم. نمی دانستم چه بگویم. گرچه با حسرت دیدار ساحل غربی به اینجا آمده بودم. اما اگر می گفتند «برگرد» تشکر می کردم و بر می گشتم. احساسم اما این بود که راه باز گشت هم نیست، مشکوک می شوند. از همسر پرسیدم: «تنها دوسه ساعت است اینجا هستیم، اما چرا زمان این قدر دیر می گذرد؟».

از دور جوانکی آمد که اسم ما را کمی عوضی صدا می کرد. اندامی بلند و بالا و کشیده داشت. لباس استتاری جنگ، با لکه های روشن و تاریک زیتونی به تن داشت. به پشتش، نزدیکی های مقعدش رولوری بسته بود. گوئی، مظفرانه از جنگ بازگشته بود، نزدیک تر شد. چهره اش، اگر این گونه قیافه نمی گرفت، زیبا و دوست داشتنی بود. هیجده، نوزده ساله به نظر می رسید، شاید هم کمتر. به اصطلاح خودمان، «هنوز دهانش ...» کمی مودب تر از هم یاران به نظر می رسید.

دوباره اسم ها را، کمی عوضی، صدا کرد. مثل بچه های مدرسه، دستم را با انگشت سبابه بالا آوردم که ببیند و بداند که اینجا نشسته ام.

«از کجا آمده ای؟ محل تولد؟ تابعیت اولیه؟ همه اینها را پیش از این هم گفته بودم، در کامپیوتر هم ثبت کرده بودند، دوباره همه اش را جواب دادم.

«مقصودت کجاست؟»

«اورشلیم... رام الله... اریحا... بیت لحم»

«چه کسی را در این شهرها می شناسی؟»

«متأسفانه هیچکس. آمده ام سری به سرزمین مقدس بزنم و برگردم»

«به جنین هم می روی؟»

«برنامه‌ام باز است، اگر مشکلی نباشد می‌روم، چرا نه؟»

«به تل آویو هم می‌روی؟»

«فکر نمی‌کنم»

«چرا از تل آویو به مملکت اسرائیل نیامدی؟»

«نمی‌دانم به فکرم نرسید. مسافرت توریستی به اردن داشتم. گفتم بد نیست از فرصت

استفاده کنم. انشاالله دفعه دیگر از راه تل آویو می‌آیم»

چند چیز دیگر پرسید که دیگر به یادم نیست. سرانجام نگاهی به قیافه‌ام انداخت بسان

«نگه کردن...». گفت «همین جا بنشینید تا صدایتان کنیم». دیگر به ساعت نگاه نکردم

که چقدر طول کشید تا همان جوانک سرباز خوش رو و خوش قد و بالا آمد. صدایش مثل

بچه‌های ده دوازده ساله شده بود. یکی از آن باجه‌های روبرو را نشان داد و گفت «بروید به

آن باجه. گذرنامه آنجاست». رفتیم و پشت صف ایستادیم و انتظار کشیدیم و نوبتمان

رسید. دخترک سربازی بود خوش رو، اما پرافاده و متکبر، دهانش هنوز بوی شیر...

«از کجا آمده‌ای؟ محل تولدت؟ تابعیت قبلی؟...»

خلاصه همان سین، جیم‌های پیشین. مثل دستگاه اتوماتیک، سین‌ها را از حفظ و جیم‌ها را

آماده داشتیم. اما این یکی زیاد لفتش نداد. گذرنامه را بدستمان داد که برویم و رفتیم،

نگاهی در پشتمان به سان «نگه کردن...».

حدود چهار پنج متر آنطرف‌تر جوانک سربازی دیگر ایستاده بود که او هم گذرنامه مطالبه

کرد، دیدی زد و چند پرسشی، شبیه آن اولی‌ها.... و بعد:

«آیا چمدان دارید؟»

«آری»

«چه چیزی با خودتان حمل می‌کنید؟»

«جامه و زیر جامه و رو جامه و بی‌جامه ... وسائل نظافت ... وسائل شخصی»

«وسائل شخصی یعنی چه؟ چیزی دارید که ورودش به اسرائیل غدغن باشد؟»

«فکر نمی‌کنم، نمی‌دانم چه چیزی به اسرائیل غدغن است»

«آیا اسلحه دارید؟»

«نه»

گوئی می‌خواست بگوید، درس روانشناسی خوانده، می‌داند که راست می‌گویم اما بنظر نمی‌رسید که عقلش به این حرفها برسد. از نگاهی به ما بسان «نگه کردن» صرف نظر نکرد و گفت «چمدان‌هایتان آنجاست، بروید، پیدا کنید و بر دارید».

رفتیم به پشت دیواری که چمدان‌ها را از آنطرف بیرون، به این طرف درون انداخته بودند. شروع گشتن و زیرورو کردن.

به یاد سال‌های کودکی‌ام افتادم که گاهی پدر، ما را، در تعطیلات تابستان به مشهد، به زیارت شاه قبه طلا حضرت رضا می‌فرستاد. جاده قدیم تهران به مشهد، از کویر می‌گذشت و هنوز اسفالتی نبود. يك بار دیدم که اتوبوسی که از آنطرف می‌آمد، چپه شده بود. بعضی از مسافرین مجروح، برخی دیگر دستپاچه... تصمیم گرفتیم به دادشان برسیم. چمدان و کیسه‌های پر شماری که روی تاق اتوبوس گذاشته بودند، در هم و بر هم و قاتی و پاتی روی سنگ و خار بیابان افتاده، بعضی‌ها اسبابش هم بیرون ریخته بود، کج و کوله و پر از گرد و خاک. اکنون در این سالن ورودی حضرت اِزرائیل روز و روزگار چمدان‌های ما، که فقط از آن طرف دیوار، به اینطرف آمده بود بهتر نبود از چمدان‌ها و کیسه‌ها و گونی‌های صحرای برهوت. هنوز هم هر چه فکر می‌کنم، سر در نمی‌آورم که چگونه و چرا چمدان‌هایمان را به آن وضع اسفناك انداخته بودند. هر چه بود به دنبالشان گشتیم و یافتیم و از آن تلمبار در هم و بر هم بیرون کشیدیم و براه افتادیم، از خراشیدگی و پاره‌گی شان هم ناراحت نشدیم، آنچه اصلا به فکرمان نمی‌رسید، این که ادعای خسارت کنیم. اینجا جای این شوخی‌ها نبود.

پیش از اینکه از سالن بیرون بیائیم، مفتش دیگری که آن آخرها نشسته بود، نگاه دیگری به خودمان و گذرنامه‌هامان انداخت. این یکی دیگر دهانش بوی شیر نمی‌داد، آدمی بود چهل، پنجاه ساله. گویی او را آنجا برای مردم آزاری نگمارده بودند. دلش برای چمدان‌هامان سوخت و چیزی نگفت، مودبانه اجازه داد که رد شویم. آقای بلند و بالای دیگری، با سن حدود پنجاه، شصت سال، که با او اختلاط می‌کرد و با او می‌خندید، مژده داد که تمام شد، یعنی به پایان پل صراط رسیده‌ایم. ما باورش نمی‌کردیم تا اینکه ناممان را آورد. ما را از کجا می‌شناخت؟ اما می‌شناخت.

«شما آقای ... هستید؟ خانم هستید؟»

حساب تفتیش‌ها و سین، جیم‌ها از دستم رفته بود. اما این یکی مفتش نبود، تنها این بود که آنها را خوب می‌شناخت. راهنمایی بود که از پیش توسط آژانس سفارش داده بودیم که ما را به این طرف و آنطرف ببرد و اینجا و آنجا را نشانمان دهد.

اما با آن راهنماهای دیگر که عرب فلسطینی بودند، که نوعی صمیمیت و محبت داشتند فرق می‌کرد. از گفتارش خودخواهی و تنفر نسبت به جماعت فلسطین بر می‌آمد. می‌گفت عرب‌ها و مسلمان‌ها زمخت و حقه باز هستند. سر آدم را کلاه می‌گذارند. بعد معلوم شد خودش هم عرب فلسطینی است، هر چند مسیحی.

خود را معرفی کرد. با این که عرب بود، نمی‌گفت فلسطینی است. می‌گفت اهل مملکت اسرائیل است. اعتراف می‌کرد «وضع اینجا خیلی وحشت‌آور است. مسلمانان با یهودیان هیچ گاه به صلح و صفا نخواهند رسید. اگر اینجا فقط یهودیان و مسیحیان بودند، کار به اینجا نمی‌کشید، با هم تا کنون به توافق رسیده بودند. اینطور نیست که اسرائیلی‌ها صلح و صفا نمی‌خواهند ... خیلی هم می‌خواهند. اما فلسطینی‌ها نمی‌گذارند، هر چه به آنها بدهی، بیشتر می‌خواهند...». حال مرا امروز مفتشین، جوانک‌های سرباز اسرائیلی، خیلی به هم زده بودند. اما این یکی نزدیک بود به عق و استفراغم بیندازد. شاید به اندازه کافی صبحانه نخورده بودم که بتوانم به اندازه کافی استفراغ کنم. خوبی گرسنگی کشیدن همین است.

در طول مسافرتی که به آن منطقه داشتم چند بار راهنما عوض کردم. همه‌شان گشاده رو بودند، به آدم احساس رفاقت می‌دادند. بارها فکر کردم، افسوس که این مردمان از من دورند و بدین روزگار واویلا گرفتار، و گر نه می‌توانستند رفیق خوبی باشند. یادشان به خیر، به ویژه یاد «احمد» و یا «مروان». با این دومی در اردن آشنا شدم. اهل ساحل غربی بود. خانواده و فک و فامیلش آنجا زندگی می‌کردند. اما خودش فراری بود و می‌دانیم که اسرائیل نمی‌گذارد فراریان باز گردند. مروان خیلی حرارت و احساسات داشت. وقتی می‌خواست مطلبی را شرح دهد، مانند یک هنرمند پانتومیم، پیش از این که با زبان سخن گوید، با حرکات دست و پا و سر و تن شرح می‌داد. وقتی از او جدا شدم و خداحافظی کردم، دست به گردن شدید و روی یکدیگر را بوسیدیم، به امید این که روزی یکدیگر را دوباره ببینیم. آیا اقبالش را دارم که دو باره او را ببینم؟

عیسای ناصری

هوای آن دیار معمولاً صاف و آفتابی است. اما امروز مه آلود و گرد و خاکی بود. قطرات کوچک باران هم می آمد. گوئی صحنه طوری ساخته که با افسردگی ما جور آید. هوا تیره، دیدار این طرف و آن طرف جاده دشوار بود. چه رسد به تپه ها و آبادی های دورتر. در راه اریحا از يك اردوگاه فراریان گذشتیم. چیزی زیاد ندیدیم، اما دیدیم که فلاکت بار و متروک بود. کم کم رسیدیم به «اریحا».

آیا می دانید که اریحا کهن ترین شهر دنیاست؟ ده هزار سال دوران شهرنشینی و سکونت دارد. من این را از پیش نمی دانستم. اما مردم دیار فلسطین به این شهر می بالند. زندگی در اریحا افتخار دارد. دیدارش هم همچنین. سطح این شهر ۲۵۰ متر پائین تر از سطح دریاست. در اینجا ساختمان هایی از دوران هشت هزار سال پیش از میلاد مسیح کشف شده است. با دیوارهایی به پهنای دو متر و بلندی نه متر و برجی به قطر ۹/۸ و بلندی ۹ متر. با وجود این آثار دیدنی، آقای راهنما، ما را پیش آشنایش برد که برای مردان چپیه و برای زنان مقنعه می فروخت. آنها را بر سرمان گذاشت که عکس بگیریم و بعدها در آلبوم خانوادگی بچسبانیم و به دیگران پز دهیم که به سرزمین هزار و يك شب مسافرت کرده ایم.

بعدش می خواست که این ها را بخریم که نخریدیم، گفتیم به قیافه مان نمی آید. گفت همه توریست ها اینها را می خردند و سوقاتی می برند، گفتیم به قیافه مان نمی آید. اصلاً همه ما آدم های تنهائی هستیم، کسی را نمی شناسیم که برایش سوقاتی ببریم. این را با کم حوصلگی گفتیم، حوصله این خوشمزگی ها را نداشتیم. جوانک های سرباز حوصله را از سرمان برده بودند. آقای راهنما کمی دلخور شد، دلالتی اش را از دست داده بود. بعد ما را پهلوی آشنای دیگرش برد که میوه می فروخت. گرسنه مان هم بود، بدمان نمی آمد، چیزی بخوریم. ما را به فروشنده معرفی کرد. سه نارنگی خریدیم، دو موز، سه سیب، حدود يك کیلو می شد. ۹ یورو از ما تیغ زد. مفت چنگش، گرسنه بودیم و خوردیم (بلعیدیم) و مزه کرد و گلوی خشکمان را آرامش داد. اما در اینجا، بیرون از ردیف بگویم که وقتی دوسه ساعت بعد، حدود غروب در بیت لحم از مغازه میوه فروشی، می گذشتیم، دیدیم که برای هر پنج کیلومیه، خواه موز و سیب و پرتقال و نارنگی.... بهائی معادل يك یورو زده بودند. اما

آقای راهنمای ما رفتی با میوه فروش اینجا داشت، می خواست سودی به رفیقش و دلالی برای خودش بگیرد. خلاصه اش اینکه ما از این شهر ده هزار ساله تنها دو چیزش را زیارت کردیم (میوه فروشی و چپیه - مقنعه فروشی اش را). گفت بدویم، عجله باید کرد. دیر می شود باید به بیت لحم برویم، هوا تاریک شده...

در راه آنچه که جلب توجه می کرد، ایستگاه های بازرسی، میان جاده ها بود. اتومبیل اجازه نداشت به نزدیک آن بیاید و آنگاه بایستد. باید حدود بیست متر بدان جا نرسیده، توقف کنی، منتظر بمانی تا یکی از آن جوانک های سرباز، که هنوز دهانشان ...، از دور با یک علامت، شبیه بشکن، ترا به پیش بخواند. وقتی به پیش رفتیم یکی از بچه ها مسلسل بدست، نزدیکی هامان پاس می داد. لوله تفنگ را به این سو و آن سو می گرداند، گوئی می خواهد ورزش عضلات شکم و کمر کند، و آن دیگری از بیرون ماشین نگاه کنجکاوانه ای به درون انداخت که بیش از آن که کنجکاوانه باشد به «نگه کردن ...» شباهت داشت. بعد علامت داد «رد شوید»، علامت با انگشت، نه با زبان. از این که به ترسمان انداخته بود، پوزش نخواست و پس از آن هم هیچ کدامشان که معطل مان می کردند و به ترسمان می انداختند، پوزش نطلبیدند. این بود تربیت خانوادگی شان.

می گویند بیت لحم، زادگاه عیسی مسیح است. اما اگر با دید تاریخی بنگریم، از عیسا مسیح خبری نیست و اگر وجود او مورد تردید باشد، زادگاه او نیز قلابی است. در سرآغاز تاریخ مسیحیت نیز زادگاهش را نه بیت لحم، بلکه ناصریه معرفی می کردند. بدین جهت به «عیسای ناصری» معروف بود. واژه «نصرانی»، «نصارا» از همین باور سرچشمه گرفته است. اما بعدها مدعی شدند که زادگاهش بیت لحم است تا آن را با پیش بینی کتاب مقدس (کتاب اشعیا) که مسیحایی خواهد آمد که زادگاهش بیت لحم است ... در تضاد قرار ندهند.

بیت لحم شهری کوچک و دوست داشتنی بود که چهل و چهار سال پیش (۱۹۶۷) هم آنرا دیده و خاطره خوشی داشتم. اما این بار موی تنم سیخ شد وقتی دیدم که در وسط این شهر هم از آن دیوارهای، در جهان معروف به دیوار آپارتاید، از بتون، به بلندی حدود ۹ تا ده متر، تازه بالایش هم انبوهی سیم خار دار، کشیده اند. در درازایش، هر بیست، سی متری و در گوشه های برج های دیده بانی و نشانه گیری و تیراندازی قرار داشت. دیوار برای این

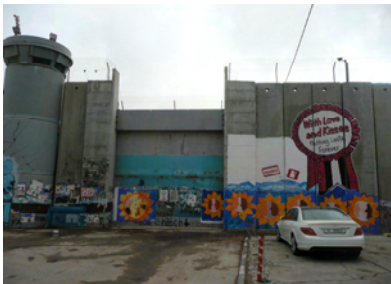
بود که اینجا را از کولونی‌های اسرائیلی که در آن طرف بر پا کرده بودند جدا سازد. بدین ترتیب این طرفی‌ها آن طرف را نبینند و آن طرفی‌ها ندانند که بر این طرفی‌ها چه می‌گذرد. این دیوارها که در همه جای ساحل غربی اردن برپاست، که بر دنیای فلسطینی‌ها سایه شوم می‌افکند از ابتکارات آریل شارون بود.

این دیوار بتونی از کنار خیابان نمی‌گذشت. آن را اینطرف پیاده رو کار گذاشته بودند که جای عبور یک ماشین را هم تنگ کرده بود. شناسنامه شهر، دیگر کلیسای معروف زادگاه عیسا نبود. همین دیوار بود که باید هیئت‌های اسرائیلی را بیش از هر چیز به رخ‌تان بکشد. برای رسیدن به کلیسای زادگاه باید از اینجا بگذری. حق هم نداری از کنار دیوار بگذری. این دیوارها شایسته احترامند. دست زدن به آنها بی‌خطر نیست. بهتر است از آن طرف عبور کنی. هر چند جوانانی روی آن نقاشی کرده بودند، هنری ویژه که در آدم احساسی ویژه می‌آورد. در یک جایش چرخ‌های بزرگ به قطر بیشتر از دو متر کشیده بودند، به سان فرمان کشتی. در کنارش به زبان و خط انگلیسی جمله‌ای نوشته بودند، بدین مفهوم: «این نیز بگذرد». هم نقاشی و هم خط زیبا بود و غم‌انگیز. شبیه این گونه دیوارنگاری (گرافیتی Graffiti)، در آمریکا و اروپا هم هست و برای خودش هنر ویژه‌ای است که روی دیوارها و پل‌ها و ساختمان‌های بزرگ شبانه و پنهانی، به نشانه اعتراض و عدم اطاعت، نگاره‌های انتزاعی می‌کشند. اوائل حکاک‌های می‌کردند. بعدها با قلم مو می‌کشیدند و امروز از قوطی‌های اسپری استفاده می‌کنند. اما من آنچه را که روی دیوارهای آپارتاید کشیده‌اند بیشتر پسندیدم. در این فکر هم بودم که این نوع نقاشی در اروپا و آمریکا هم، به خاطر آسیب به مالکیت دیگران، غدغن است. اگر در آنجا گیر بیافتی به خاطر عمل غیر قانونی باید جریمه بدهی. اما اگر در اینجا ببیندت، تیر می‌اندازند که ممکن است جانت را هم بر باد دهد.

همه می‌دانند و به روی خود نمی‌آورند که ساختمان‌های دیوارهای مخوف یک جنایت جنگی است. بنا به حکم دادگاه بین‌المللی در سال ۲۰۰۴: «ساختن دیوار در منطقه اشغالی فلسطین، و همچنین بیت‌المقدس شرقی و حومه آن و همچنین ساختارهای مربوط به آن، در تضاد با حقوق بین‌المللی است... اسرائیل موظف است به این رویه خاتمه دهد... موظف است تمام خسارت‌های ساختمان‌های این دیوارها و ساختارهای مربوط به آن را جبران کند...

سازمان ملل، به ویژه مجمع عمومی، باید تصمیمات لازم برای برطرف ساختن این شرایط غیر قانونی اتخاذ نماید...». به این حکم ۱۴ عضو رای مثبت دادند و تنها یک رای منفی بود (آن هم مثل همیشه از نماینده امریکا). اسرائیل هم مطابق معمول به آن اعتناء نکرد.

با این عجله به بیت لحم آمده بودیم که به زیارت زادگاه عیسای مسیح برسیم. اما آقای راهنمایان ترجیح داد یک نمایشگاه «بسیار زیبا، بسیار هنری، بسیار جالب، از کارهای دستی» نشانمان دهد. ما را به فروشگاه‌های برد که تنها مجسمه‌هایی از مصائب عیسا، از چوب، احتمالاً هم از پولی رزین (Polyresin)، خمیری مصنوعی شبیه چوب، تراشیده، به نمایش گذاشته و می‌فروختند. در آنجا مگسی هم پرواز نمی‌کرد، تنها ما بودیم و راهنمایان، و یا آدم بخت برگشته و عقل باخته‌ای که می‌خواست در اینجا سوقاتی فراهم آورد. همه‌اش مجسمه‌های ده سانتی، بیست سانتی... پنجاه سانتی و بزرگتر، از عیسا پسر مریم، از مریم، از شوهرش یوسف «تجار» یا از هر سه‌شان، گاهی گوسفندی در جلوشان، الاغی پشت سرشان. گاهی گهواره‌ای چوبی، در آن نوزادی، از شکم باکره‌ای زاده اینقدر از این آشغال‌ها بود که حال آدم را به هم می‌زد. از خود پرسیدم «کج سلیقگی و بی‌هنری تا کجا؟»



دیوار آ پارتاید

خانم خوش برخورد و خوش پوش فروشنده می‌کوشید خود شیرینی کند:

«آیا این را می‌پسندید؟ یا بیشتر آنرا؟ رنگ کدامشان بهتر است؟»

«خیلی ممنون همه‌شان خوب‌اند، اما خانه‌ی ما پر است از کارهای هنری»

«اما چیزی از اینجا نیست»

«چرا هست. عموم پنج، شش سال پیش اینجا به زیارت آمد. چند تا برایمان آورده بود»

«اما کار ما در دنیا تك است. می بینید قیمت ها هم خیلی جالب اند. چون ما از عمده فروش نمی خریم، خودمان می سازیم. بعضی ها از چین وارد می کنند»

به همسرم چشمکی زدم که برویم. آقای راهنمایان هم که خودش مسیحی بود و ما را نزد آشنای مسیحی خود آورده بود که سودی به او برسد و يك دلالی هم بگیرد، کمی جا خورد و متوجه شد هوا پس است و کم کم داریم عصبانی می شویم، از آنان خداحافظی کرد. من برای این که به صاحب فروشگاه بر نخورد گفتم:

«خیلی ممنون، واقعا که زیبا و هنری هستند. اما امروز خسته ایم، شاید فردا بیائیم، به امید دیدار». اما در دلم گفتم امیدوارم دیگر نبینمتان. خانم شاید از درون دلم آگاهی یافته، جواب خداحافظی مان را نداد. در بستیم و جیم شدیم. زیر لب غرغر می کردم که «این دیوث ها و قرمساق ها خجالت نمی کشند، خیال می کنند از راه دور با این همه زحمت و تحمل این اهانت جوانك های سرباز، به اینجا آمده ایم که این آشغال ها را تماشا کنیم». گمان این که من آدمی باشم که این آشغال ها را به مملکتی دیگر به ارمغان ببرم و یا برای دکور خانه ام استفاده کنم، از توهین آن سربازك ها دردناك تر بود.

اوقاتم چنان تلخ بود که تماشای کلیسای زادگاه عیسای مسیح هم لطفی نداشت، کمی هم رعشه آور بود. کمی اکراه می آورد. من کلیساهای زیادی دیده بودم، در همه جای دنیا. برخی شان واقعا شاهکار هنر بودند. اما این یکی نهایت بی مزگی بود و کج سلیقگی. هر تکه اش به یکی دیگر از فرقه های مسیحی تعلق داشت. بیش از دو میلیارد آمیزاد این دنیا به این حرفها باور دارند.

وارد محوطه ای از کلیسا که می شدیم، راهی داشت به پله هایی که به زیرزمین می رفت، همان جایی که گویا عیسا بدنیا آمده بود. جلو این پله ها يك صف طولانی کشیده بودند که احتمالاً يك ساعتی لازم داشت که به جلو برسی و به زیر زمین راه یابی. وقت ما کم بود. اما راهنمایان پارتی داشت و توانست ما را از آن سوی دیگر خروجی به زیرزمین برساند. در اینجا زائرین فراوان بودند. از خیلی ملیت ها. يك گروه شان روسی صحبت می کرد. گروه دیگر از نیجریه آمده بود. پوستشان سیاه بود. و از این نظر آقای راهنمای ما که به علت مسیحی بودن، می باید بلند نظری مسیحایی راهنمایش باشد، لطفی به آنان نداشت. «اینها همه شان بوی گند می دهند. بوی گندشان هیچ چی، خیلی هم سروصدا راه می اندازند».

بویی که آنجا می‌آمد بوی سیاه پوست نبود، نم زدگی، شاید قارچ دیوارهای زیارت گاه بود. هر چند همه زائرین همه معابد دنیا بوی مخصوصی دارند، چه بودائی، چه اسلامی، چه مسیحی. گویی «زیارت معبد مقدس» در بدن، هورمون‌های واژه زیارت و غدد متصل به آن را به کار می‌اندازد که برای همه زائرین دنیا همان بوی ویژه را به بیرون می‌تراود.

اما این سیه پوستان پر احساس تر از سپید پوستان بودند، سر و صدایشان بیشتر بود. سوراخی بود به پهنای نزدیک به یک متر و نیم و بلندی حدود یک متر، عمقش هم حدود یک متر و نیم. که گویا مریم فرزندش را دوهزار سال پیش در آن زائیده بود.

در ایام کریسمس در بسیاری از کلیساها صحنه‌هایی از ماجرای زایش عیسی مسیح به نمایش می‌گذارند. در آن گهواره‌ای چوبین که نوزاد قن‌داق شده را در وسطش گذارده‌اند. در این طرفش مریم، در آن طرف یوسف نجار، هر کدام این دست را روی آن دست گذاشته، از قدوسیت بچه مات و خیره، در بحر اعجاز و ایمان فرو رفته، گاهی هم الاغی پشت سرشان، گاهی گوسفندی، مرغی در جلوشان عظم کفایت نداد، دریابم که چگونه این آدم‌ها و حیوانات، در این سوراخ کوچک جای می‌گرفتند. باید دولا می‌شدی که همه این سوراخ مقدس را که به تاقش قن‌دیل برنجی هم آویزان بود، ببینی.



«زیارت»

زوار نیجریه به حالت سجده سرشان را به این سوراخ فرو می‌بردند، شاید برای این که تبرک شود. شاید هم برای این که یکی از همراهان ازشان در این حالت عکسی بگیرد. دو تا دو تا، کنار هم، چنین می‌کردند و من هم از آنها چند عکس گرفتم که نه سر و کله این زوار محترم را، که تنها نشیمن گاهشان را نشان می‌داد. زوار سفید پوست هم چنین می‌کردند اما به نظر می‌رسید که سیه پوستان صداقت بیشتری داشتند. هر دو جماعت مضحك و

خنده آور بودند، شاید هم کمی تهوع آور. یاد فیلسوف بزرگ انگلیسی «تامس هابز» افتادم که عمیقاً به مسیحیت باور داشت و از عیسا به اسم نام نمی برد، می گفت «نجات دهنده ما». اما حقیقتی گفت که همه جا به کار می آید: گفت که مراسم و مناسک هر دینی آنچنان هیجان انگیز و پیچیده گشته که برای پیروان ادیان دیگر خنده آور است. این را در اثر معروف او لویاتان (Leviathan) خواندم و من به گفتار این فیلسوف اضافه کنم که بیش از آنکه خنده آور باشد، غم انگیز است، به ویژه برای مردم نیجریه، مملکتی آفریقائی مسلمان نشین که طعم استعمار مسیحی اروپائی را چشیده بودند و هنوز می چشند. و حالا مسیحیان اوانگلیکال آمریکا دارند زیر آبی می زنند، آدم هایش را با خدعه و پول، مسیحی، پروتستان، اوانگلیکالی می کنند و این نه تنها در نیجریه و آفریقا، در بقیه دنیا هم صورت می پذیرد و شنیده ام در ایران هم، دست بکار شده اند.

پس از زیارت این کلیسای مقدس، سری هم به مسجد زدیم، پس از آن به بازار بیت لحم که از هر دو آنها دیدنی تر بود. و من در چند صفحه پیش شرح دادم که در اینجا پنج کیلو از هر میوه ای را معادل یک یورو می فروختند، نه ۹ یورو برای یک کیلو، آنجائی که آقای راهنمایان نشان داده بود. در علم حساب آموخته بودم نه ضرب در پنج، می شود چهل و پنج بار گران تر.

کم کم دیر می شد. به سمت اورشلیم (بیت المقدس) حرکت کردیم، گذار از همان دیوارها، همان تفتیش های اتومبیل مان و خودمان و گذرنامه مان. به ویژه در ورود به بیت المقدس که اینجا را از اس و اساس متعلق به خودشان، اسرائیل، می دانند. هر چند که همه جای اشغالی را متعلق به اسرائیل می دانند، اما بیت المقدس را متعلق تر می دانند. زیرا خداوند تبارک و تعالی اولین سنگ بنای ساختمان دنیا را در اینجا کار گذاشت و بعدها هم با ابراهیم خلیل سند مسجل محضری، با تمبر و مهر ... امضا کرد که کبیله اش در تورات ضبط است. بدین مضمون که اگر مردان این جماعت آلتشان را ختنه کنند، سرتاسر این سرزمین، از فرات گرفته تا نیل، بدانان تعلق دارد و این قرار داد یک طرفه فسخ شدنی نیست. ابراهیم خلیل با وجود کبر سن، خودش را با آن چاقوی کندش ختنه کرد، جانشینانش به همچنین. بدین ترتیب بهای سرزمین را پرداختند و خداوند را هم، که پیش از آن از خطائی که بر قلم صنع رفته و آدمی زاد را از اول بدون آن پوست ناچیز خلق نکرده بود، خوشحال

کردند، در عوض، از آن پس همه چیز متعلق به آنان. البته بعدها مسلمین نیز ختنه شدند و آن تکه‌ای که خداوند را چنان عذاب می‌داد، از آلت زدودند. اما چون دیرتر رسیده بودند، سرشان بی کلاه ماند.

سنگ اول بنای روزگار

اورشلیم نام رسمی بیت‌المقدس است که در زبان‌های غیر عربی همین معنا دارد. اول ورود به این شهری که در دنیا ناب است و از دو هزار سال پیش به خاطر تصاحبش فی سبیل‌الله خون میلیون‌ها انسان ریخته‌اند، سری به کلیسای ملیت‌ها زدیم. این کلیسا در دامنه تپه زیتون - جایی که گویا عیسا را زندانی کرده بودند که فردا محاکمه و اعدامش کنند - قرار دارد. هر گوشه‌اش متعلق به «ملتی» است، بهتر است بگویم متعلق به کلیسای ملتی است. روی هم رفته زیاد هم تحفه نیست. اما از بیرونش شهر اصلی بیت‌المقدس را با عظمت پر معنایش تماشا می‌کنی. از کلیسا جالب‌تر، درخت‌های زیتون جلوی کلیسا است که هر کدامشان عمری بیش از هزار سال دارد. کج و کوله و کلفت و ورم کرده، خیلی دیدنی. عظمت و هیبت این چند درخت، که جنگ‌های صلیبی را هم پشت سر گذارده‌اند، آدم را تحت تاثیر قرار می‌دهد. پاپ گذشته لهستانی و تیکان هم وقتی به اینجا آمد، به یادگارش يك درخت زیتون کاشتند که البته زیباست، اما در برابر این درخت‌های کهن احساس خود کم بینی دارد. هیچ يك از جنگ‌ها و قحطی‌ها و فلاکت‌ها و اهانت‌های تاریخی را تجربه نکرده... باید هزار سال دیگر بگذرد تا این تجربیات را از سر گذرانده باشد.



زیتون، با عمری بیش از هزار سال

از اینجا به سمت درون شهر اصلی و قدیمی بیت‌المقدس حرکت کردیم. دوساعتی از شب

می‌گذشت. تاریخ شده بود و کم سر و صداها می‌خوابید.

آقای راهنما سوار اتومبیلان کرد که به هتل ببرد. شهر قدیمی اورشلیم بالای تپه‌ای قرار داشت که یهودیان به آن تپه معبد می‌گویند. مکان‌های مقدس و زیارت‌گاه یهودیان و مسیحیان و مسلمان‌ها در اینجا است. در اهمیت این مکان حکایات و افسانه‌های فراوانی به هم بافته‌اند. در اینجا بود که خداوند احد و واحد دست به کار شد و همه چیز را ساخت. زادگاه مسیح و مقبره‌اش – که بعد از آنجا هم برخاست و به آسمان رفت – در اینجا است. عروج پیامبر اسلام به آسمان برای بازدید از بهشت و جهنم در همین جاست. بیت المقدس در زمان داود نبی – که وجود او نیز ثابت نیست، پایتخت مملکت یهودا بود.

بعد از او پسرش سلیمان نبی معبد کذائی را ساخت که بعدها حکام بابل ویرانش کردند و یهودیان را به اسارت بردند. پس از رهائی آنان که می‌گویند کوروش کبیر هم در آن دست داشت، بیشترشان به بیت المقدس باز گشتند و بر ویرانه‌های معبد اول، معبد جدیدی ساختند تا این که در قرن اول میلادی قیام‌هایی علیه اشغالگران رومی انجام گرفت که سرکوب شد و رومیان معبد دوم را هم ویران کردند (سال ۷۰ میلادی) و می‌گویند از آن زمان یهودیان ویلان و سرگردانند و حالا با تشکیل اسرائیل به این ویلانی و سرگردانی خاتمه می‌دهند. در قرن شانزدهم دوردور این شهر، بالای تپه، دیوارهای سنگی و بلند ساختند با سی و چهار برج و هشت دروازه. تکه تکه این دیوار و این برج و دروازه‌ها، از تاریخ پرماجرائی گفتگو دارند، و همچنین افسانه‌هایی که دوسه میلیارد بنی آدم روی زمین (مسیحیان، مسلمانان) باورش می‌کنند. دکانی با رونق پایان ناپذیر.

افسانه میلاد و رسالت عیسا مربوط به سال‌های قبل از فروپاشی معبد دوم است. جنبش‌های گوناگون مسیحایی که در کتاب مقدس یهود نیز پیش‌بینی شده بود در این سال‌ها به وقوع پیوست که معروف‌ترینش آغاز همین مسیحیت کنونی است. بنا بر روایات دینی، عیسا پسر خدا بود که از شکم بانوئی باکره به دنیا آمد و با مقام خدائی برای عفو گناه اولین بشریت به تصلیب و قربانی شدن تن درداد و پس از سه روز از مزار برخاست و به آسمان عروج کرد و در آنجا به خداوند پدر و روح القدس پیوست. یگانه شدن مقدس این سه در یک وجود (تثلیث در توحید) بنیاد دینی مسیحیت است.

در احادیث مقدس مسیحی، از جمله چهار انجیل رسمی موجود، حکایت از روزهای زایش

است و ایام واپسین زندگی و مرگ و تصلیب. کمتر روایتی از دوره‌ی میان زایش و مرگ که سی‌وسه سال بود، گفته و نوشته‌اند. شاید در انجیل‌های دیگری که رسمیت نیافت و بعدها (زمان قیصر دوم، کنستانتین، که با همدستی مسیحیان بر رقبا پیروز و مسیحیت را به دین رسمی روم مبدل ساخت) نابود شدند، حکایاتی مربوط به این دوره مفقوده به هم بافته بودند، که چون باقی نماندند، به فراموشی گرویدند. اما در باره افسانه و تراژدی «خیانت یهودیان» که عیسا را لو دادند و تقاضای اعدامش کردند، فراوان نوشتند. و این انگاره سرچشمه نفاق و دشمنی دو هزار ساله یهود و نصاراست. مسیحیان گناه قیصر روم را که گویا به فرمانش عیسا را به صلیب کشیدند، بخشیدند و از او چنان بد نمی‌گویند. اما گناه یهودیان را بخشش ناپذیر می‌دانند. خودشان سیصد سال بعد به اطاعت و گوش بفرمانی امپراتور ایستادند. قرون وسطی، دوران سیاهی در تاریخ، آغاز شد و یازده قرن طول کشید. آثار خونینش تا کنون هفده قرن بر تاریخ سایه افکند. با وجود این که در این اواخر، مصلحت جهان‌خوران آنان را وادار به همیاری و صف بندی در برابر دشمن دیگر - اسلام - کرده، نفاق و خرده حساب با یکدیگر از دلشان بر نبسته است و شاید روز دیگری، که باز هم مصلحت روزگار باشد، دوباره سر بر آورد.

به هر حال عیسا را در این شهر به صلیب کشیدند. مدفن او در همین جاست که زیارتگاه بزرگ امت مسیحی است. کوچه‌هایی که عیسا صلیب خود را بر دوش حمل می‌کرد و به میدان اعدام می‌کشید، همین جاست که کوچه آلام (Via Delorosa) نام دارد. در بین این راه عیسای محکوم به مرگ، از درد و خستگی و فشار می‌افتاد و بر می‌خاست و جماعت یهود نفرینش می‌کردند و مسخره‌اش، به صورتش تف می‌انداختند، کتکش هم می‌زدند. کینه مسیحیان با یهودیان از همین باور ریشه گرفت. سرآغاز آنتی سیمیتسم یعنی یهود ستیزی، همین جاست. بیش از شش سده بعد، همین منطقه از جمله این شهر به تصاحب اسلام درآمد، که تا اواسط قرن بیستم (به جز مدت‌های محدودی در درازای جنگ‌های صلیبی) در دست آنان بود. این شهر در کنار مکه و مدینه از مقدس‌ترین شهرهای اسلامی است و به روایتی از مکه و مدینه هم مقدس‌تر است. زیرا پیامبر اسلام برای صعود به آسمان و بازدید از بهشت و جهنم، نه از مکه و مدینه، که از اینجا برخاست. مسجد عمر (حرم الشریف) که ادعا می‌شود در زمان عمر بن خطاب و به ابتکار وی، اما در

حقیقت به فرمان و ابتکار عبدالملك، خلیفه اموی ساخته شده، و همچنین مسجد الاقصی در همان میدان، بر روی تپه‌ای بنا شده است که به باور یهودیان ابتدا معبد ویران شده آنان بود و هستند یهودیان بنیادگرایی که رسالت خود را در ویران ساختن این دو مسجد و باز سازی معبد می‌بینند.

از دوهزار سال پیش، اینجا شاید مهمترین نقطه دنیاست. به ویژه اگر هم باور کنیم که خداوند اولین سنگ بنای عالم را اینجا کار گذاشته است. دویست سال جنگ‌های صلیبی، برای تصاحب این شهر کوچک بود. چند بار مسیحیان آنرا از چنگ مسلمانان بیرون کشیدند و نتوانستند نگاهش دارند و سرانجام پس دادند.

سه دین توحیدی هر يك خود را جانشین به حق ابراهیم خلیل می‌دانند. هر کدام مدعی است که عزیز دردانه خداوند است. اما بمانند هوو چشم دیدار و دل تحمل یکدیگر را ندارند. جنگ‌های خونین این ادیان دوهزار سال بر تاریخ سایه افکند. و بر این ماجرا پایانی نیست. در این دوران یهود و اسلام گاه گاهی یکدیگر را تحمل می‌کردند. مسیحیت را دشمن مشترك خود می‌دانستند، که بی گمان چنین هم بود. مسیحیت هر گاه به جان اسلام می‌افتاد، یهودی را نیز می‌کشت. اما امروز حکایت وارونه است. مسیحیت با تمام قدرت و عظمت و جهان شمولی‌اش از شکم یهود بیرون آمد و در شرف بازگشت به اوست. این دو، امروز در پشت سنگری قرار گرفته‌اند که با یکدیگر با اسلام مقابله می‌کنند و این سنگر بندی می‌رود، دنیا را به فاجعه دیگری بکشاند. شاید هم تاریخ باز هم ورق خورد و صف بندی دیگری بیروrand. کی می‌داند؟

بی گمان دعوای اصلی بر سر خداوند و سنگ اول بنای عالم نیست. بر سر زور و زر است، بر سر منطقه نفوذ و پایگاه قدرت است. در گذشته هم جز این نبود. دعوای روم شروع می‌شد یا از قسطنطنیه یا بقیه اروپا و یا از دربار خلفای عثمانی و امروز هم دعوایی که بین بنیادگرایان مسیحی، یهودی، اسلامی در گرفته بر سر تورات و انجیل و قرآن نیست. بر سر دست‌اندازی به مناطق استراتژیک، تسلط بر چاه‌های نفت، حفظ راه‌های عبور و مرور و سنگر سازی جنگی است. من از روی کنجکاوی گاهی تورات را ورق می‌زنم، گاهی انجیل را و از قرآن هم صرف‌نظر نمی‌کنم. اما نمی‌دانم چرا در من هورمونی فعال است که وقتی این کتب را باز می‌کنم، از لابلای صفحاتش بوی نفت به مشام می‌رسد.

خلاصه‌اش این که در طول تاریخ اگر خون قربانیان جنگ‌های دینی را به نه‌ری سرازیر می‌کردند، از نه‌ر کذائی اردن پهن تر می‌شد، و اگر به سان نه‌ر اردن به بیت‌المیت (دریای مرده) می‌رسید آن را رنگین می‌کرد. بگذریم

و من در سال ۱۹۶۷ یعنی چهل و چهار سال پیش، چند ماهی پیش از جنگ‌ها و دست‌اندازی اسرائیل به این پهنه، دیداری از آنجا داشتم. در آن زمان بیت‌المقدس قدیمی را به اردن بخشیده بودند. شهری بود فعال و سرزنده. نیمی از دنیا را در آنجا می‌دید. کوچه و بازارش پر بود از آدم‌های شاد و پر سر و صدا. کاسب‌هایی که در دکه‌هاشان، یا در بیرون آن ایستاده بودند. هرچه می‌خواستی می‌فروختند. با يك حمله چند ساعته، با اذن و اجازه آمریکا، بیت‌المقدس را گرفتند و تراژدی به طور جدی آغاز شد. اِزرائیل اعلام کرد «به اینجا آمده‌ایم که دیگر هرگز باز نگردیم. اینجا پایتخت فلسطین نیست، پایتخت ماست». از همان روز شروع کردند خانه‌های مردم را خراب کردن و کولونی یهودی ساختن... که بعداً دوباره به آن اشاره خواهم کرد.

زوارخانه اتریشی‌ها

از پیش، وقتی برنامه مسافرت می‌ریختیم، به این فکر بودیم که در کدام هتل اقامت گزینیم اما هر هتل خوبی را در بیت‌المقدس در نظر می‌گرفتیم، معلوم می‌شد در کولونی‌های اسرائیل است و ما نمی‌خواستیم در کولونی اسرائیل بیتوته کنیم. در سال‌های پیش شنیده بودیم که هتل معروف شپرد (Shepherd Hotel) در بیت‌المقدس شرقی، در محله شیخ جراح، تاریخ و سنت طولانی دارد و خیلی دیدنی است. اینجا را محمد امین الحسینی (یکی از شخصیت‌های فلسطینی دوران زایش اسرائیل) ساخته بود که خودش در ابتدا آنجا اقامت داشت. پس از جنگ دوم، انگلیس آن را در اختیار اردن قرار داد. تا اِزرائیل هجوم آورد و آن را هم اشغال کرد. نمی‌دانستم که آن را در سال ۱۹۸۵ به يك میلیونر روسی تبار آمریکائی (ایرونيك مسکویچ)، یکی از رفقای نزدیک نتایهو، نخست وزیر کنونی و از پر و پا قرص‌ترین هواداران کولونی سازی یهودی در مملکت اشغالی، فروخته بودند. نمی‌دانستم که اینجا دیگر هتل نیست. دارند خرابش می‌کنند تا يك کولونی جدید با بیست دستگاه آپارتمان بسازند. دیگر انتخاب این هتل برایمان ممکن نبود. پس باید جای

دیگری انتخاب کنیم.

در میان شهر قدیم، در همان کوچه آلام (Via Delorosa) مکانی است به نام مهمان گاه و یا زوارخانه اتریش (Oesterreichische Hospitz) که رفقایمان پیشنهاد کردند. و این زوارخانه تاریخ و سنت فراوان دارد. محل اقامت و بیتوته زائرین کاتولیک است که از اتریش برای زیارت امکنه مقدس می آیند. ساختمانش تاریخی است که به امر پادشاه اتریش در اواسط قرن نوزده بنا گشته است و تا کنون، هم پادشاه و کاردینال و اشراف را سکونت داده، هم فقرا و مستمندان را. اختیار و اداره اش هنوز دست کلیسای کاتولیک اتریش است و اسرائیل تا کنون بدین جا دست نینداخته.

آقای راهنمایمان دلش از این که ما آنجا را انتخاب کرده بودیم، خوش نبود. با ترش روئی پرسید چرا يك هتل حسابی نگرفتید. زوار خانه اتریش زیاد خوب نیست، جایش بد است و رسیدن به آن دشوار: «اگر قبلا می دانستم، يك هتل خوب برایتان رزرو می کردم. این همه هتل خوب و مجلل هست، خیلی بهترند، خیلی راحت، قیمت شان هم بد نیست، شاید بیشتر از زوار خانه اتریش نباشد. اتومبیل هم تا جلو درش می آید، خوب و راحت، اما اینجا از دروازه دور است.» از راننده اتومبیل هم گواهی گرفت. که «دور است، اتومبیل تا آن نزدیکی هایش نمی آید، چون داخل شهر قدیم، داخل دیوار شهر قدیم، به اتومبیل اجازه عبور نمی دهند، ممکن هم نیست، سرازیری، سربالائی است، پله هم زیاد دارد.»

همان گونه که در پیش یاد آوری شد حصار شهر دیوارهای سنگی و مرتفع دارد، با هشت دروازه. ما را جلوی «دروازه دمشق» پیاده کرد، که از اینجا باید چمدان هایمان را حمل کنیم که البته چرخ داشتند و حمل آن ها معمولاً دشوار نبود. اما از اینجا تا هتل سرازیری بود، زمینی قلهو سنگی و ناصاف داشت. هر چند متر، پله هم بود. غلتاندن چمدان ها روی چرخشان امکان نداشت. باید آنها را با دست تا زوارخانه حمل می کردیم. همه جای دنیا شرط ادب است که آقایان چمدان خانم ها را حمل کنند. یا دست کم تعارف کنند که آماده کمک هستند. اما آقای راهنما به همسر نشانهای نداد که حاضر است چمدان او را حمل کند. بر عکس، از فرصت استفاده کرد و هی غر می زد که چرا اینجا را انتخاب کرده ایم. چرا يك هتل پنج ستاره، در همین نزدیکی ها، بیرون دیوار شهر، نگرفتیم. اما ما می دانستیم که چرا. نمی خواستیم در يك کولونی نوین اسرائیل مسکن گزینیم که بر ویرانه

زادگاه و خانه فلسطینی‌ها بر پا شده بود. حدود پانزده دقیقه گذشت که خسته و کوفته به زوارخانه اتریش رسیدیم که میان کوچه آلام عیسا بنا شده بود. در اینجا از پیش بگویم که فردای آن روز که تاکسی، با راننده‌ای، عاقل مرد فلسطینی عرب، به استقبالمان آمد. که ما را به رام‌الله برد، توانست تا پشت دیوار زوارخانه با تاکسی بیاید. این کار دشوار هم نبود. از دروازه دیگری به شهر آمده بود که به زوارخانه راه اتومبیل داشت و این را همه، نه تنها تاکسی‌رانان می‌دانستند، بگذریم. حالا که بین دروازه دمشق و زوارخانه بودیم، آقای راهنما، علاوه بر غر زدن، توضیحاتی نیز در باره آن چه در راه بود می‌داد. از کوچه‌ای گذشتیم که بالای سرمان يك بالاخانه قدیمی بود که مانند پل، دیوار چپ و راست را به هم وصل می‌کرد. در بالایش پرچم اسرائیل بود. آقای راهنما آن بالا را نشان داد و گفت اینجا خانه آریل شارون است.

«آیا اینجا زندگی می‌کند؟»

«نه. اما خانه متعلق به اوست»

نخواستیم با او در این باره بحث کنم که آیا این خانه را از پدر و مادرش به ارث برده و یا صاحبان فلسطینی‌اش را بیرون رانده، غصب کرده بود. فایده‌ای نداشت. اما می‌دانستم که برخی اسرائیلی‌ها می‌آمدند و هنوز می‌آیند، يك سند قلابی روی میز می‌گذارند که این خانه روزی به اجدادشان تعلق داشته، و بعدا فلسطینی‌ها ضبط کرده‌اند. صاحب اصلی را بیرون می‌اندازند و پرچم اسرائیل را بالایش می‌افرازند و می‌گویند مال ماست. همین و بس. دست صاحب اصلی خانه دیگر به جایی بند نیست، باید برود. آیا خانه شارون هم از همین راه عایدش گردید؟ مفت چنگش! حضرات محترم رجال اسرائیل چقدر از این خانه‌ها دارند؟ خدا می‌داند. از همین حضرت آریل شارون، مثلاً، می‌دانیم که پس از حملات بی‌شمار در آغاز ژوئن ۱۹۴۸ به شهرها و محلاتی در غزه مانند نجد (Najd)، بورایر (Burayr)، سیمسیم (Simsim)، کوفخا (Kwafakha)، موحرقه (Muharraqa) و هوج (Huj) و قتل‌اهالی و یا آواره ساختن آنان و به هر حال ویران ساختن مسکن و ماوایشان، در همین هوج، برای خود خانه مجللی به نام هاوات هاشیکیم بر پا کرد که وسعتش ۵۰۰۰ دونام بود (دونام در حدود ۷۵۰ متر مربع). حتما پرچم اسرائیل را هم بر فراز آن افراشت. بگذریم.

از قضای روزگار بعدها با یک خانم پزشک فلسطینی آشنا شدم که داستان «خانه آقای

شارون» را به گونه دیگری شرح داد این که پدرش مسلمان بود و مادرش مسیحی که با مادر بزرگ در این خانه زندگی می کرد. پس از درگذشت مادر بزرگ، طبعاً خانه به دخترش می رسید. اما، بدین خاطر که قباله خانه را پیدا نمی کند، از آنجا بیرونش انداختند و خانه را به آقای شارون، بدون توجه به این که او هم قباله ای ندارد، واگذار کردند.

خانم دکتر شرح داد که در آن طرف حیاط «خانه آقای شارون» بانوی سالمند دیگری زندگی می کند. در انتظارند که او هم بمیرد و بقیه خانه را غصب کنند. می خواستند به او پولکی دهند که خانه را پیش از مرگش غصب کنند، گفت تنها جنازه مرا از این خانه بیرون خواهید برد. او هنوز زنده است و در همانجاست. اما فرزندان و بستگانش حق ملاقات با او در این خانه را ندارند، تا مبادا بعدها ادعای ارث و وراثت داشته باشند.

در بین راه از دروازه دمشق تا زوارخانه اتریش دهکده های کوچکی بودند، برای فروش لباس، کفش، جواهرآلات، لوازم خانگی، لوازم خوراکی، ادویه... دکان ها، دیگر رونق چهل و چهار سال پیش را، که من دیده بودم، نداشتند. اما به بازارهای خودمان، بازارهای ترکی، عربی و هندی شباهت داشتند. مغازه داران داخل دکانشان نشسته و یا ایستاده کسی را جلوی در گذاشته بودند که رهگذران را به داخل دعوت کند. آقای راهنمایمان هراس داشت که مبادا این بازاریان سرمان را کلاه بگذارند: «مواظب باشید. خیلی مواظب باشید، این ها خیلی حقه بازند، سر همه را کلاه می گذارند، اجناس را دو تا سه برابر قیمت می فروشند، شاید هم بیشتر. تازه جنس خوب هم ندارند، بنجل، باید دور بیاندازی. مبادا از این آدم ها چیزی بخرید، اگر خواستید چیزی بخرید، به خودم بگوئید، می برمتان جائی که هم قیمت خوب باشد، هم جنس. اینجا باید خیلی مواظب باشید».

گفتم که «ما برای خرید اینجا نیامده ایم». گفت «با این همه خیلی مواظب باشید. هیچ چی نخرید، خوردنی هم نخرید، مسموم می شوید». گفتم که «به ما گفته بودند که در «بیت المقدس شرقی» چیزهای خوبی می توان خرید و سوقات برد». گفت «اسم اینجا دیگر «بیت المقدس شرقی» نیست، همه اینجا اسرائیل است. اگر گفته اند که در این شهر می توان چیزهای خوب خرید، درست گفته اند، اما نه از این جماعت».

نفرت او از اعراب فلسطینی را روی پیشانی اش نوشته بودند. این گفتگو هم یکی از تجربه های تلخ آن روز لعنتی بود. خودش هم فلسطینی مسیحی بود. چرا می خواست آدم را

نسبت به این فلسطینی‌ها که از اول روزگار اینجا بودند و کار و کاسبیشان را داشتند، بد بین کند؟ آیا يك بازاری مسیحی و یا یهودی (که حالا قسمتی از بازار فلسطینی‌های عرب را خراب کرده به این دو جماعت واگذار کرده بودند) به مشتریانشان صداقت بیشتری داشتند؟ من از دوران کودکی در خاطر هست که در بازار تهران، بازاریان مسلمان بودند و یهودی. دین‌شان، بی‌گمان متفاوت بود. اما در بازاری بودن، چانه زدن... تفاوتی نداشتند. بازاریان هندوستان و مراکش نیز به همین گونه‌اند و صد البته خیلی خوب است که چنین‌اند. اگر نمی‌خواهی بخری، نخر.

شاید تبلیغات ضد فلسطینی راهنمایان از روی حساب بود. سیاستی بود، همه‌جانبه که کار و کاسبی فلسطینی‌ها را از رونق بیاندازند، که خسته شوند و پی کارشان بروند تا دیگران، از ما بهتر، از دستشان راحت شوند. فلسطینی‌ها زدائی تنها با زور صورت نمی‌پذیرد. اصرار آقای راهنمایان اعصابم را خردتر می‌کرد. می‌خواستم به آقا اردنگی بزنم و بگویم «برو گمشو». اما جرأتش را نداشت. جایش اینجا نبود. زورم هم نمی‌رسید، پهلوان تراز من بود، به این آسانی‌ها هم راهنمای دیگری یافت نمی‌شد.

چمدان‌هایمان را از پله‌های زوارخانه اتریش بالا بردیم و خودمان را معرفی کردیم. آقای راهنمایان در شگفتی بود که چرا ما سه روز دیگر اینجا هستیم، بدون این که از او خواسته باشیم با ما باشد. قرارمان را به روز چهارم موکول کردیم. نمی‌دانست در سه روز آینده با دوستان فلسطینی و یهودی‌مان قرار گذاشته بودیم. حالا پی برد که این سه روز جای دیگری هستیم، نه در این زوارخانه. از گفتگوی ما با جوانک اتریشی، مهماندار زوارخانه، بدان بو برد و خداحافظی کرد و قرار را به چهار روز بعد گذاشتیم که در دیدار از بیت‌المقدس راهنمایان باشد. وقتی ما را ترك کرد و رفت، نفس راحتی کشیدیم.

زوارخانه اتریش سه طبقه داشت که از پشت بامش شهر قدیم اورشلیم نمایان بود، با برج‌های کلیساها، با منارهای مساجد، با ساختمان‌های کهن، با دیوارهای حصار شهر قدیم و دروازه‌ها و برج‌هایش. زیبایی سحرآمیزی داشت. آدم نمی‌دانست از آن خوشش بیاید، یا به غصه و غم فرو رود.

آن چه تمام منظره را تحت شعاع قرار می‌داد، مسجد عمر بود که مانند نگینی بزرگ، بر انگشتی زیبا، جلوه خاصی داشت. این مسجد که «حرم الشریف» هم به آن می‌گویند،

۱۳۲۱ سال است که در آنجا پرپاست و به راستی که از شاهکارهای هنر معماری است. من که نه اولش را قبول دارم و نه آخرش را و از اس و اساس، دنیا باورم، من که این همه معابد و مساجد و کلیساهای معروف و مجلل دیده‌ام، و از هنر معماری کمی هم سر رشته دارم، هیچ کدامشان را به زیبایی و سحر انگیزی این ساختمان نیافتم. خیلی هاشان مجلل تر از این بودند، با شاهکارهای نقاشی و مجسمه سازی بزرگان این حرفه. اما به اینجا که وارد می‌شوی، موهای تنت سیخ می‌شود. در باره این مسجد، صفحات آینده، نکات بیشتری خواهم آورد.

برگردیم به زوارخانه اتریش که سه طبقه داشت. در هر طبقه راهروئی به پهنای شش، هفت متر و درازای تمام ساختمان، در اینطرف و آنطرفش اتاق‌های بزرگ، سالن‌های خواب، برای زائرین عادی گرفته تا اعیان و اشراف و پاپ‌ها و کاردینال‌ها و سلاطین. تابلوهایی در این طرف و آن طرف کریدور، بخشی از تاریخ پر تلاطم این خانه را ضبط کرده بود. صحنه‌هایی از تاریخ يك قرن و نیم گذشته را به یاد می‌آورد.

اتاقی بما دادند خیلی قدیمی، قدیمی، نه تنها در و دیوارش، که رختخواب و مبل و وان حمامش. حمامی خیلی ساده، به سان صد سال پیش، در این حمام تنها يك آینه بسیار کوچک آویزان بود که تنها صورتت را در آن می‌دید. تختخوابش بسیار بزرگ و بلند، پنجره اطاق کوچک اما دیوارش حدود يك متر عمق داشت. يك کمد به پهنای هشتاد سانتیمتر، قفسه‌ای هم نبود. همه چیز را باید در همین بگنجانی. يك صندلی هم بود، اما هیچ مبلمان دیگری نداشت. هر چه باشد، پناهگاهی بود که ناگزیر نباشیم به هتل‌های کولونی‌های نوین اسرائیل برویم.

گفتند اگر شام می‌خواهیم، به سالن نهارخوری برویم و گر نه بزودی میبندندش. اینجا سالی بود بدون دکور. پیش خدمت‌هایش جوانان اتریشی بودند که به اینجا می‌آیند، چند هفته می‌مانند و بدون دستمزد از زائرین پذیرائی می‌کنند.

يك خانم راهبه میان سال کاتوليك اتریشی به نام خواهر برناردت (Schwester Bernardet) به ما خیر مقدم گفت. او در واقع همه کاره زوارخانه اتریش بود. دیگران زیر دستش کار می‌کردند و از او حرف شنوی داشتند. همه چیز را زیر نظر داشت. از چهره‌اش احترام و محبت بر می‌آمد و در عین حال تبسمی بر لب داشت. پرسید آیا راضی هستیم؟ کمبودی

نداریم، همه چیز رویارو است؟ کم و کسری نیست؟ بعد از يك روز كذائی كه همه آدم‌ها و آدمك‌ها به سان «نگه كردن عاقل...» نگاهمان کرده بودند، برخورد خواهر برناردیت، مقام انسانیت را بما بر می گرداند. وقتی پشت میز نهار خوری نشستیم، برایمان همان بود كه گوئی پشت میز ضیافت حضرت سلیمان نشسته ایم. قطره‌ای اشك در گوشه چشم غلتید.

خورا كمان را آوردند كه اتریشی بود. نه این كه امروز در اتریش متداول باشد، صد سال پیش اتریشی‌ها چنین می پختند و نوش جان می كردند. اول سوپ. بعد خوراك و سالاد، بعدش دسر، گویی از آن زمانه بود. خیلی مزه كرد و راضی بودیم. وقتی می خواستیم برای خواب به اتاقمان برویم، خواهر برناردت گفت هوا خشك است، تشنه خواهید شد، بروید زیرزمین، دست چپ يك شیر آب هست، آب آشامیدنی، پر كنید كه شب تشنه نمانید. گلویتان خشك نشود. با دو دستش دستان را فشرده و گفت «امیدوارم امشب، پهلوی ما، شبی آرام و خوبی داشته باشید».

خسته بودیم، رفتیم بخوابیم. باید صبح زود از خواب بیدار شویم كه به «رام‌الله» برویم.

مثل این كه دارند تو دلم رخت می شویند

اما مگر می شد چشمت را ببندی و بخوابی و خستگی آن روز به طول صد سال را از تنت بیرون بریزی؟ آنچه در آن روز از سر گذرانده بودم به پیش چشمانم می آمد و می رفت، دوباره می آمد و... با آن خستگی كه در جسم و روح داشتم بایستی به آسانی به خواب می رفتم. با این همه خواب در كار نبود. دچار غم زدگی بودم كه روحم را می خراشید. گاهی كه در اثر خستگی و كوفتگی خوابی بسان بیهوشی در برم می گرفت، قامت عزرائیل با آن بلند بالائی اش ظهور می یافت كه از او می ترسیدم. قبولش نداشتم. اما می ترسیدم. گمان می كردم بیدارم. اما در خواب بودم. دیدم جوانك‌های پسر ك و دختر ك همه شان سربازك با مسلسل رژه می روند و به سویم می آیند. دهان همه این برو بچه‌ها بوی شیر می داد، اما تفنگ‌هایشان پلاستیكي، اسباب بازی چینی بودند كه لوله‌هایشان به علامت شليك به سوی من بود. نمی دانستم شليك می كنند، یا تنها می خواهند روحیه‌ام را درهم شكندند. از من باز خواست می كردند كه چرا از راه تل آویو به اسرائیل نیامدی. جواب

می‌دادم، اشتباه کردم، دیگر از این کارها نمی‌کنم. از نگاهشان در نمی‌یافتم که وقتی مرا می‌دیدند، آدم می‌دیدند یا گوسفندی تو سری خورده را. می‌دیدم چند تا از این سربازک‌ها گذرنامه‌ام را بسوی یکدیگر شوت می‌کنند و قاه قاه می‌خندند. یکی از آنها آن را ریزریز کرد و به هوا انداخت که ریزه‌های کاغذهایش مثل برف به زمین می‌بارید. یکی‌شان دخترکی با موهای بور گفت «پاره کردیم تا دیگر نیائی». گفتم «نمی‌آیم، دیگر نمی‌آیم».

پیوسته بیدار می‌شدم و در عین حال بخواب می‌رفتم. دقایق پشت سر هم می‌گذشت. دلم درد گرفته بود. یاد خاله‌ام افتادم که سی سال پیش دنیا را بدرود گفت. یادم آمد که او در چنین حالت‌هایی می‌گفت «مثل این که دارند توی دلم رخت می‌شویند». در طول این کابوس فهمیدم که او چه حالتی داشت که این چنین تشبیه می‌کرد. دل من هم درد می‌کرد، مثل این که داشتند تویش رخت می‌شستند و چنگ می‌زدند و لوله می‌کردند و می‌چلانند. اعصابم مانند تار و پود رخت‌هایی که می‌شستند، کشیده می‌شد و در هم و بر هم می‌رفت. درد اعصاب دل دردم را شدیدتر می‌کرد و دل درد شدیدتر اعصاب را بیشتر کشش می‌داد. چشمانم را باز کردم، از آن بطری آب که خواهر برنادت داده بود، نوشیدم، تا آخرش را سر کشیدم. وقتی تمام شد، دهانم و زبانم هنوز خشک بود. در روپائی که بین خواب و بیداری بود فرو رفتم. دیدم مرا در بیابانی وادار کرده‌اند به زانو درآیم، سرم را دولا کنم، نگاهم به زمین دوخته، گاه گاهی دو سربازک، دخترک و پسرک هنوز تکلیف نشده، از کنارم می‌گذشتند، یکی مسلسل، شبیه به اسباب بازی چینی در دست، به سوی من نشانه، به علامت شلیک، دومی وقتی از کنارم می‌گذشت یک تو سری می‌زد و می‌رفت. به یکباره خواهر برناردت پیدایش شد که اخم کرده بود و به این دو نوجوانک تشر می‌زد: «خجالت نمی‌کشید؟ چرا به این پیرمرد که کاری بکارتان نداشته تو سری می‌زنید؟ نمی‌بینید که با این سن و سالش جای پدر بزرگ شماست؟ کمی هم انصاف داشته باشید...». انصاف؟

روز دوم

«برو به رام‌الله»

صبحانه زوارخانه اتریش، مانند شام و ناهارش به سنت و شباهت صد سال پیش بود. من از تشنگی سه فنجان قهوه خوردم و بعدش چهار فنجان چای. از خواهر برنات خداحافظی کردیم که با هر دو دستش دستان را می‌فشرد، به امید دیدار سه شب بعد. برای دوشب آینده، در هتلی در رام‌الله جا سفارش داده بودیم.

رفقایمان نمی‌توانستند به سراغمان بیایند و از اینجا به آنجایمان ببرند. با اینکه راه دور نبود، گذار از اینجا تا بدانجا چنان گرفتاری داشت که آسان‌تر بود تا کسی سفارش دهند که به دنبالمان بیاید. این بار لازم نبود تا دروازه دمشق پیاده برویم. تا کسی پشت درب ساختمان منتظر بود. که ما را به رام‌الله برساند.

عبور از جاده‌های، برای فلسطینی‌ها بسته، دیوارهای آپارتاید بتونی بد شکل و بد قواره، سیم‌های خاردار، پاسگاه‌های کنترل.. همه اینها به نوعی، ادامه کابوس شب گذشته بود، با این تفاوت که در اینجا با واقعیت سر و کار داشتیم، نه با خواب و خیال. مردم مناطق اشغالی فلسطین، اجازه ورود به بیت‌المقدس را ندارند، هرچند بنا بر قوانین بین‌المللی، بیت‌المقدس پایتخت کشوری است که متعلق به آنهاست. اما اسرائیل و جهان خواران هوادارش، این حرف‌ها سرشان نمی‌شود. می‌گویند: «بیت‌المقدس را گرفته تا ابدالدهر پس ندهند». جهان خواران غرب هم از این ادعا حمایت ضمنی دارند، اما خجالت می‌کشند به همین صراحت حرفشان را بگویند. به هر حال فلسطینی‌ها، اگر بخواهند به بیت‌المقدس بروند، باید پروانه عبور بگیرند، اما این پروانه را بندرت صادر می‌کنند. گاهی هم صادر می‌کنند، اما وقتی به پاسگاه کنترل می‌رسی، دستور آمده که امروز کسی را از اینجا عبور ندهند. نه حساب هست، نه کتاب.

داستان بازگشت نیز از همین قرار است. اگر هم یک فلسطینی مقیم بیت‌المقدس بخواهد به ساحل غربی برود، مثلاً برای دیدار بستگان، احتمال دارد که جواز عبور بگیرد، اما وقتی باز

گردد، راهش نمی دهند. و این سیاست فلسطینی زدائی، سیاست عمومی لژرائیل است. در ساحل غربی که سرزمین کوچکی است و قسمت هایی از آن را هم بصورت کولونی جدا کرده و در بسته اند، حدود ۶۳۰ پاسگاه بازرسی عبور و مرور گذاشته اند. برخی از پاسگاه ها متحرک اند، که پیش از عبور کسی نداند و نتواند پیش بینی و حساب کند که کنترل در کجاست. بدین ترتیب به يك باره به پاسگاه بازرسی بر می خوری که تا دیروز و تا یک ساعت پیش نبود و حالا ترا معطل می کند و فردا شاید جای دیگری باشد. مثلاً در یک ماه، مطابق آمار ۷۷۸ بار پاسگاه های متحرک را جا به جا کرده اند.

هر فلسطینی که باید سر کارش برود، به طور متوسط روزانه دو بار در اینجا معطل است و روزانه حدود دو ساعت «وقت» از دست می دهد. «وقت» که بزبان ما ایرانی ها، طلاست. من از خودم بگویم که فلسطینی نیستم و مشکلات روزانه آنها را تجربه نکرده ام. اما هر گاه از این پاسگاه ها گذشتم، احساسم این بود که بخشی از حیثیت و شخصیتم را دزدیدند. این مسلسل هائی که بدست جوانك هائی داده اند، که دهانشان هنوز ...، وقتی لوله اش بسوی توست، نمی تواند نترسند، نمی تواند به اعتماد به نفس صدمه نزنند. به ویژه وقتی با آن چشم های هرزه شان به آدم نگاه می اندازند به سان «نگه کردن عاقل اندر سفیه». بعد هم که با انگشتشان اجازه عبور می دهند این احساس را می آفرینند که چقدر بلند نظر و سخاوتمند هستند که اجازه فرمودند از آنجا بگذری. وقتی هم با اتومبیل به پاسگاه می رسی، حق نداری به اتاقلك نزدیک شوی، باید در فاصله ای دورتر ایست کنی تا از دور علامت دهند که حالا می توانی نزدیک شوی.

کسانی که بعنوان توریست بدانجا می روند، این مشکلاتی که من داشتم ندارند. آنها را در اتوبوس های ویژه ای جای می دهند که بدون کنترل عبور می کنند. آنها از دشواری ها و سختی های فلسطینی ها و مهمانهای مثل من بی خبرند و بی خبر می مانند. راستش را بخواهی همه دنیا بی خبر است. من این اهانت ها را پنج روز تحمل کردم. حال حساب کنید که يك فلسطینی که پیوسته در آنجاست، چه احساسی دارد، مثلاً وقتی در سرزمین خودش بخواهد از این ده به آن ده، به دیدار عمه و خاله اش برود. چه سختی هایی را باید از سر بگذراند، برایش هم معلوم نباشد که آن جوان سربازکی که دهانش هنوز ... با آن لوله مسلسل که بسوی نشان گرفته، چه خواهد کرد و این لوله های مسلسل بی خود بسوی انسان ها نشانه

نیست، گاهی هم شلیک می‌شود. ضرب و جرح و قتل و بازداشت عابرین از دستور کار خارج نیست. گاهی هم یکی از عابرین را، به بهانه‌هائی خنده‌دار، بازداشت می‌کنند، چشمانش را محکم می‌بندند و آنجا می‌نشانندش، تا دیگران عبرت بگیرند. شما دور هستید و کمتر به گوشتان می‌رسد که این گونه بازی‌ها استثنا و اندک نیست.

بگذریم. وقتی به رام‌الله رسیدیم، پیش از آن که با کسی ملاقات کنیم به هتلی رفتیم که از پیش سفارش داده بودیم، که سر و صورتی بشوئیم و چمدان‌هایمان را آنجا بگذاریم. هتلی بود پنج ستاره که ساختمانش هنوز به پایان نرسیده، هنوز افتتاح نشده، یکی دو طبقه‌اش را باز کرده بودند و به ما اتاق دادند.

رام‌الله مرکز «موقت» حکومت خودگردان فلسطین به ریاست حضرت «پریزیدنت» محمود عباس است که دوره پریزیدنتی‌اش از ۲۰۰۹ پایان یافته، اما هنوز پریزیدنت است و معلوم نیست کی خیال دارد رفع زحمت کند. بعضی‌ها حکومت حضرت پریزیدنت را به حکومت ویشی تشبیه می‌کنند. که حکومت فرانسوی دست‌نشانده هیتلر بین ۱۹۴۰ و ۱۹۴۴ بود. از آنجا که این حضرت «ماشالله» برای خودش مقام والائی دارد و میهمانان و نمایندگان رسمی و غیر رسمی و وزرا و وکلای دولت‌های ممالک جهان‌خوار، گاه گاهی به دیدارش می‌آیند که هندوانه‌ای زیر بغلش بگذارند و برای مدتی دلش را خوش کنند و بروند و از آنجا که این حضرات نمایندگان عالی مقام را نباید در یک مسافر خانه معمولی جای داد، برایش این هتل لوکس و مجلل را ساخته‌اند که آبروی دولت خودگردان و رئیس‌الامقامش نرود. روی هم رفته در این اواخر در رام‌الله از این ساختمان‌های عریض و طویل زیاد ساخته‌اند. زیرا موسسه‌های دولتی و بین‌المللی زیاد هستند. می‌گویند نمایندگی سه تا چهار هزار بنیاد خیریه بین‌المللی (NGO) در آنجاست و اسرائیل که در کرانه غربی خانه هر کسی را خراب می‌کند، اگر بپرسند «پس کجا برویم؟» می‌گویند «برو به رام‌الله» و این با منافع اسرائیل منطبق است که رام‌الله آباد شود و گسترش یابد و خصلت بین‌المللی به خود گیرد. شاید بدین خاطر که مردم فلسطین شهری آباد بیابند و آسان‌تر بتوانند از بیت‌المقدس بعنوان پایتخت صرف نظر کنند. شاید هم بدین خاطر که اگر اسرائیل دولت پوشالی خودگردان را از آنجا راند (که بعید هم نیست روزی چنین کند) شهری آباد به چنگش بیافتد که مخارج ساختمانش را بنیادهای بین‌المللی پرداخته باشند.

در هتل چمدان‌ها را تحویل دادیم، چند استکان چای خوردیم تا رفیقمان و همکارمان آمد که ما را به جیفلیک (Jiflik)، بزرگترین ده جنوب کرانه غربی برد و آنجا را نشانمان بدهد. این رفیق یهودی، اسمش هم مشخص و یهودی بودنش را فوراً نشان می‌داد. می‌گفتند در سراسر رام‌الله کسی به این اسم نیست و فلسطینی‌ها در شگفتی‌اند که چگونه کسی با این نام در رام‌الله زندگی می‌کند. او در این اواخر تابعیت اسرائیل را پس داده، اما پدر و مادرش هنوز تابع اسرائیل‌اند. در ضمن این که به فلسطینی‌ها سمپاتی دارند و معمولاً در تظاهراتی که علیه سیاست اشغالی برگزار می‌شود، شرکت می‌کنند.

با او سوار اتومبیل شدیم و به سوی جیفلیک حرکت کردیم. در راه یک نفر دیگر، فلسطینی، مسئول امور تربیت و همکاری با کشاورزان آن نواحی، به ما پیوست.

در اینجا لازم به یادآوری است که یکی از مواد پیمان اسلو که در سال ۱۹۹۳ میان اسرائیل و جبهه خلق فلسطین به رهبری یاسر عرفات و «پا در میانی» آمریکا برقرار شد، عبارت بود از تقسیم مناطق اشغالی فلسطین به مناطق A و B و C.

مناطق A شهرها و دهات بزرگ را تشکیل می‌داد که در آنجا حکومت خودگردان، اداره امور نظامی (پلیس) و امور غیر نظامی (ساختاری) را به عهده گرفت. در مناطق B مسئولیت امور غیر نظامی (مدارس، بیمارستان‌ها، آب‌رسانی، فاضلاب... به عهده حکومت خودگردان ماند، اما مسئولیت امور نظامی و امنیتی با حکومت اسرائیل. در مناطق C، هم امور نظامی و امنیتی و هم مسئولیت امور غیر نظامی در اختیار اسرائیل باقی ماند یعنی این که اسرائیل هرچه بخواهد در اینجا انجام دهد قانوناً مختار است. بدین ترتیب شصت درصد سرزمین اشغالی در اختیار کامل و تقریباً سی درصد بقیه در اختیار «نیمه کامل» اسرائیل و برای حکومت خودگردان بیش از ده درصد باقی نیست و ما می‌دانیم که در اینجا هم آخرین تصمیم را اسرائیل می‌گیرد و آخرین حرف را اسرائیل می‌زند و ما بارها دیدیم که در همین مناطق A، اسرائیل هر گاه اراده کرد و تصمیم گرفت، هر کار خواست انجام داد. آمد و زد و خراب کرد و کشت و... و به اعتراض‌های رسمی و متعارفی و از ته قلب و یا چاپلوسانه بقیه آدم‌های دنیا و برخی نمایندگان رسمی ممالک جهان‌خوار، محل سگ هم نگذاشت. از یادمان نرود که آن روزهایی که می‌خواستند انتفاضه دوم (قیام فلسطینی‌ها) را سرکوب کنند و یاسر عرفات را که در این انتفاضه نقشی نداشت، مخالف آن هم بود، به

همکاری با خودشان وادارند، آمدند و تا نصف خانه‌اش را خراب کردند و آب و برق را بستند، تلفون را قطع کردند به طوری که حضرت پریزیدنت زیر نور چراغ نفتی زندگی و کار می‌کرد و برای رفتن به توالت هم مشکل داشت. و امروز هم در آن منطقه باقی مانده، کرانه غربی و نوار غزه نیز همان می‌کنند که می‌کردند. افزون بر آن در آن دنیای برهوت آنقدر کولونی می‌سازند، آن‌ها را با جاده‌های جدیدی که برای فلسطینی‌ها ممنوع است، به هم وصل و جا را برای مردم تنگ می‌کنند که به جرأت می‌توان گفت که حوزه حکومت، آن هم محدود، دولت خودگردان به شش درصد مجموعه منطقه اشغالی هم نمی‌رسد. جیفلک، دهی که به دیدارش می‌رفتیم در منطقه C قرار دارد که اختیار کاملش در کف حضرت اِزرائیل است.

جاده‌های پهن و طولانی و مدرنی که ساخته‌اند، در انحصار همان امت است. ما باید از جاده‌های نسبتاً محقری استفاده می‌کردیم که بیش از پنجاه سال پیش، در زمانی که هنوز در اختیار حکومت اردن بود، ساخته بودند. البته وقتی توریست‌ها می‌آیند، آن‌ها را با اتوبوس‌های مدرن از آنجا، بدون کنترل می‌گذرانند تا بی‌خبر بمانند که بر سر صاحبان اصلی این سرزمین چه می‌آید. ما توریست نبودیم و باید از همین جاده‌های متروک استفاده کنیم که در اینجا و آنجایش در این اواخر تابلوهایی کار گذاشته بودند بدین مضمون: «هشدار، منطقه تمرین‌های نظامی و تیراندازی، ورود ممنوع» به زبان‌های عبری و انگلیسی و عربی. اینجا و آنجا خانه‌ها و آلونک‌های کشاورزان قرار داشت که معلوم نبود چه حسابی گذار از خانه و کلبه‌هاشان ممنوع و خطرناک و مرگ بار گردیده و پاسخی نبود به این که اینها از کجا عبور کنند.



دیوار آ پارتاید



اعلام خطر

اما اسرائیل مسئول به پاسخ هیچ پرسشی نیست و با کسی هم شوخی ندارد. اخیراً منطقه شمالی جاده نابلس را منطقه مانور نظامی اعلام کرده‌اند که در آن سربازان به این طرف و آن طرف تیراندازی می‌کنند. در آن طرف جاده (شمال اریحا) اهالی ده امکان حرکت ندارند. در حالی که جا به اندازه کافی هست. در حقیقت اینجا را انتخاب کرده‌اند تا کشاورزان از کشاورزی در سرزمینی که تا همین اواخر مال خودشان بود، باز بمانند.

وضع کلبه‌ها، خانه‌ها، آلونک‌ها.... که روزی سر و صورتی داشت، در حال عقب‌گرد است. از صد سال پیش هم بدتر می‌شود. به جای شیشه‌های شکسته پنجره، از پلاستیک و لته پاره و مقوا استفاده می‌شود. برق را اگر هم در سابق بود، قطع کرده‌اند. آب را، که در گذشته بود، باید از ماشین‌های آب‌بری تحویل بگیرند، یا با سطل از آنجا که آب هست به اینجا حمل کنند. آب در اینجا کم است و باید روی قطره‌هایش هم حساب کرد.

اما وضع کولونی‌های جدید التاسیس به گونه دیگری است. در آن طرف که با دیوارهای آپارتاید و با سیم‌های خاردار مرتفع از اینجا جدا شده است، به اندازه کافی آب هست. در کولونی ماسوا (Massva) صرفه‌جویی آب اصلاً مطرح نیست. کشت‌گاه‌های گوناگون، انگور، گوجه‌فرنگی و فلفل زرد و سبز و قرمز و مرکبات و خرما و غیره. در نخلستان‌ها میوه‌هایی بار می‌آید که در بازارهای اروپا با قیمت بالا بفروش می‌رسند.

برای توسعه و تسهیل فروش و صادر کردن، هم از جانب اسرائیل، هم از جانب دول غرب جهان‌خوار، یارانه پرداخت می‌شود که با محصولات ممالک دیگر، که تولیدش آسان‌تر است، قابل رقابت باشد (بگذریم از این که، بیشتر این میوه‌ها محصول اسرائیل نیست، بیشترش محصول ساحل غربی اردن است که اسرائیل بدان چنگ انداخته، در آنجا کولونی ساخته و مطابق هیچ یک از قوانین بین‌المللی «اسرائیل» نیست. در حقیقت باید می‌نوشتند «محصول مناطق اشغالی فلسطین». اما اسرائیل چنین نمی‌نویسد و جهان‌خوارانی که مواظبتش می‌کنند، چنین مطالبه‌ای ندارند. در حالی که مطابق قوانین جهانی تجاری، وظیفه دارند اطلاع دهند که این، محصول کجاست). اما بهر حال کشت این سبزی‌ها و میوه‌ها آب فراوان می‌طلبد. برای هر درختی که در آنجاست، روزانه یک متر مکعب آب لازم است که از فلسطینی‌ها کوتاهی می‌کنند و به کولونی‌ها می‌رسانند. در جلو هر ویلا باغچه‌ای زیبا، با گل و سبزی، استخرهای شنا با آب تازه ساخته‌اند. برای مهاجرین جدیدالورود

استخرهای «عمومی» هم ساخته‌اند. آن طرف قرن بیست و یکم آمریکا و اروپاست و اینجا قرون گذشته آفریقا، شاید هم خشک‌تر و عقب مانده‌تر.

کولونی‌ها را، تا آنجا که ممکن است، برفراز تپه‌های مرتفع می‌سازند که هم دید خوب و دور و زیبا داشته باشد و هم از مرتبه بالاتر امنیتی برخوردار بماند. حضرات مهاجرین جدیدالورود گاهی زباله‌هایشان را از بالا به زیر، روی این دهات قدیمی و بر سر مردمانش می‌ریزند.

در مناطق C تا کنون ۲۲۱ کولونی ساخته‌اند، وقتی این سطور اقبال مطالعه شما را بیابد، تعدادش افزون بر این خواهد بود و تازه کولونی‌های بر پا شده در بیت‌المقدس جزء این اعداد نیست.

جیفلک که در منطقه C قرار دارد دارای چهارهزار جمعیت است که چندان کم نیست. اما در جاده‌ای که می‌رویم نام و علامتی از آن نمی‌یابیم. اسامی يك يك کولونی‌های بزرگ و کوچکِ اِزرائیل همه جا، با علامت فلش برای رسیدن به آن هست اما از جیفلک نام و نشانی نیست. می‌دانیم که اسرائیل تا آنجا که توانست شهرها و دهات فلسطینی را با خاک یکسان و محو و نابود کرد که دیگر نامی هم از آنان در نقشه جغرافیایی نماند. سهل است نام بسیاری از آنها را که هنوز باقی مانده‌اند، از نقشه جغرافیایی حذف کرده و برای رسیدن به آنها، در جاده‌ها نیز علامتی نماند.

از قدیم گفته‌اند آب مایه زندگی است. لوله‌های ضخیم آب می‌بینیم که به کولونی‌های بالا می‌رود و در آنجا دکل‌های بلندی بر پا کرده، منبع‌های آب را رویش ساخته‌اند، تا کوچ کنندگان که تا دیروز در روسیه و آمریکا کار و باری نداشتند، برای مفت خوری و زندگی پارازیتی تشنه نمانند.

انسان‌های این پائین که با دشواری کم آبی و بی‌آبی سروکار دارند، اجازه ندارند چاه آب حفاری کنند. رهبران‌شان در پیمان اسلو این حق را به اسرائیل بخشیدند. بنا بر همین پیمان اختیار هر آنچه زیر زمین و بالای زمین (یعنی آسمان) قرار دارد، با اِزرائیل است. می‌گویند برای حفاری و آب‌یابی باید اجازه گرفت. اما اسرائیل از سال ۱۹۶۷ تا کنون چنین اجازه‌ای را – که در قوانینش پیش بینی شده – صادر نکرده است و اگر لوله‌های موجود آب رسانی هم خراب شود و از کار بیفتد، به ندرت اجازه تعمیر لوله‌ها را صادر

می‌کند. و اگر صادر کند تعمیر کننده را به استفاده از لوله‌های باریک‌تر موظف و مکلف می‌سازد. زیرا آب مایه زندگی است و مایه زندگی را از فلسطینی می‌گیرند و برای آن اراذل که از روسیه و ینگه دنیا آمده‌اند، حفظ می‌کنند. می‌گویند شهر تاریخی هبرون (خلیل) هنوز حدود ۲۰۰ هزار نفر جمعیت دارد. اینجا يك کلونی ایزرائیل برپاست که پانصد نفر کوچ کرده در آن زندگی می‌کنند که پیوسته در تلاش آزار اهالی اصلی‌اند. به آن‌ها سنگ می‌اندازند و تیر هم شلیک می‌کنند و کودکانشان را در راه خانه و مدرسه آزار می‌دهند و کتک می‌زنند، تا شاید روزی همه را از اینجا برانند. کودکان زخمی می‌شوند و گاهی از ضربات اهالی کولونی می‌میرند. زندگی در اینجا در سایه ترور حضرت عزرائیل است. از يك دوست ایتالیائی شنیدم که در ایتالیا جمعیتی برای دفاع از این کودکان هست. عده‌ای از آنان، به نوبت، به هبرون می‌آیند تا از این کودکان، در راه خانه و مدرسه مراقبت کنند. و گاهی هم کسانی از خطه حکمرانی اسرائیل، از یهودیانی که اینگونه عذاب به انسانیت را برنمی‌تابند، می‌آیند تا نگذارند کوچ کنندگان با زنجیر و رولور به جان کودکان فلسطینی بیفتند. کولونی‌نشین‌ها، گاهی نیز گاوها و گوسفندان اهالی هبرون را و یا خرمن‌هایشان را مسموم می‌کنند. بعضی از آنان در مقایسه با داستان‌های «غرب وحشی، Wild West» (دست اندازی‌های کابوهای سفید پوست به بومیان آمریکا) نام این گونه دست اندازی‌های کولونی‌نشین‌های هبرون، به صاحبان اصلی آن را «شرق وحشی، Wild East» گذاشته‌اند. سربازان و ماموران امنیتی که قانوناً مسئول حفظ امنیت تمام اهالی‌اند، این را می‌بینند و تا کنون از هیچ فردی، از هیچ «کولونیستی» که این گونه جنایت می‌کند بازخواستی نکرده‌اند و این جنایات را با بردباری و لبخند تحمل می‌کنند.

دیوارهای آپارتاید هبرون برای حفظ کولونی‌هاست. برای حفظ اهالی هبرون نیست. از پائین به بالا سنگ اندازی دشوارتر است تا از بالا به پائین. کوچ کردگان مسلح هستند و از سلاح خود استفاده هم می‌کنند.

راههای عبور و مرور هم بیشتر برای استفاده کولونی‌نشین‌هاست. برای عبور ساکنان اصلی باریکه‌ای گذاشته‌اند. دوستی از آلمان تعریف می‌کرد، وقتی از این باریکه‌ها می‌گذشت یکی از همان‌ها به او پرخاش کرد «چرا از اینجا می‌گذری، مگر نمی‌دانی همه این‌ها [فلسطینی‌ها] قاتل‌اند، می‌خواهند ما را بکشند، شاید ترا هم...».

به هر حال از آب می‌گفتم و حق استفاده از آن. فلسطینی‌ها ۲۰۰ هزار نفرند و این کولونیست‌ها حدود ۵۰۰ نفر. اما آن ۲۰۰ هزار نفر تنها از بیست درصد آب موجود استفاده می‌کنند، و حال آن که اگر حیوان هم بودند، بیشتر آب می‌خواستند و در عوض این اجامر کوچ کرده از هشتاد درصد آب برخوردارند. و این آب نمادی از سیاست کولونیالیستی است که در کولونی‌های کلاسیک استعماری نیز به همین گونه بود. آری آب مایه زندگی است. کافی است به ارقام زیر توجه کنیم که تنها بخشی از حقیقت زندگی فلسطینی است. میزان و بهای آبی که اسرائیل تحویل می‌دهد:

- برای ساکنین کولونی‌ها: روزانه ۳۳۰ لیتر به بهای ۰/۳ شیکل برای هر متر مکعب (شیکل واحد پول اسرائیل است. ۵ شیکل = یک یورو)
- برای سایر ساکنین اسرائیل: روزانه ۲۲۰ لیتر به بهای ۰/۸ شیکل برای هر متر مکعب
- برای فلسطینی‌ها: روزانه ۳۲ لیتر به بهای ۴/۶ شیکل

یعنی کمتر از یک دهم آب دریافت می‌کنند و برایش بهای بیشتری از آن اولی‌ها و دومی‌ها می‌پردازند. و این آب هدیه‌ای نیست که اسرائیل آورده باشد. آب از همین ساحل غربی است که ۸۱ درصدش را از فلسطینی‌ها می‌گیرند و تقریباً به طور رایگان در اختیار کولونی‌نشین‌ها قرار می‌دهند. برای اطلاعات بیشتری در این زمینه می‌توان

مراجعه کرد به: www.staytuned.at/sig/0021/32892.html

برگردیم به هبرون. بنیادگرایان اسرائیل برای هبرون (خلیل) اهمیت ویژه‌ای قائلند و می‌خواهند همه فلسطینی‌ها را از آنجا برانند که هنوز نتوانسته‌اند، زیرا فلسطینی‌های اینجا مصمم‌اند هر طور شده بمانند تا سرنوشت فراریان گذشته را تجربه نکنند که رفتن همان و از حق بازگشت محروم ماندن، همان.

اما بنیادگرایان صهیونیست از کوشش باز نمی‌مانند. بنا بر افسانه‌های یهودی مدفن حضرت ابراهیم خلیل سر سلسله یهودیان در اینجا در غار ماخپلا (Machepla) است و تا کنون کشفیات باستان‌شناسان هم فایده‌ای نبخشیده که می‌گویند مدفن ابراهیم نیست، جنازه یک شیخ مسلمان عرب در اینجا مدفون است. صرفنظر از این که مسیحیان و مسلمانان هم مدعی وراثت ابراهیم هستند، و کسی که اصلاً وجود خارجی نداشته طبیعتاً مقبره‌ای هم ندارد. اما در این دنیای بزهوت، می‌توان وارث ارثیه کسانی بود که اصلاً وجود نداشته‌اند.

افسانه جای حقیقت را می گیرد.

امروز روزگاری است که اگر بگوئی إزرائیل آدم می کشد، کمتر باورت می کنند تا بگوئی فلسطینی ها و اگر بگوئی فلسطینی «وحشی» و إزرائیل «متمدن» است، بیشتر باورت می کنند تا بر عکسش را که به «حقیقت» نزدیک تر است. اما کدام «حقیقت»؟

و این، در حالی که ما از دین خود آموختیم، عزرائیل جان همه را می گیرد و خون همه را می مکد. وقتی آب و خانه و مدرسه و بیمارستان و کارخانه و کارگاه... ساختارها و پیش ساختارها را از تو برابند، امکان آن را هم برابند که آدمی زادی به کمکت بیاید، برای زندگی چه می ماند؟

درآمد متوسط يك خانواده فلسطینی (با سه فرزند)، ماهیانه حدود ۶۰ یورو است (در ساحل غربی اردن کمی بیشتر و در غزه خیلی کمتر) در حالی که بهای يك لیتر روغن زیتون هشت یورو است. گرایش به پائین است آدم ها به تدریج ضعیف و بیمار می شوند. و این بی گمان آگاهانه صورت می پذیرد.

نوزادان ضعیف و بیمار به دنیا می آیند. در دنیائی که قد متوسط نوزادان جهان (هنگام تولد) به تدریج بالاتر می رود، قد متوسط نوزادان اینجا، به ویژه در غزه، روبه کوتاهی است. در غزه مواد خوراکی، و سایر چیزها را، از راه تونل هائی که بطور غیر قانونی به مصر نقب زده اند، وارد می کنند. بدیهی است که قاچاقچی های محترم مصر، بهترین و تازه ترین اجناس را تحویل نمی دهند. حضرات حکم رانان مصر هم دلشان برای این جماعت بخت برگشته نسوخته است و کنترلی در کار نیست. قاچاقچیان چاق و پولدار می شوند، اما اوضاع خوراکی این طرف فاجعه است. بدین ترتیب حکام مصر به همراهی إزرائیل مردم غزه را بسوی مرگ تدریجی می کشاند. برای کشتار، تنها بمباران شیمیائی و «فسفر سفید» لازم نیست، محاصره خوراکی و درمانی هم کارساز است. کوچک ترین صدای اعتراضی به این جنایت تاریخی با اتهام «تروریست»، «یهودی ستیزی»، آنتی سمیتیسم» پاسخ داده خواهد شد. رسانه های جهانی هم همگی دست بکارند تا بر پیشانی هر کس که جیکش در آمد و اعتراضی و انتقادی به رفتار ضدانسانی کرد، انگ «یهودی ستیزی» بکوبند و صدایش را، تا به کسی نرسیده، خفه کنند.

برای اینکه در اینجا اعصابم در هم نشکند، به موضوع جيفلك باز می گردم. گفتم که در

اینجا هنوز چهار هزار فلسطینی نگون بخت «زندگی» می کنند. یعنی این که عمر نکبت بار بسر می رسانند. در اینجا کولونی هائی ساخته اند به سبک معماری بهشت و من نمی دانستم فاصله بهشت و دوزخ چنین کوتاه است. در آن سو، در آن بالا، در فاصله چند متری نخلستان های زیبا و پرپشت، درختان میوه، گلخانه های بزرگ و سقف پوشیده برای پرورش هر گیاه و سبزی، در هر ماه سال، در اینجا مزرعه های متروک که نمی دانی محصولش در پایان فصل باقی است و یا آنطرفی ها سمپاشی کرده و از بین برده اندش. در آن سو دکل های بلندی که سیم های برق قوی را برای کوچ کردگان می برد و در این سو تاریکی. در آن سو دکل های بلندی که منبع های بزرگ آب بر فرازش قرار دارد، دکل های بلندی برای دیدبانی و تیراندازی به این جماعت و در اینجا تشنگی و بی آبی. در آن سو آبادی، در این سو ویرانی، در آن سو سبز و خرم و در این سو خشک و بی آب و علف. آخر سرش هم به مغز خسته ات می چنانند که این تفاوت ناشی از زیرکی و کاردانی آن بالایی ها و ندانم کاری و عقب افتادگی این پایینی هست!



این پارک عمومی یافا را بر ویرانه قبرستان فلسطینی ها در سلامه ساخته اند



این پارک عمومی در حیفا بر ویرانی «تانتورا» برپا شد که در سال ۱۹۴۸ به خاک و خون کشیده شد

رسانه های غرب هم از نفس نمی افتند و می گویند که مردم اسرائیل پیش رفته تر، متخصص تر و کاردان ترند و از هیچ، همه چیز می سازند. اما نمی گویند بیشترش از راه چپاول حاصل گشته، پاسخی ندارند که چرا مردم فلسطین که پنجاه سال پیش آب داشتند، برق داشتند، محصولات کشاورزی فراوان داشتند و به همه جای دنیا صادر می کردند امروز در خشکی و تاریکی به سر می برند؟ آیشان را کی دزدیده و برقشان را کی بریده است؟ اصولاً این ادعا که استعداد ملتی، قومی، «نژادی» ذاتاً ناشی از امتیازات ژنتیک است، شاید

در زمان آدولف هیتلر خریدار داشت و اگر هنوز دارد، خریدارانش را باید در آدم‌های سبک مغز جستجو کرد. این ادعا به شرایط مادی رشد و تکامل اعتناء ندارد. شرایطی که حضرت عزرائیل برای مردم فلسطین ایجاد کرد، می‌توانست هر ملت و «نژاد» دیگری را به عقب براند. خیرخیز آدمی را فشردن که نفس فرو نرود و برنیاید سبب مرگ و ناتوانی می‌گردد.

این همه خانه و آبادی خراب کردند که از زلزله وحشتناک‌تر بود. این همه مزارع مسموم و ویران کردند که از سیل وخیم‌تر بود. در گزارش سازمان عفو بین‌المللی می‌خوانیم که «اسرائیل صدها هزار درخت زیتون، مرکبات، بادام و خرما را از ریشه کند... این درختان و باغستان‌ها برای بسیاری از ساکنین تنها منبع درآمد و زندگی بود... بسیاری از فلسطینی‌ها دار و ندار خود را برای توسعه مزارع و گلخانه‌ها و آبیاری به کار انداختند و دیدند که پیش از درو و خرمن همه‌اش زیر بلدوزرهای اسرائیل نیست و نابود شد» (لندن ۱۹۹۹ صفحه ۳) خانم سارا روی (Sara Roy) متخصص «تحقیقات اقتصادی هاروارد در مرکز امور خاور نزدیک» خاطر نشان کرد که ضربه اقتصادی که به اینجا آمد، از مستعمرات دیگر فزون‌تر بود. (Sara Roy, the Gasa strip: the political Economy of De Development, Washington 1995)

سارا روی می‌گوید: «هدف سیاسی و ایدئولوژیک این استعمار شدیدتر بود تا استعمار در سایر نقاط جهان... زیرا ساکنین را از مهمترین منابع زندگی محروم کرد، هم از زمین، هم از آب و هم از کار...» در زمینی که متعلق به فلسطینی‌هاست تقسیم زمین برای يك کوچ کننده ۸۵ برابر يك فلسطینی است. بنا بر گزارش جورج آبد (Georg Abed) رئیس صندوق بین‌المللی پول: فلسطین تا يك روز پیش از جنگ اشغالی ۱۹۶۷ از يك تولید خوب کشاورزی، بدون محدودیت آب، از روابط پر بار تجاری با شرق اردن و سایر کشورهای عربی، از يك ساختار پر درآمد توریستی و از پیش ساختارهای مناسب و کافی و يك آموزش، مطابق با آن زمان با سطح عالی، از امکان تحصیلات آکادمیکی... برخوردار بود که پس از اشغال همه‌اش را از دست داد. بنا بر این مردم فلسطین عقب‌مانده نبوده و نیستند. این مدعیان‌اند که عقب می‌مانند. و به رغم دست‌آوردهای فنی و مادی‌شان عقب می‌مانند. این چه دست‌آوردی است که بر روی جان آدمیزاد بر پا می‌گردد. زیبایی را با زشتی عوضی نگیریم.

محاصره اقتصادی، دیوارهای آپارتاید و سیم خاردارهای ایزرائیل نقش بزرگی در اختلال کار و کسب نواحی اشغالی به عهده دارد. برای کسب و کار، عبور و مرور هم لازم است. این دیوارها و سیم‌های خاردار گاهی خانه یک روستائی را از مزرعه‌اش جدا می‌سازد، یعنی از بین خانه و مزرعه‌اش می‌گذرد. دیگر نمی‌تواند به آن طرف برود. بنابراین، دم و دستگاه‌های آپارتاید برای حفظ «امنیت» مردم ایزرائیل از «تروریسم» نیست. برای آن هست که مزرعه این روستائی از کار بیفتد، که بعداً بیایند و در آنجا یک کولونی بسازند. بعداً هم گاهی آنقدر بزرگوار هستند (بودند) که این آدم روستا را برای کمک و خدمت در مزرعه «سابقش» که امروز در اختیار کولونی جدید است، استخدام کنند تا برود و در مزرعه‌ای که متعلق به خودش بود، نوکری کند. صبح می‌رود، تا شب جان می‌کند. حقوقی معادل ده یورو به او می‌دهند. که البته کم نیست، اما هیچ روزی که در آنجا کار می‌کند، برایش روشن نیست که آیا فردا هم اجازه عبور می‌دهند و اگر ندهند نان خود و خانواده را چگونه تامین کند. بلا تکلیفی جزء برنامه است. از یک خانم که در اسرائیل بنیاد مآخسوم واچ (Machsom Watch) را تاسیس کرده که در آن صدها زن با وجدان اسرائیلی به پاسگاه‌های کنترل می‌آیند و به تماشای زورگویی و آزار فلسطینیان در این پاسگاه‌ها می‌ایستند، که آنرا به دیگران گزارش دهند و وجدان انسانی آنان را برانگیزند، شنیدم که در مصاحبه‌ای از یکی از ژنرال‌های ایزرائیل پرسید، سیاست شما نسبت به مردم فلسطین چیست. پاسخ این حضرت چنین بود که «فلسطینی‌ها هیچگاه احساس اطمینان و امنیت نیابند». بر این مبنا، جای شگفتی نیست که روزی این روستایی فلسطینی را برای کار «نوکری» در زمینی، که تا دیروز از آن خودش بود، بپذیرند و روزی نپذیرند و کم کار به جائی برسد که اصلاً نپذیرند. زیرا که در این اواخر نیروی کار از تایلند وارد می‌کنند و دیگر به این فلسطینی‌ها نیازی نیست.

باز هم بگذریم. برای دیدار جیفک آمده بودم. وقتی آمدم، به خود گفتم کاش نیامده بودم. که این همه رنج اعصاب تحمل کنم. رنج اعصاب مانند موج فرامی‌آمد و جسم و جان را در بر می‌گرفت. هوائی که تنفس می‌کردم نحس و نکبت بار بود. بغض گلویم را می‌فشرد. در دلم به خدا و شیطان نفرین می‌فرستادم که چرا با یکدیگر همدست شده، مردمان را بدین روز انداخته‌اند. چرا در این دنیا کسی نیست که از اینان دفاع کند. گناه این مردمان

چیست؟ همه چیزشان را از دست داده‌اند و آنچه هنوز در دست دارند در شرف نابودی است. به فرمان حکمرانان اسرائیل، هر روز می‌آیند، خانه‌ای را، خانه‌هایی را ویران می‌کنند. خانه، چه بگویم؟ محل سکونت محقرانه‌ای را ویران می‌کنند. پاسی از نیمه شب، سر و صدا می‌شنوی که بلدوزری می‌آید. از خواب می‌پراند، می‌گوید بروید، ساختمان را می‌کوبد و می‌ریزد. امشب نوبت توست، فردا شب نوبت دیگری. معمولاً اطلاع دقیقی هم نمی‌دهند که کدام روز نوبت تست. خبر می‌دهند این ساختمان مجوز ساختمانی نداشته، غیر قانونی است و باید خراب شود. ممکن است فردا شب بیایند، یا چند ماه، یا چند سال دیگر. شانس الله بختکی است. وقتی به رختخواب می‌روی نمی‌دانی آیا آخرین شبی است که اینجا می‌خوابی. از خاطرات نوشته يك جوان بیست و يك ساله (فادی کرم) نقل کنم که چنین یادداشت کرده است: «وقتی آمدند، هنوز خواب بودم. پلیس با مسلسل آمد، لوله‌اش را بما نشانه گرفت و گفت: باید بروید. ما می‌دانستیم روزی می‌آیند خانه را خراب کنند. اما نشانه‌ای نبود که امشب می‌آیند. فقط شنیده بودیم اینجا می‌خواهند يك کولونی بسازند. همین».

داشتن و نداشتن مجوز ساختمان پیراهن عثمان شده، بهانه‌ای برای اینکه خراب کنند. مجوز ساختمانی یعنی چه؟ پیش از این که اسرائیل اینجا را اشغال کند، بیست سالی متعلق به اردن بود، پیش از آن در اختیار انگلستان و پیش از آن در قلمرو عثمانی. در آن زمان‌ها که مجوز ساختمانی را جدی نمی‌گرفتند و اگر هم مجوزی بود در این همه گیر و دارها و کشمکش‌ها شاید گم شده بود.

از خودم می‌گویم که پدرم خانه‌ای خریده بود که دوران کودکی را در آنجا گذراندم. هیچ کس نمی‌دانست این خانه مجوز ساختمانی داشته و دارد. اصلاً هیچ کدامان نمی‌دانستیم «مجوز ساختمانی» یعنی چی و از کجا باید گرفت. روزی پدرم بتّا آورد و به ساختمان خانه‌مان يك اتاق اضافه کرد. این هم بدون «مجوز ساختمانی». حال برای خود تصور کنیم که يك حکومت اشغالی، مثلاً روسها، یا انگلیسی‌ها، می‌آمدند، مجوز ساختمانی مطالبه می‌کردند، و اگر نداشتیم، خانه را بر سرمان خراب می‌کردند. آیا مردم «ممالك متمدن» همدست اسرائیل که از فرو کوبی خانه فلسطینیان آگاه می‌شوند، این حالت را برای خود مجسم می‌کنند؟ می‌توانند خودشان را جای اینها بگذارند؟

«مجوز ساختمانی» بهانه است و این بهانه را، در هر کجا که بخواهند به کار می‌برند. کسی هم به شکایت قربانیان بی‌خانمان محل سگ نمی‌گذارد. می‌گویند می‌توانید در این زمین ساختمان جدید بسازید، اما باید به مقامات اشغالی نقشه ساختمان بدهید و «مجوز ساختمان» بگیرید. واقعیت اما چنین هست که مقامات اشغالی از سال ۱۹۶۷ که به اینجا یورش آورده و صاحب اختیار است، تا کنون حتی يك «مجوز ساختمانی» صادر نکرده است.

و برای استفاده تنها کشاورزی هم، تنها برای ۵ درصد تقاضاهای ارائه گشته، مجوز داده‌اند. برای تعمیر و مرمت ساختمان‌هایی که هنوز در فکر ویران کردنش نیستند، نیز مجوز صادر نمی‌کنند.

از نه سال پیش مقامات ژاپنی برای مرمت و مدرن ساختن يك بیمارستان تقاضا داده‌اند و هنوز پاسخی دریافت نکرده‌اند. بیمارستان مدرن برای تروریست‌ها چرا؟ و اگر اِزرائیل تفاهم و تحمل داشت که فلسطینی‌ها بیمارستان داشته باشند، با ابتکار و نیروی خودش، بیمارستان‌های موجود را بمباران و نابود نمی‌کرد.

می‌گویند در مملکتی که قانون حکم فرماست، نباید هر کس، هرچه دلش بخواهد بسازد. بی‌گمان چنین قانونی در همه جا ضروری است. اما بسیاری از ساختمان‌های کولونی نشینان، مجوز ساختمانی ندارند. بنا به گزارش بت سیلم (B' Tselem مرکز اطلاعاتی اسرائیلی حقوق بشر در مناطق اشغالی) «کولونی نشین‌ها هزاران واحد خصوصی و عمومی و صنعتی، بدون مجوز رسمی ساخته‌اند... در این مورد با ارفاق و ملایمت رفتار می‌شود. تا آنجا که ما اطلاع داریم تا کنون فقط يك ساختمان بدون مجوز ویران شده و معمولاً... با شتاب برای ساختمان‌های بدون مجوز، مجوزهایی صادر می‌کنند که عطف بماسبق است» (گزارش دسامبر ۱۹۹۷ صلح ویران سازانه Demolishing Peace).

ویران سازی بخشی از سیاست عمومی اسرائیل است که عرصه زندگی را برای فلسطینی‌ها تنگ و یا زمینه را برای بر پا کردن کولونی‌های نوین آماده می‌کنند. گاهی نیز به خاطر ضرورت‌های نظامی و امنیتی. ارتش اسرائیل گاهی سراسر يك ناحیه را ویران می‌سازد، مثلاً بدین جهت که از اینجا تیری به سوی نظامیان رها شده و یا این که در زیر این ناحیه گویا تونلی برای قاچاق اسلحه نقب زده‌اند. در اینجا جان انسان هم حساب ندارد. شمار

کسانی که زیر آوار خرابی بلدوزر می‌میرند، اندک نیست. گفتیم «مجزوز ساختمانی» بهانه است. اگر هم شانس بیاوری و يك «مجزوز» رسمی و معتبر روی میزشان بگذاری، هیچ دردی دوا نمی‌شود. و این حکم نه تنها در مناطق اشغالی به اجرا در می‌آید، بلکه در سرزمینی هم که اسماً و رسماً در اختیار اسرائیل قرار گرفته و اسمش را «منطقه اشغالی» نمی‌گذارند. در سرزمین رسمی اسرائیل هم نسبت به اعراب که مقیم و تابع آن‌اند، همین سیاست فلسطینی زدائی به کار می‌رود. مثال ده العراکيب (Al Arakib) را بیاورم که در بیابان نجف، جنوب اسرائیل قرار گرفته است. ساکنین این ده، بادیه نشینان سابق، با ارائه مدارك معتبری ثابت کردند که برای املاك و خانه‌هایشان مجوز مربوط به صد سال پیش، دوران سلطه عثمانی، صادر گشته است. اما سرپرست اداره «تساوی حقوق و همزیستی»، خانم میشل روتم (Michal Rotem)، اعلام کرد که «دولت اسرائیل» قانونی به تصویب رسانده که اسناد مالکیت مربوط به سال‌های پیش از ۱۹۴۸ (سال نکبت و تشکیل دولت إسرائیل، مصوب سازمان ملل) از اعتبار افتاده‌اند.

حقیقت این است که می‌خواهند کولونی بسازند و اراذل و اوباشی از روسیه، آمریکا و خاور اروپا بیاورند و در آنجا اسکان دهند. بدین ترتیب شماری از اعراب منطقه عرب نشین بیت‌المقدس را راندند، خانه‌هایشان را ویران کردند و دویست هزار کوچ کننده جدید، بدانجا گسیل دادند، جایی که رسماً پایتخت فلسطین خواهد بود. و این حق به رسمیت بین‌المللی شناخته شده را، امریکا نیز هنوز به زیر سوال نبرده است

اما ویرانی خانه اعراب فلسطینی دستور کار همه روزه است. بلدوزر می‌آید و در هم می‌کوبد. مطابق کدام قانون؟

معمولاً آشغال و خاکروبه خانه‌های خراب شده را جمع هم نمی‌کنند و نمی‌برند. این بی‌گمان با نیت پاکی نیست اما خوب و کار ساز است. ساکنین خانه خراب شده که پناه گاهی ندارند با همان مصالح و خاکروبه‌ها و آجرها... خانه دیگری می‌سازند که کیفیت زیستی کمتر و ناقص‌تری دارد. اما به از هیچ چی است. از مصالح جدید ساختمانی خبری نیست. اجازه ورود و خریدش هم نیست و اگر هم باشد، چنان گران که امکان پرداختنش نیست. از همان مصالح باقی مانده بهره می‌برند و اگر کافی نباشد از خرابه‌های دیگر می‌آورند.

در يك كودكستان متروك فلسطينی دیدم كه روی در اتاق با خط عبری چیزی نوشته شده بود. پرسیدم معنای این كلمه چیست. گفتند: مستراح. معلوم شد یکی از اهالی اسرائیل خانه‌اش را خراب کرده بود كه ساختمان نو بسازد و اهالی اینجا از خاكروب‌های آنجا، این در را كه در آنجا درب مستراح بوده، بیرون كشیده، در اینجا بكار برده بودند.

این بازسازی‌ها زیر نظر اسرائیل انجام می‌گیرد، كه گاهی نیز این را تحمل می‌كند، با این آرامش خاطر كه برای ویران ساختن دوباره دیگر توجیهی لازم نیست. بدین ترتیب تمام خانه‌ها غیر قانونی و غیر مجوز می‌گردند و همگی بی‌اعتبارند. این شیوه منحصر به خانه‌های مسكونی نیست، كودكستان، مدرسه و درمانگاه نیز به همین سرنوشت گرفتار است. سراسر يك ده نیز به يكبار، غیر قانونی است. در سرزمین اشغالی حدود ۵۰ ده (هر كدام به طور متوسط شش خانواده ده نفری، یعنی شامل سه هزار روستائی) غیر قانونی‌اند و اسرائیل هر لحظه به خود حق می‌دهد تمام ده را با خاك یکسان كند. اشك و زاری و شیون و التماس ساكنین هم كارساز نیست. تنها امكان محدود این است كه با خاكروب‌های ده ویران شده، خانه‌های جدیدی بسازی. گاهی نیز شماری از جوانان صلح دوست و آزادی‌خواه و گروه‌های «حقوق بشری»، از قلمرو اسرائیل می‌آیند تا از ویران سازی جلو گیرند، كه البته اینان نیز از ضرب و شتم و اهانت سربازان و ماموران ویران سازی در امان نیستند. همین جوانان، پس از ویرانی، دوباره می‌آیند و گاهی مصالحی با خود می‌آورند (آجر، آهك...) تا با آن و مصالح خاكروب‌های باقی مانده، چهار دیواری بسازند تا بی‌خانمان‌ها ناگزیر نباشند شب را روی شن و خاك به روز برسانند. اما دیری نمی‌پاید، كه دوباره می‌آیند و دوباره ویرانی.

مثال همین ده العراكیب را می‌آورم كه در بالا از آن نام بردم و یادآوری كردم كه اهالی ده مدرك و سند مالكیت آن را هم دارند. تا همین امروز كه این سطور را می‌نویسم سیزده بار خرابش کرده و ده نشینان از مصالحش چهاردیواری‌هایی باز ساخته‌اند. در همین ویرانی سیزدهم یکی از فعالین «حقوق بشری» مملكت اسرائیل به نام آلون كوهن ليفشیتز (Alon Cohen Lifshiz) می‌خواست پیش برود و اعتراض كند. از جلو رفتنش جلوگیری كردند و گفتند اینجا عبور ممنوع است. پرسید منطقه ممنوعه از كجا تا كجاست. با دست از این افق تا آن افق نشان دادند و گفتند «از این افق تا آن افق». پرسید «نقشه دارید؟».

در پاسخ، او را کشان کشان به سمت ماشین پلیس کشاندند و هفت ساعت در آن حبسش کردند.

در این بار سیزدهم مامورین اسرائیل تمام مصالح و خاکروبه‌های باقی مانده را هم جمع کردند و با خود بردند، تا این بار، دیگر بازسازی نشود. امشب اهالی شب را روی شن و خاک به فردا خواهند کشاند. این بار قبرستان ده را هم که اجدادشان از صد سال پیش تا کنون در آن مدفون بودند، با خاک یکسان کردند. مسجدش را هم با خاک یکسان کردند که این مسجد تنها برای عبادت نبود، اهالی و بچه‌ها برای اینکه کمی از سرما در امان بمانند، به آن پناه می‌بردند و گاهی در آن می‌خوابیدند.

اسرائیل می‌گوید، در نظر است که بنیاد ملی یهود (INF) در اینجا جنگل بسازد. جنگل برای چی؟ در اینجا دست خداوند تبارک و تعالی، که انگلیسی زبانان به او (God) می‌گویند در کار است. در اینجا تلویزیون خداوند (God TV) فی سبیل الله به تبلیغ مشغول است. این تلویزیون از جانب اوانگلیکال‌های آمریکا، شعبه‌ای از پروتستان مسیحی، در عین حال از صهیونیست‌های یهودی، صهیونیست‌تر بر پا گشته است. این حضرات که از فرط بنیادگرایی دست طالبان افغانستان و خر مقدس‌های خودمان را از پشت بسته‌اند، در مخارج بر پا ساختن این جنگل شریک‌اند. «تلویزیون خداوند» اعلام کرده است که «تبدیل این صحرا به جنگلی سبز و خرم، آنطور که در آن زمان [؟] بود، رفتاری رسولانه است. که این سرزمین مقدس را برای بازگشت «شاه شاهان» آماده سازد». ای وای که خرافات چه نیرومند است و تعصب و حماقت چه عظمتی دارد.

نمی‌دانم در کجا خواندم که وقتی تعصب و حماقت رنگ دینی پذیرد، از رحم و انصاف و مروت و انسانیت اثری نمی‌ماند. صهیونیست‌های مسیحی، به ویژه در ایالات متحده، دست صهیونیست‌های یهودی را از پشت بسته‌اند. بسیاری از جنایاتی که در اینجا صورت می‌پذیرد، زیر سر این حضرات است. تا جایی که اگر یهودیان فریب خورده، به هوش آیند و بخواهند این گره کور تاریخی را با انگشت باز کنند، مورد خشم و غضب این فتنه‌گران - اوانگلیکال - ینگه دنیائی قرار خواهند گرفت.

در این جا جمله معترضه دیگری بیاورم که روند ویران سازی خانه‌های فلسطینی‌ها و ایجاد کولونی‌های اسرائیل پیوسته رشد هندی داشته است.

پس از جنگ شش روزه ۱۹۶۷، سازمان ملل کولونی سازی را غدغن کرد. اما اسرائیل محل سگ هم بدان نگذاشت. ابتدا این فعالیت، به نسبت امروز، محدود بود. اما پس از پیمان اسلو، میان یاسر عرفات و اسحاق رابین و شمون پرز، شدت گرفت و این روند سال به سال با تصاعد هندسی شدت یافت. بنا بر نشریه اسرائیلی هاآرتص (Haaretz) مورخ ۲۶ ژانویه ۲۰۱۱، تعداد ویران سازی خانه فلسطینی در سال ۲۰۱۰ سه برابر سال ۲۰۰۹ بوده است.

من در شگفتی هستم از برد باری مردم این سرزمین که این همه رنج و اهانت را بر می تابند و به فکر خودکشی نیستند. جوانان صلح دوست و حقوق بشری اسرائیل، که متاسفانه تعدادشان چندان زیاد نیست، از جریان ویران سازی العراکیب ویدئویی گرفته بودند که سببیت مامورین و فریاد اعتراض و شیون اهالی را نشان می داد که همه اش تکان دهنده بود. اما دو تصویرش از پوسته مغزم گذشته، درون آن نقش بسته و محو شدنی نیست. یکی کودکی هشت نه ساله که اشک در چشمانش حلقه زده، اما گریه نمی کرد و نشان می داد هر طور شده از زاری و شیون خودداری می کند. دیگر تصویر پیرمردی با چپیه فلسطینی بر سر، که نشسته بود و زار زار می گریست و دانه های اشکش را با چپیه اش خشک می کرد. شاید اگر من بودم تیر خلاص را به مغزم رها و خود را از این زندگی نکبت بار در قلمرو حکمرانی عزرائیل خلاص می کردم. عزرائیلی که آن بالا نشسته و کمین جان گرفته. از خاطرات دیدار جیفلک می گفتم. حالا می گویم موضوع دیگری در این میان نیاورم. امروز دومین روز سفرمان به خطه حکمرانی اسرائیل بود. آنچه در این ده - جیفلک - دیدم برای هفت پشتم کافی بود. تازه کسی هم نبود که بپرسد «کجایش را دیده ای؟».

با اتومبیل از این سمت جیفلک به آن سو حرکت کردیم. می گفتند که پریروز در آنجا نیز خانه هایی را خراب کرده اند. به آنجا که رسیدیم کولونی ها (آبادی نشینی های) نوین از نزدیک نمایان بود. جیفلک بیچاره را میان چند کولونی سبز و خرم محاصره کرده بودند. سبزی و خرمنی بی گمان زیبایی داشت. اما زیباییش بوی خون می داد. باز هم تابلویی دیدیم که رویش به سه زبان عبری، انگلیسی و عربی هشدار می دادند «توجه داشته باشید: محل تمرین نظامی، ورود ممنوع». یعنی این که در اینجا همه چیز می تواند روی دهد. مسئولیتش با خودت، هشدار باش را که دیده بودی، نمی توانی بهانه بیاوری که ندیده بودی. از اتومبیل که پیاده شدیم، دو جوانک سربازک که دهانشان هنوز ...، یکی دخترک و دیگری

پسرك، مسلسل به دست از کنارمان عبور کردند، نگاهی هم به ما نیانداختند که ببینیم «نگه کردن عاقل اندر سفیه» بود و یا اصلاً. قابل این نگاه بودیم یا نبودیم. در آن طرف دو جوان غریبه دیدیم، حدود سی ساله، اروپائی، یکی سوئدی و دیگری ایرلندی که خود را از حامیان حقوق بشر معرفی کردند. که از صبح تا شب در اینجا قدم می زنند تا سربازکان ملاحظه کنند و تیر نیندازند و آدم بی گناهی را بر خاک نیفکنند. از آنان پرسیدم آیا این سربازکان ملاحظه شما را می کنند. گفتند گاهی می کنند و گاهی هم نه. اما بهتر است کسی اینجا باشد تا دست کم خبرش را به بیرون بفرستد.



خانه ویران شده

کمی نزدیک تر رفتیم، به آنجا رسیدیم که مامورین سه خانه خراب کرده و خاکروبه و آشغال هایش را هم نبرده بودند. در این سه خانه دوازده نفر فلسطینی زندگی می کردند که حالا از باقی مانده مصالح و چوب ها و لوله ها يك چهار دیواری بر پا کرده بودند که هر دوازده نفر در آن «زیست» می کردند. دیوارهایش از مقوا و پلاستیک و پارچه کهنه ی پاره پوره بود. برای ورودی پرده ای به جلو آویزان کرده بودند.

هوا مه آلود بود، قطره قطره، بفهمی، نفهمی باران می آمد. می گفتند که زندگی این ها با دامداری (گوسفند و بز) می گذشت. افزون بر آن سه خانه، طوبه این گاو و گوسفند ها را نیز در هم کوبیده بودند. حالا این بزها و گوسفند ها، در حصاری کوچک و محدود جا داشتند که معلوم بود خیلی تنگ است. امکان حرکتشان کم و محدود بود. پیوسته از سر و کله هم بالا می رفتند و بع بع می کردند. قطره های باران روی پوست و پشمشان، همچنین بخار پشکل هایشان بوی ویژه ای در هوا پراکنده بود که می توانست مطبوع و رمانتیک باشد: بوی دامداری، بوی حیوان های بی آزار. اما بع بع آنها گلایه و شکایت بود. چرا نمی گذارند

آزاد و زندگی معمولی گوسفندان و بزها داشته باشند. اما چاره چه بود؟ می گفتند اگر آزاد باشند، ممکن است بروند آنطرف، به کولونی ها که آب و علف بیشتر است. اما آنها حیوان ها را در محوطه ای حبس می کنند که علف های آنجا را نخورند. و برای پس گرفتن آنها باید مخارج و جریمه داد که مبلغش گاهی بیشتر از آن است که گوسفند سود می رساند. بنابراین گوسفند و بز بیچاره را باید در این تنگنا حبس کرد. سرنوشت و تقدیرشان جز این نیست. و با سرنوشت و تقدیر صاحبان فلسطینی شان رقم خورده است. با یکی از بزرگترهای شان گفتگو کردیم. همه چیز را کوتاه و مختصر، بدون احساسات، تعریف کرد. از تعریف کردن هم خسته بود. پیش از ما عده ای دیگر به آنجا رفته و ماجرا را برای آنان نیز تعریف کرده بود، علاقه ای به تکرار مکررات نداشت. در اینجا همه چیز تکرار مکررات است. برای انسان و برای حیوان. همه چیز آب و رنگ نکبت دارد. از تمدن و دست آوردهای آن خبری نیست. شاید روزی خبری بود. اما دیگر نیست. همه چیز را از دست داده بودند. توالست نبود، آب نبود؟ چرا. چند سطل آب بود. از کجا آورده بودند؟ روی سطل های آب لایه نازکی از گرد و غبار بسته بود، نشان می داد چندان تازه نیست. قطرات باران روی این لایه نازک گرد و خاک می افتاد، آن را می شکافت و به بالا می پرید.



گوسفندان نیز جایی می خواهند.



آلونک دیگری به جایش ساختند.

به آن چهاردیواری نزدیک شدیم که حالا دوازده نفر در آن زندگی می کردند. پرده جلوی آنها کنار کشیده بودند، دوزن و دو دختر بچه از آنجا به سوی ما نگاه انداختند. اما چه نگاهی؟

در صفحات پیش از آن ویدئویی که در العراقیب گرفته بودند تعریف کردم که در من چه اثری گذاشت. چهره آن کودک بغض در گلو را، شیون آن پیرمرد نگون بخت را.

اما نگاه این دو زن و این دو دختر بچه، نگاه دیگری بود. نه گریه بود و نه شیون. خندان که نبودند، اما گریان هم نه. نه شادی می دیدی نه غم، نه امید و نه نومیدی. هیچ احساسی نبود. نگاهشان که بسوی ما بود، به ما نبود. ما را می شکافت و از ما می گذشت و گوئی در نقطه ای در بی نهایت، به پایان می رسید و در همان جا میخ کوب می ماند. گوئی پلک دیدگانشان یخ بسته بود. اصلا مژه نمی زدند. آیا زنده بودند و یا ما ناظر چهار مجسمه بودیم. مجسمه بودند؟ شاید چیزی شبیه مجسمه.

آنچه را که من در این نگاه دیدم، نظیرش را هرگز ندیده بودم و امیدوارم هرگز نبینم. دشمنم هم نبیند. موهای تنم سیخ بود. می پرسیدم در پشت این نگاه، چه اندیشه ایست. آیا اندیشه ایی از مرگ است یا زندگی؟ خواب است یا بیداری؟ چه کابوسی است؟ اینها که در اینجا ایستاده اند، روحشان کجاست؟

من نیز دیگر در آنجا نبودم. در بالایی برزخ بودم که بدرون دوزخ می نگریم. رفیق همراهان با بزرگترهای این قریه گفتگو می کرد. یکی دونفر هم بودند که در یادم نماند، کیستند. چیزهائی می گفتند که نفهمیدم چیستند. دلم می خواست به آسمان بروم، به سراپایم بمب و نارنجك آویزان کنم و به روی کره ارض پریم و خودم را با تمام عالم منفجر کنم.

کسی دستم را گرفت، به سوی اتومبیلی کشاند که باید به رام الله باز گردیم.

کابوس دوباره

پاسگاه های کنترل میان راه را نشمردم، گاهی نمی دانستم چیستند. جوانك های تفنگداری که بین راه نگاه مان می داشتند و سین - جیم، مثل سایه از کنارمان می گذشتند. در واقع آنان ایستاده بودند و ما می گذشتیم، اما بنظرم بر عکس می آمد.

رسیدیم به هتل مجلل پنج ستاره ای. از پله ها که بالا می رفتم به سنگفرش های مرمرین و چهل چراغ های بلورین نگاه انداختم. احساس کردم از خودم بدم می آید. گرفتار آزار وجدان بودم که ندانستم در دل خود و یا با صدای بلند دشنام می دهم. چه چیز من که حالا هتل پنج ستاره در اختیار دارم بهتر و بیشتر از آنهاست. که شب می خوابند و نمی دانند که صبح از خانه بیرونشان می اندازند و آن را با خاک یکسان می کنند.

گرسنه بودم اما بدون اشتها تکه نانی از گلو پائین دادم و به رختخواب تمیز و بزرگ و گرم و نرم افتادم. اما از خواب راحت و آرام خبری نبود. روزی را پشت سرداشتم که تنم را هنوز می لرزاند و گمان نمی کنم به این زودی ها دست از سرم بردارد. برای خود تجسم می کردم که همین الآن بلدوزری می آید و اتاقم را در این هتل پنج ستاره ویران می کند. آنوقت لحاف و تشك و متكایم را از زیر آوار بیرون می کشم که روی شن و خاك بیابان بیندازم که بخوابم. قطرات ریز و درشت باران هم بود که خیسم می کرد و به چندشم می آورد. باد بیابان هم بود که شن و خاك را به چشم و گوش و بینی و دهان می چپاند. مار و عقرب هم بود که...

چشمم را می بستم که هیچ نبینم، اما همه چیز می دیدم. از هر گوشه و کنار پرده ای پس می رفت و همان دو زن و همان دو دختر بچه، از آنجا، بسویم نگاه می انداختند. اما مرا نمی دیدند. نگاهشان مرا می شکافت و از من می گذشت و در نقطه ای در دورترین کرانه های افق میخکوب می شد. امشب آن دو زن و آن دودختر بچه روی چی می خوابند؟ آیا کابوسی می گذرانند. یا اینکه در خواب می بینند که در يك رختخواب هتل پنج ستاره لم داده اند؟

دلم درد می کرد. گوئی در آن رخت می شستند، رخت کلفت و زمخت و کثیف می شستند، آنها را مشت مال می دادند که کثافت هایش در آب و صابون حل شود.

من در خانواده ی بزرگی تولد یافته ام و افزون بر پدر و مادر، خواهران، برادران، رفقای را از دست داده ام. غم از دست دادن اینان قلبم را فشرده اند. با این همه، کسی اشك مرا ندیده است. بارها غمگین بوده ام، بارها بغض گلویم را فشرده است. اما نگذاشتم بشکند. می گفتم، می توان غمگین بود و از گریستن خودداری کرد. گریستن را نشانه واماندگی، نشانه تسلیم به رنج و غم می دانستم، نه ایستادگی در برابر آن. اما در این شب، در رختخواب هتل پنج ستاره اشکم سرازیر شد. با صدای یواش، بدون اینکه به گوشی برسد، های های گریستم. نمی دانستم برای چه می گریم. تنها برای آن نگون بختی نبود که خانه را بر سرشان فرو می ریزند. واماندگی ام چنان بود که بهتر می دانستم بگریم. شاید برای سرنوشت انسان که این همه آزمون های سخت پشت سر گذاشته از آن عبرت نگرفته است.

دو میلیون سال است که انسان کنونی از حیوانات جلو افتاده، «تمدن» یافته است. اما هنوز

از گرگ و شیر و پلنگ بیشتر می‌کشد، بیشتر شکم پاره می‌کند. نه گرگ، نه شیر و پلنگ و عقرب و افعی... هیچ حیوان وحشی پیدا نمی‌کنیم که هم‌نوعان خویش را اینقدر بیازارد. از درندگی درندگان گذشته هم درس نمی‌آموزند. از درندگی، دست چنگیز، هیتلر و تیمور... را از پشت بسته‌اند، سهل است، از درندگی‌های هیتلر ابزار سازی می‌کنند که بگویند حق با ماست که درندگی کنیم.

دهان و گلویم خشک شده بود، هر چه آب می‌خوردم تر نمی‌شد. هم گرم بود، هم سردم، هم عرق می‌ریختم و هم می‌لرزیدم. نمی‌دانم چند بار به این طرف، آن طرف غلت زدم. و نشستم و دوباره دراز کشیدم. هیچ کس باور نمی‌کند، من هم آدمی باشم اینقدر «احساساتی». از ته دل نفرین می‌کردم. اما نفرین به کی؟

روز سوم

Bel in بلعین

در منطقه اشغالی فلسطین، به کمک مردم و بنیادهای غیر دولتی و خارجی اداره‌ای ساخته‌اند به نام انجمن امدادی پزشکی فلسطین (PMRS – Palestin Medical Relief Socity). این اداره در بهزیستی و تندرستی مردم فلسطین، تا آنجا که دستش باز است، تلاش می‌کند و در شرایطی که اسرائیل آگاهانه بسیاری از بیمارستان‌ها و درمانگاه‌ها را با خاک یکسان کرده، نقش ویژه‌ای به عهده دارد.

صبح روز سوم اقامت‌مان در خطه اسرائیل، از این اداره بازدید و با مسئولین آن گفتگو کردیم. ساختمان اداره در رام الله بود. کارکنان موسسه با ما برخورد دوستانه و صمیمانه‌ای داشتند و اطلاعات جالبی در اختیارمان گذاردند.

مسئول آموزش و تربیت بهداران عبدالله ابوشراوه بود، از دشواری‌های کار در حوزه فعالیت خود شرح داد. در اینجا زنان و مردانی که از جانب کمیته روستا پیشنهاد می‌شوند، آموزش پزشکی، کمک‌های اولیه و کمک‌های فوری و چگونگی کمک‌رسانی را یاد می‌گیرند و به روستای خود باز می‌گردند تا به کمک بیماران برسند و اگر اسرائیل، به هر بهانه‌ای، یورش آورد و افرادی را زخمی کرد، به بیماران نیز کمک برسانند. آموزش این زنان و مردان بهدار به شرطی است که حاضر باشند به هر شهر و ده اشغالی دوردست و صعب‌الوصول بروند و کمک رسانند. شماری جوانان داوطلب نیز از ممالک اطراف و از اروپا، داوطلبانه به اینجا می‌آیند و چون اطلاعات و ساختارها و پراتیک امدادی و پزشکی و دارویی در هر کشور به گونه دیگری است، دوره‌های آموزشی ویژه‌ای بر پا می‌دارند تا فعالیت‌های امدادی، اما گوناگون این جوانان را یکدست و بنا بر نیازهای محل، به کار اندازند، با داروها و ابزار مداوایی که در آنجاست، آشنائی یابند. بدون برقراری این دوره‌های کوتاه آموزشی، نیروی کمکی جوانانی که با دل و جان به اینجا آمده‌اند، هدر می‌رود و نتیجه‌ای به بار نمی‌آورد.

با رئیس انجمن (حیدر ابو غوش) هم ملاقات کردیم که مردی بسیار شوخ و صمیمی بود

(که بنظر آمد، شوخی و صمیمیت یکی از خواص عمومی فلسطینی هاست). او نیز با دشواری‌های فراوانی سروکار دارد. از جمله اینکه انجمن ۵ ماشین آمبولانس برای کمک‌های اولیه و فوری به بیماران اضطراری تهیه و تجهیز کرده است. این اقدام، به ویژه از آنجا که اسرائیل بیمارستان‌ها و درمانگاه‌هایی را بمباران کرده و ویران ساخته، بسیار سودمند و ضروری است. همانطور که می‌دانیم اسرائیل در سال‌های اخیر، به ویژه پس از پیمان اسلو، کولونی‌های فراوانی ساخته و آنها را با جاده‌ها و اتوبان‌های مدرن به یکدیگر وصل کرده است. استفاده از این جاده‌ها برای مردم فلسطین مجاز نیست و نزدیک شدن به آنها خطرناک است و ماشین‌های آمبولانس انجمن نیز از استفاده‌ی این جاده‌ها محرومند. بدین ترتیب تکه‌های سرزمین اشغالی مانند تار عنکبوت با خطوط و بندهای افقی و عمودی از یکدیگر جدا و عبور از اینطرف به آن طرف محدود است. به طوری که این ماشین‌های آمبولانس گاهی برای کمک‌رسانی از اینجا به آنجا که فاصله هوایی‌شان بیش از دوهزار متر نیست، باید حدود سه ساعت برانند و یا برای عبور در پاسگاه‌های پر شمار منتظر بمانند تا بدانجا برسند. حال حساب کنید که با این دشواری‌های توجیه ناپذیر، خطر مرگ کسی که سکت قلبی و مغزی کرده، یا زیر ماشین رفته و یا از بالا به پائین افتاده، چند بار افزایش می‌یابد و از شانس نجاتش چند بار کاسته می‌شود.

وقتی کمک‌های اولیه صورت گرفت و به نظر رسید که باید بیمار را به بیمارستانی در خطه حکمرانی اسرائیل فرستاد، به خاطر خطر جانی، باید از آنان اجازه گرفت و تازه وقتی هم به مرز می‌رسند، از آنجا که این آمبولانس‌ها اجازه ورود به اسرائیل ندارند، باید بیمار را از این ماشین پیاده کنند، بیرون کشند و در ماشین آمبولانس رسمی اسرائیل جای دهند و بدین ترتیب نیز وقت بسیار از دست می‌رود و خطر افزایش می‌یابد تا آنجا که گاهی بیمار می‌میرد یا «زائو» سر ز می‌رود. شمار این گونه پیش آمده‌ها فراوان و آمار رسمی‌اش هم قابل دسترسی است و همه می‌دانند.

از آنجا که مرکز این انجمن در رام‌الله است، بهتر می‌تواند به مناطق نزدیک کمک برساند. اما دشواری‌ها، در شهرها، و مناطق دوردست بیشتر از آن هم هست که نقل کردم. مردم شهر هبرون و نزدیکی‌هایش با دشواری‌های فزون‌تری سروکار دارند. و بی‌گمان از آن وخیم‌تر مردم غزه که دوران مجازات کلکتیو (همگانی) اسرائیل را می‌گذارند.

اگر چه سفر من به کرانه غربی اردن، بود. اما بگذارید در اینجا مثالی بیاورم که راه و رسم کار در غزه - که نبودم اما آمارش را گرفتم - چگونه است:

سیاست اسرائیل در غزه، سیاستی است موسوم به «حداقل نیاز انسانی» بدین معنا که هر کمکی از آنان، و از هر جای دیگر، نباید از «حداقل» نیاز برای زنده ماندن فزونی یابد. مسئولیت اسرائیل حداقل مسئولیت برای نیازهای خوراکی، آب رسانی، درمانی ... است. همین و بس. جلوی هر کمکی، بالای این خط، گرفته می شود. در اینجا همه چیز را در هم ریخته و در هم کوبیده اند. بنا بر گزارش انجمن اسرائیلی «پزشکان برای حقوق بشر» «اطباء لحقوق الانسان Physicans for Human Rights»:

- ۶۱ درصد مردم غزه به کمبود غذایی و عدم تامین غذایی گرفتارند
- ۹۰ تا ۹۵ درصد چشمه های آب، آلوده و مسموم اند. از يك سو عزرائیل در بیت لاهیه (Beit Lahia) ۵۰ هزار تن مواد شیمیائی و آشغال های نظامی ریخته که مواد سمی خطرناک است و از سوی دیگر بمباران موسسات فاضل آب، آب زیرزمین را مسموم می کند.
- ۷۱ درصد خانواده های غزه به کمک و اعانه خارج وابسته اند (از آنجا که کمک ها و اعانه های خارجی، خواه جنسی، خواه مالی، باید از اسرائیل بگذرد و بدینجا برسد - اگر بگذرد - بیشتر ارزش اعانه ها به جیب دلال های اسرائیل می رود، به طور تخمین ۷۵ درصدش)

و این دشواری ها از سال ۲۰۰۳ به بعد افزایش یافته و سال به سال اوج می گیرد. وخامت آن پس از یورش و بمباران اسرائیل (دسامبر ۲۰۰۸ - ژانویه ۲۰۰۹) بدانجا رسیده که شرحش نیز وحشتناک است و شنیدنش دل شیر می خواهد

اسرائیل به خاطر فشار بین المللی در سال ۲۰۱۰ اعلام کرد که اقلام اجناس ورودی به غزه را کمی افزایش می دهد، اما نه تا بدان جا که برای زندگی مردم تسهیلاتی فراهم آید. مردم غزه هنوز به وارد کردن موادی از تونل های قاچاق که با تحمل و با نظارت اسرائیل و مصر گشوده اند، نیاز دارند، و این قاچاقچی بازی بیش از آنکه به سود مردم غزه باشد، به سود قاچاقچیان است که اجناسی را که عمر مصرفشان به پایان رسیده و قابل فروش نیستند، به فروش رسانند و سود فراوان برند.

اما اسرائیل مردم این دیار را به مرگ تدریجی محکوم کرده و آماده نیست آن را یک درجه تخفیف دهد. در اینجا از ورود اجناسی که از «نیاز حداقل» بیشتر باشد، جلوگیری می‌کنند. حتا قایق‌هایی را که برای ماهی‌گیری به دریا می‌آیند و نزدیکی‌های ساحل ماهی می‌گیرند از کار می‌اندازند. در ابتدا به ماهیگیران اجازه می‌دادند تا فاصله ۲۰ میل ماهی‌گیری کنند. بزودی این فاصله را تا ۶ میل و سپس به ۳ میل کاهش دادند. از این هم گذشته ماهیگیرانی را که، باز هم نزدیک‌تر به ساحل به کار مشغولند امان نمی‌دهند. یک بار به جوانی که در فاصله ۲/۵ میل ماهی می‌گرفت تیر انداختند و کشتند و چندین بار نیز ماهی‌گیران را در همین فاصله ربودند و بردند و به زندان‌های اسرائیل روانه کردند. قایق‌هایشان را در همان جا به «امان خدا» گذاشتند.

از ورود اجناسی که کمی کار می‌آفرینند و درآمد می‌آورد، جلو می‌گیرند تا مردم غزه از کار و پیشه و هر گونه کسب و درآمدی محروم باشند و من که اکنون این سطور را می‌نویسم، عکسی از یک ساختمان مرغ‌داری در پیش چشم دارم که آن را نیز در هم کوفته و ویران ساخته بودند. معلوم نیست به سر مرغ‌ها چه آمده است. کسی نمی‌پرسد که چرا به مرغ‌ها رحم نمی‌کنید.

ورود مواد ساختمانی، آجر و گچ و سیمان و آهن... به کلی غدغن است می‌گویند با این مواد می‌توان بمب ساخت و موجودیت مملکت «بی‌سلاح و دفاع» عزرائیل را به خطر انداخت. بدین ترتیب خرابه‌های جنگ‌ها و بمباران‌های اسرائیل همچنان باقی است. مدارس را بمباران کرده‌اند و نمی‌گذارند دوباره بسازند. بیمارستان و کارگاه و... به همین ترتیب. این گونه ویران‌سازی‌ها نه سهواً که با حساب دقیقی صورت می‌پذیرد. فلسطینی را باید عقب‌مانده نگاه داشت و اگر عقب نیست به عقب کشاند. تعلیم و تربیت از لوازم پیشرفت است و راه پیشرفت را باید بر این ملت بست. در اینجا بهتر است بچه‌ها و جوانان به مدرسه نروند، بیکار بمانند و در کوچه و خیابان پرسه زنند و آینده‌ای نداشته باشند. تمدن را باید به قهقرا انداخت. فاشیسم هیتلری و شیوه چنگیز و تیمور نیز جز این نبود و ما از تاریخ استعمار آموخته‌ایم که یکی از شرایط پیشرفت، عقب‌انداختن و عقب‌نگاه‌داشتن دیگران است.

اولین هدف هر جنگ تجاوزکارانه‌ای، بمباران و ویران‌سازی دست‌آوردهای فرهنگی،

رفاهی و فنی دیگران است. خواه خانه باشد، خواه مدرسه، خواه بیمارستان، خواه کارخانه و ساختارها و پیش ساختارهای اقتصادی (جاده و فرودگاه و بندر و آب و فاضلاب...) .

مردم فلسطین، پیش از شروع این «نکبت»، آب داشتند و سیستم فاضلاب هم در کار بود. اما امروز آب‌رسانی و فاضل آب، مثلاً در غزه، فاجعه است. درهم کوفتن این سیستم بسیاری از مردم را به بیماری‌های معده و روده مبتلا کرده است. در اثر بمباران سیستم فاضل آب، نود تا نود و پنج در صد آب‌های زیر زمین مسموم و دارای نیترات و املاح سمی هستند که نوشیدن آن خطرناک است و آب دیگری برای نوشیدن نیست و به خاطر محاصره اقتصادی و جغرافیائیِ اِزرائیل و مصر تعمیر سیستم فاضلاب، گرچه بودجه‌اش تأمین است، امکان ندارد. جای شگفتی هم هست که این جنایت از جانب محافل گوناگون جهان‌خواران آمریکا و اروپا که می‌کوشند ممالک دیگر را به رعایت مقررات جهانی، که بیشترش از جانب خودشان مقرر گشته، مکلف و موظف سازند، مورد تقبیح قرار نمی‌گیرد.

در ماده نه استراتژی سازمان بهداشت جهانی می‌خوانیم: «تأمین مواد غذایی در تمام سنین عمر و حمایت از بهداشت عمومی و تکامل مداوم آن». اما گوئی مردم غزه را باید از این حق محروم ساخت. در اینجا بخاطر محاصره اقتصادی و از بین بردن امکان‌های کشاورزی و ماهی‌گیری و ممنوعیت واردات و ممنوعیت حرکت، این حقوق مسلم و به رسمیت شناخته انسانی را برای کوچک و بزرگ، پیر و جوان و کودک، زن و مرد حذف کرده‌اند. با مسموم‌ساختن آب آشامیدنی (از جمله بمباران سیستم فاضلاب) با تشخیص سازمان بهداشت جهانی (WHO) دیگر هیچ آبی که برای آشامیدن و پختن و مصرف مناسب باشد، موجود نیست. بدین ترتیب نه تنها آب شدیداً مسموم و زیان‌بخش است، اگر هم روزی این محاصره اقتصادی پایان یابد و یا مردم غزه در اثر مسمومیت بمیرند و یا اِزرائیل شانس بیاورد و تمام مردم غزه خودکشی کنند.... زمین آنجا بخاطر فرورفتن آب‌های مسموم و همانطور که تذکر دادم، بخاطر سموم شیمیایی و نظامی، برای تولید کشاورزی تا مدتی غیر قابل استفاده خواهد ماند. و امروز چون فاضلاب نیست، بیشتر آب‌های آلوده به دریا می‌ریزند. آب سواحل غزه، در دریای مدیترانه نشانگر نوعی مسمومیت برای جانوران دریائی است. و چون آب دریا مرز نمی‌شناسد، این مسمومیت به سواحل غربی اسرائیل، در دریای مدیترانه رسیده است و اگر این جنایت ادامه یابد، میزان

این مسمومیت از حدود قابل تحمل تجاوز خواهد کرد و زیانش به اتباع اسرائیل نیز خواهد رسید. و این خود نشانه دیگری است که خون آشامان خون خودی‌ها را نیز می‌نوشند. سیاست مینیمالیستی «حداقل نیاز انسانی» در امور دیگر بهداشتی و امور پزشکی و درمانی هم معتبر است. تنها آنچه را که برای زنده ماندن ضروری است و بدون آن مرگ می‌آید، آن هم وابسته به شرایطی، مجاز می‌دارند. از آنجا که بیشتر بخش‌های بیمارستان‌ها و درمانگاه‌های موجود ویران شده و اجازه بازسازی نیست، تنها به کسانی که در خطر مرگ هستند، اجازه می‌دهند به بیمارستان‌های اسرائیل مراجعه کنند. اما باید اول تحقیق کنند و بعد مجوز صادر کنند که بیشترش را هم به این بهانه که خطر مرگ نیست، رد می‌کنند. در ماه سپتامبر ۲۰۱۰ برای دختر دوساله‌ای که به بیماری سرطان گرفتار بود، تقاضای مجوز کردند تا در بیمارستانی در اسرائیل جراحی پیوند مغز استخوان به عمل آید. پاسخ مثبت را بعد از ده روز دادند، اما دخترک بعد از دو روز مرده بود.

برای جوانکی که عضلات پایش دچار عفونت شده بود، تقاضای مجوز کردند که به بیمارستان اسرائیل برود که با مداوای کافی عفونت را بر طرف کنند. زیرا در غیر این صورت چاره دیگری نیست جز این که پایش را قطع کنند. اما پاسخ اسرائیل چنین بود که این کار با سیاست «حداقل نیاز انسانی» در تضاد است. زیرا انسان با یک پای بریده هم می‌تواند زندگی کند.

اگر هم برای کسی مجوز صادر کنند، محض رضای خدا صادر نمی‌کنند. مخارج معالجه آنان در بیمارستان‌های اسرائیل به عهده دولت خودگردان است و معمولاً باید از پیش به حساب ریخته شود. اما اسرائیل، کارهایش حساب دارد. اگر سرانجام بیماری بدان جا راه یافت، تمام آزمایش‌های ممکنه، لازم یا غیر لازم را رویش به عمل می‌آورند. اگر کسی قلبش بیمار است، از قوزک پایش هم «MRT» می‌گیرند. بارها پیش می‌آید، برای تشخیص و معالجه بیماری‌ای که در اروپا پنج تا ده هزار یورو خرج دارد، صورت حساب‌های صد هزار یورویی صادر می‌کنند و در آن نیز آزمایش‌هایی را به حساب می‌آورند که نکرده‌اند. حکومت خودگردان نیز خیلی حساب پرداز و مودب است، برای اینکه اسمش بد در نرود، می‌پردازد. چاره دیگری هم ندارد زیرا اسرائیل وجه مورد ادعایش را از مبلغی که باید به خاطر وجوه گمرکی، بنا بر پیمان اسلو، به دولت خودگردان پردازد کسر می‌کند.

اسرائیل برای آسیب به بنیه بهداشتی و تندرستی فلسطین کوشش فراوان به کار می برد. بنا به گزارش انجمن اسرائیلی (پزشکان برای حقوق بشر - PHR) «نیروی اسرائیل از ۱ تا ۲۳ اکتبر سال ۲۰۰۰، ۱۷ دستگاه آمبولانس فلسطینی را کاملاً نابود و به ۲۳ دستگاه دیگر خسارت جدی وارد کرد. مطابق گزارش همین انجمن، بهداران و رانندگان آمبولانس مورد تحقیر و کتک سربازان عزرائیل قرار دارند... [مثلاً]... ساعت ۹ صبح ۲ آوریل ۲۰۰۲ تانک ها از عبور يك آمبولانس جلوگیری... دستور دادند پیاده شوند و به سوی تانک آنان، در حالی که باران می آمد، بخزند. ساعت ۷ و نیم شب آزاد شدند، وضعیتشان چنان بود که به معالجه پزشکی احتیاج داشتند». حال حساب کنیم که به سر آن بیمارانی، که این بهداران به سراغشان می رفتند، تا آن وقت چه آمده است.

* * *

برمی گردم به گزارش ملاقاتمان با مسئولین انجمن امدادی پزشکی فلسطین (PMRS). پس از ملاقات با مدیر انجمن و با مسئول مدارس آموزش بهداری عمومی، گفتگوئی هم با مسئول روابط خارجی «سامح جارالله» داشتیم. او ما را همراه خود به مرکز بیماری های قلب و مرکز کمک به بیماران دیابت برد. پس از جدائی و خداحافظی از آنان با يك پزشک یار ملاقات داشتیم که وسط شهر رام الله سوار ماشینمان شد که ما را به «بلعین» برد.

در راه به بلعین همان دیوارهای آپارتايد، سیم های خاردار، ایستگاه های پاسداری و بازرسی که کمی شرحش را داده ام، از عظمت حضرت عزرائیل و فلاکت مردم منطقه اشغالی حکایت داشت. «بلعین» شهر کوچک فلسطینی است که آنرا روی نقشه های جغرافیائی که در اختیار آنان می گذارند، نمی یابید. اما این شهر در میان کسانی که بر اوضاع فلسطین نظارت دارند، آوازه ای یافته است. إزرائیل می کوشد با حذف نام بلعین از نقشه جغرافیائی آن را به فراموشی بسپارد، تا اگر روزی برای ساختمان کولونی های جدید، با خاک یکسان کرد، کسی دنبالش نگردد.

مردم این شهر کوچک در محاصره کامل کولونی های إزرائیل و جاده ها و خطوط ارتباطی و سوق الجیشی قرار دارند. گوئی يك تورماهی گیری روی «بلعین» انداخته اند که رشته هایش آن را به چند پاره تقسیم می کند. در اینجا دهقان، از مزرعه اش، بیمار، از درمانگاهش،

دانش آموز، از مدرسه اش، خواهر، از برادرش، فرزند از والدینش جدا افتاده اند و به هم نمی رسند.

بر روی تپه های اطراف کولونی هایی ساخته اند، با تسلط کامل بر این شهر. جاده های آپارتاید از هر طرف آن ها را به هم وصل می کند. در آن سوی شهر يك آبادی نشین بزرگ برپا کرده اند که گوئی يك قلعه نظامی است. ازهر سو بدین سو، جاده های بزرگی ساخته اند. از جمله دو جاده که از دو جای مختلف می آیند، به یکدیگر نزدیک می شوند و با زاویه ای بین ۲۵ تا ۳۰ درجه به یکدیگر، به این کولونی می رسند. در اینجا، در انتهای این دو جاده، برج دیدبانی بسیار بلند و بالائی است که همه جا را و همه چیز را در نظر دارد. دوشاخه انبر را در نظر بگیرید که در نوک آن، یعنی پایان دوشاخه ی انبر این برج دیدبانی را مانند برج ایفل به بالا کشانده اند.

میان این دو شاخه انبر، نزدیکی های انتهایش، خانه و مزرعه يك خانواده فلسطینی است، که اگر دو شاخه انبر را به هم نزدیک تر کنند، له و لورده می شود. در اینجا يك خانه نسبتاً آبرومند فلسطینی، با درخت های زیتون فراوان، از همان دور جلب توجه می کند، بدون نگاه به اطراف، منظره ای زیبا و شاعرانه است. اما این منظره زیبا به منظره وحشت تبدیل می شود، وقتی به آن نزدیک می شوی، می بینی چگونه در منگنه حضرت ایزرائیل گیر کرده و به شبه جزیره اندوه و غم و درد تبدیل شده است. استفاده از دو جاده بزرگ برای فلسطینی ها مجاز نیست، اما از شهر «بلعین» جاده قدیمی و محقری هست که در دوران گذشته احداث شده و شهر را به اینجا وصل می کند. این جاده شبیه نیمسازی است میان آن دو جاده بزرگ آپارتاید که به این کولونی، به این برج می رسد.

این جاده محقر، این خانه، مزرعه و درختان زیتون می رود که شهرت جهانی بیابد، دست کم میان کسانی که حوادث آنجا را در نظر دارند.

روزهای جمعه هر هفته تظاهرات و راهپیمائی است. تعداد تظاهرکنندگان زیاد نیست (حدود هزار نفر). تظاهرکنندگان تنها اهالی «بلعین» نیستند، از کشورهای مختلف دنیا هستند. از تابعین مملکت ایزرائیل هم هستند. از جمله پدر و مادر رفیق یهودی مان. با اینکه تنها هزار نفر هستند، می توان گفت که هزار دلاور هستند. زیرا می دانند جانشان در خطر است و حضرت ایزرائیل رحم و شفقت و انصاف نمی شناسد. با این همه می آیند. بدون ساز

و برگ دفاعی هم می‌آیند تا بهانه ایجاد نکنند که مسلح بوده‌اند و باید از خرابکاری‌شان جلوگیری گرفت. این تظاهرات اسماً و رسماً یک راهپیمایی مسالمت‌آمیز است بدون کوچکترین خطری برای آن بالائی‌ها. پزشک‌یار جوان همراه ما تعریف می‌کرد که او و چند پزشک‌یار دیگر نیز هر بار برای کمک‌های اولیه به مضرورین و مجروحین می‌آیند. همگی داوطلب هستند و هر هفته روزهای جمعه، حضورشان ضروری است. زیرا جنگ‌آوران عزرائیل با کسی شوخی ندارند. از بالا می‌آیند و بدون هشدارباش تظاهرکنندگان را به تیر و آتش می‌بندند. هر هفته شماری از راه‌پیمایان زخمی می‌شوند و جراحات جدی می‌یابند. تعداد جمعه‌هائی که کشته و تلفات باقی می‌ماند، بسیار است. یعنی اگر که به آنجا می‌روی باید هر خطری را محتمل بدانی. در آخرین جمعه سال ۲۰۱۰ نیز چنین بود، چندین نفر زخمی شدند و یک نفر کشته شد. پس از چند روز در شهر تل‌آویو پایتخت اسرائیل تظاهراتی به خاطر همدردی با این زخمی‌ها و به یادبود کشته‌شدگان، از جانب حامیان حقوق بشر بر پا شد. که این نیز با حملات وحشیانه ماموران و «بسیجی‌های» اسرائیل روبرو گشت. اما راهپیمایان «بلعین»، این هزار نفری که جمعه‌ها می‌آیند، ددمنشی عزرائیل را می‌بینند و باز هم می‌آیند و من تا امروز که بدانجا رفتم، از این راهپیمایی و تظاهرات چیزی نشنیده بودم. زیرا رسانه‌های غربی که در دسترس هست در تلاش حفظ آبروی عزرائیل‌اند و یا از خشم حضرت ملك الموت می‌هراسند و یا نمی‌خواهند به سری که درد نمی‌کند دستمال ببندند. این است که بر حقیقت و بر واقعیت سرپوش می‌گذارند.

هر چه به نوک این زاویه و منگنه نزدیک می‌شدیم، آثار جنگی بیشتر می‌شد. در مصاف با این راه‌پیمایان بی‌آزار هزار نفره، آثار جنگی می‌دیدیم که گوئی میان ده‌ها هزار جنگنده باقی مانده‌اند.

پزشک‌یار همراهان اطراف آن جاده محقر را نشانمان داد. باقی مانده بمب‌ها و نارنجک‌های گاز و آتش‌زا، آنقدر فراوان که دیگر قابل شمارش نبودند. می‌گفت که این بمب‌ها به هر کسی اصابت کند، مرگ حتمی است. مثل کوره آتش می‌سوزد. باقی مانده یعنی پوک‌ه این بمب‌ها، بدون محتوا و خالی بودند. مانند یک تور خالی شده و به اندازه یک گلابی. اما به رنگ سیاه. بعضی‌هاشان فلزی بودند که شکل استوانه داشتند به قطر دو تا سه سانتیمتر و طول شش تا هشت سانتیمتر. برخی از آنها آتش‌زا بودند و زمین را هم می‌سوزاندند.

تکه‌هایی از زمین به قطر دوسه متر، سیاه و سوخته بود. حال حدسش رابزنید چه شجاعتی لازم است که با این مخاطرات، به اینجا بیائی و باز هم بیائی و بر ترس خود چیره شوی. من از خودم بگویم که از چنین شجاعتی بی‌بهره‌ام. شرکت کنندگان در تظاهرات، برخی از سلاح‌هایی را که اسرائیل در اینجا به کار می‌برد می‌شناسند و برخی را نمی‌شناسند. می‌گویند سلاحهای جدیدی در اینجا آزمایش می‌کنند.



پوکه‌های بمب‌ها، تاراج‌ها...

پزشکیارمان می‌گفت که او و سایر پزشکان، پوشش هلال احمر دارند و مطابق تمام قوانین جنگی، از آنجا که مسلح نیستند و تنها برای نجات جان و کمک‌های اولیه در راه‌اند، نباید به اینان شلیک شود. اما حضرت عزرائیل این شوخی‌ها سرش نمی‌شود. آنها که خود این مقررات را ساخته‌اند و تصویب کرده‌اند، خودشان را در نظر نداشته و ندارند و خودشان را متعهد به اجرای آن نمی‌دانند.

از او پرسیدم با وجود این سرنوشت دوزخی، چگونه می‌تواند از زندگی سیر نشود و باز هم زندگی کند. پاسخ داد آدم به همه چیز عادت می‌کند، آنها هم عادت کرده‌اند. از روز تولد

تا کنون چیز دیگری ندیده و نمی‌شناسند.

مقداری عکس گرفتم. به ویژه از آن پوکه‌ها که روی هم تلمبار بود. و از آن زمین‌های سوخته. پزشکیار جوان گفت عکس نگیرم که خطرناک است و در آن بالا نظارت می‌کنند و مرا زیر دوربین دارند. ممکن است محض رضای خدا، تیری به سویم رها کنند. من نیز که ترسو هستم دوربین را بستم و در جیبم گذاشتم. اما وقتی در اینجا عکس‌ها را چاپ کردم دوباره صدها بمب خالی شده و زمین‌های سوخته و آن برج کذائی و آن جاده‌های آپارتاید و سیم خاردار و آن کولونی‌های بالای تپه و این خانه در منگنه گیر کرده فلسطینی، حضور حضرت عزرائیل را برایم زنده کرد.

اما به این خانه فلسطینی که رسیدیم، زنی در را باز کرد که جلوی خانه را جاروب کند. پزشکیار همراهان مرحبائی گفت، خبر داد که ما را آنجا آورده تا نشانمان دهد، روزهای جمعه چه خبر است. آن زن بما لبخندی زد و مرحبائی گفت. نمی‌دانستم چه بگویم اما نمی‌خواستم لبخندش را بی‌پاسخ بگذارم. گفتم خانه‌اش خیلی قشنگ است، به ویژه میان این همه درختان زیتون. آهی کشید و با انگشتش آن برج را نشانمان داد و چیزی نگفت. بعد گفت بفرمائید تو، گفتیم نیامده‌ایم مزاحمش شویم. پرسیدم چرا این خانه میان گازانبر قرار دارد. باز انگشت نشانه‌اش را بالا برد و چند بار جنباند و چیزی نگفت. یعنی این که می‌خواهد شکایت کند، اما نمی‌داند به کی. گفتیم دلمان می‌خواهد کار خوبی برایش انجام دهیم، اما نمی‌دانیم چه کار. گفت «بروید به مملکت خودتان و هر چه را در اینجا دیدید، در آنجا تعریف کنید، نه يك كلمه کمتر و نه يك كلمه بیشتر»

حرکت کردیم که از میان درختهای زیتون به سمت اتومبیل برگردیم. از بارندگی شدید زمین نرم و خیس و گلی بود. کفش‌ها در گل فرو می‌رفت. با این کفش‌های بسیار گلی نمی‌خواستیم سوار اتومبیل شویم. یکی از آن پوکه نارنجک‌ها را برداشتم، به پشت و روی و کف کفش مالیدم که گل‌ها را بخراشم و فروریزم و بزدايم. از دستمال‌های کاغذی هم که همراه داشتم استفاده کردم. خیلی بهتر شد، اما نه آنقدر که ماشین را کثیف نکند. رفیق جوانی که همراهان بود گفت عیبی ندارد.

با پزشکیار خداحافظی و روبوسی کردیم و آرزوی موفقیت برایش.

بچه‌های سنگ‌انداز

حال با يك رفيق جوانی که همراهمان بود تنها ماندیم. آدم شوخ و خوش برخوردی بود. از قبیل آنهایی که آدم زود با آنها جوش می‌خورد. از دشواری‌های روزمره گفتگو می‌کرد و از اینکه ایزرائیل برای این مردمان بخت برگشته، سرنوشتی ساخته است که بی‌سرنوشتی مطلق است. این که هیچکس نمی‌تواند حساب کند که فردا چی بر سرش می‌آید. با يك تصمیم از آنطرف همه چیز واژگون می‌شود. این که رؤیا و آرزوی انسان، که برای همه هست و نمی‌تواند نباشد، با یک رعد و برق در هم می‌پاشد و به ترس و دلهره باز می‌گردد، این که تو در قفس هستی، دنیا گاهی از این قفس چیزهایی می‌شوند، اما به درون قفس نگاهی نمی‌اندازد، این که تصمیم‌هایی را که مربوط به سرنوشت و آینده توست، دشمنانت می‌گیرند، دشمنانی که دلی ندارند که برایت بسوزد.

گفتم دنیا از این تراژدی، این طور که هست خبر ندارد. گفت شاید خبر دارد و خودش را به بی‌خبری می‌زند. از یکی از دوستانش نقل می‌کرد که وضعیتش بد نیست، سه‌چهار بچه دارد. از چند سال قبل خبر داده‌اند که خانه‌اش مجوز ندارد و باید خراب شود و هر شب می‌ترسد بیایند و خراب کنند و این رفیقمان از او پرسیده بود چه آرزویی برای بچه‌هایت داری، گفت «این که شبی بیاید که وقتی بچه‌ها به رختخواب می‌روند، در این ترس به خواب نروند که مبدا کله سحر یورش آورند و خانه را بر سرشان خراب کنند».

و آنان چندین سال است که با این ترس به خواب می‌روند. چیزهای مهم‌شان را در يك چمدان ریخته‌اند که اگر آمدند، زیر آوار نماند. کابوسی که برای ما استثنائی است، برای این خانواده عمومیت دارد. و در این سرنوشت، شریکان، فراوانند.

بعدها در گزارش (IMEMC News, Saed Bannoura مرکز خبری بین‌المللی خاورمیانه) خواندم که ایزرائیل با تهدید و جرایم پولی یک فلسطینی بیت‌المقدس به نام محمود آرمیل را در ۲۹ مه ۲۰۱۱ مجبور کرد، خودش خانه‌اش را خراب کند و گرنه بلدوزری می‌آید و خراب می‌کند و جریمه بالاتری می‌خواهد. این تهدید و اعلام جرم چند روز پس از تصمیم مقامات ایزرائیل مبنی بر ساختمان یک کولونی ۵۰ واحدی در بیت‌المقدس شرقی، ناحیه «رأس العمود» صورت پذیرفت.

و باز هم دنبال موضوع را گرفتیم. در گزارش سازمان عفو بین‌المللی (لندن دسامبر ۱۹۹۹: Demolition and Dispossession یعنی ویران‌سازی و مصادره) خواندم که فلسطینی را وادار می‌کنند به ویران‌سازی خانه‌اش و افزون بر آن باید جریمه هم بپردازد (حدود ۱۰۰،۰۰۰ شیکل معادل ۱۸،۳۰۰ یورو).

خطر جانی هم هست. وقتی نیمه‌های شب یورش می‌آورند بی‌رحمانه عمل می‌کنند. برای فرار هم وقت کم است. گاهی ۱۵ دقیقه، گاهی ۳۰ دقیقه، حد اکثر در موارد استثنائی يك ساعت. بلدوزر امریکائی ساخت شرکت کاترپیلار، مدل D9 است که خوب کار می‌کند و برای این کار رو دست ندارد. انجمن اسرائیلی پت سلیم سخنان يك راننده بلدوزر را نقل کرد که فخر می‌فروخت: «من که دست به کار می‌شوم، برای کسی شانسی نمی‌ماند، مثل آنهایی نیستم که اول هشدار می‌دهند و کمی وقت می‌دهند که ساکنین فرار کنند. رفتار من اینگونه نیست. هر دفعه بیایم، فوراً می‌کوبم و فوراً خراب می‌کنم که کار تمام شود» (گزارش پت سلیم: «عمل سپر دفاعی - Operation Defensiv shield» در جنین). راجع به جنین در صفحات مربوط به «روز چهارم» بیشتر خواهم نوشت.

در حاشیه این مطلب اضافه کنم که تا کنون شرکت امریکایی کاترپیلار به تقاضاهای فراوانی مبنی بر این که به تحویل مدل D9 به اسرائیل خاتمه دهد، از تعمیر آن صرفنظر کند و لوازم یدکی آن را تحویل ندهد، اعتنایی نکرده است.

* * *

يك ساعتی تا رام‌الله وقت داشتیم که رفیق جوانمان از دوران کودکی خود، حکایت می‌کرد که از سن سه سالگی «سنگ پرتاب کن - Kid of Stone» بوده است. این نام مختص به کودکانی است که به جیب‌ها و زره پوش‌های ایزرائیلی سنگ پرتاب می‌کردند. این سنگ پرتابی، هیچگاه صدمه جدی به ماموران ایزرائیل نمی‌زد. اما در قیام (انتفاضه) اول، پیش از پیمان اسلو، و همچنین انتفاضه دوم، که پس از ورشکستگی آن پیمان درگرفت و تا سال ۲۰۰۷ ادامه داشت، به قیام کنندگان روحیه می‌داد و به روحیه ماموران ایزرائیل صدمه می‌زد. چه اینان نیز جوان بودند، ترسو هم بودند و از پرتاب سنگ آن کودکان می‌ترسیدند و گاهی واکنش دیوانه‌وار داشتند. این کودکان و نوجوانان سنگ انداز در تاریخ دوره انتفاضه معروف ماندند و نامشان در تاریخ گرامی خواهد ماند.

اول می‌خواستم در «بلعین» از آن محفظه‌های خالی شده بمب‌ها و نارنجک‌ها چند تائی بردارم و باخود به سوغات آورم. اما رفیقمان گفت که خطرناک است. وقتی چمدان‌ها را از دستگاه رد کنند، می‌بینند و مشکوک می‌شوند. این بود که برای آوردن سوغات به يك دوجین از آن سنگ‌هائی که کودکان سنگ انداز به ماشین و جیپ آن سربازان پرتاب می‌کردند اکتفا کردم و برداشتم و با خود آوردم و به برخی از دوستانم هدیه دادم. این رفیق جوانمان که خاطرات سنگ پرتاب کنی را نقل می‌کرد، تلخی‌های آن دوران را نیز ناگفته نمی‌گذاشت.

مثلاً این که در انتفاضه اول، اسحاق رابین وزیر جنگ بود، و می‌توان نام این حضرت را در ردیف اول پاکسازان نژادی و فلسطینی زدائی قرار داد. در همین مقام بود که به سربازان فرمان داد که «استخوان‌هایشان را بشکنید» و این جمله به عنوان یکی از جملات قصار این حضرت در تاریخ ضبط مانده و پاسخی به کودکان و نوجوانان سنگ انداز «Kid of Stone» است، که اگر سنگ انداختند، با همان سنگ و یا با دسته تفنگ استخوان‌هایشان را بشکنند. و این سربازانی که دهانشان هنوز بوی شیر می‌داد، بچه‌هائی را که چند سالی از خودشان کوچک‌تر بودند، که سنگ انداخته، اما از سنگ اندازی‌شان آسیبی به کسی و به تانک و زرهپوشی نرسیده بود، می‌گرفتند و می‌خوابانند و با انضباط کامل همانطور که حضرت اسحاق رابین فرمان داده بود، استخوان‌هایشان را می‌شکستند و همان جا با درد و ناله می‌گذاشتند و می‌رفتند و گاهی کودک را در همان جا می‌کشتند. از این ماجرا هزاران نفر معیوب و ناقص باقی گذاشتند که اگر به موقع به دادشان می‌رسیدند و شاید استخوان‌هایشان را گچ می‌گرفتند، شفا می‌یافتند.

وقتی حکام ایزرائیل اینگونه فرمان می‌دادند و سربازانی که ریش و سبیلشان تازه جوانه زده و شاید هنوز جوانه زده بود، چنین فرمان سنگدلانه‌ای را به مورد اجرا می‌گذاشتند، توجیه‌شان این بود که جنایات اروپائیان (هیتلر) نسبت به یهودیان تنها همین شیوه «دفاع از خود» را باقی گذاشته، وگرنه بیم آن است که جنایات اروپائیان در اینجا تکرار شود. اما کدام عقل سالمی اجازه می‌دهد که انتقام جنایات آنها را از این‌ها گرفت. یعنی اینکه حق است، به جای مجازات عاملین آن جنایت، از این قربانیان انتقام گرفت، اینان را از آب و خوراک و دارو محروم کرد. در حالی که بازماندگان جنایات هیتلر نشسته‌اند و برای این جنایاتی که

به مردم فلسطین می‌رود، آفرین می‌گویند و کف می‌زنند. عدالت الهی هم این دهن کجی و واژگونی حق را تحمل می‌کند. شاید حکمتی در آن نهفته است.

و این رفیق فلسطینی ما که همراهی مان می‌کرد و از خاطرات کودکی و سنگ اندازی خود نقل می‌کرد، ماجراهایی نیز از فرمان «استخوانهای شان را بشکنید» به خاطر داشت که اگر کسی آنرا تجربه کرده بود، هرگز نمی‌توانست از تقصیر عاملین و فرماندهان به درود حیات گفته بگذرد و آن را فراموش کند.

«آفرین» بر نیروی تحمیق رسانه‌های پرابر و پرکار غرب که توانستند از اسحاق رابین فرشته صلح سازند و کار را به جایی رسانند که امر به مرحوم یاسر عرفات هم مشتبه گردد، یاسر عرفاتی که انبوهی از تجربیات تلخ، از این استخوان‌شکن روزگار در کوله‌بار داشت. یاسر عرفات بود که به تعهدات این استخوان‌شکن اعتماد کرد و همراه او و شیمون پرز - که نامه اعمال این حضرت نیز بر صفحات تاریخ ثبت است - اسمش را زیر قرار داد اسلو گذاشت، همه چیز را داد و هیچ چیز نگرفت.

و بعدش دیدیم که رسانه‌های غرب چه به‌به و چه‌چه کردند و تصاویر این سه حضرت را با کلینتون در صفحات اول گذاشتند. تصاویری که در آن کلینتون می‌خندید، یاسر عرفات می‌خندید، اما شیمون پرز و اسحاق رابین قیافه جدی داشتند که از پیش می‌دانستند، همه‌اش شوخی است. تصاویری که از این شوخی گرفتند. مضحك بود، اما نه خنده‌آور.

مراسم اعطاء جایزه «صلح» نوبل به این سه حضرت نیز مضحك بود، اما نه خنده‌آور. این جایزه را به خاطر پیمان اسلو به این سه حضرت اعطاء فرمودند، پیمانی که دست‌اِزرائیل را باز گذاشت به جنایات نوینی دست‌زنند، که تا کنون در انجام آن کمی محتاط بود و خجالت می‌کشید. خلاصه‌اش این که دست‌یکی کردند، کلاهی بر سر یاسر عرفات کشیدند، چنان گشاد و گنده که تا سینه‌اش می‌رسید که تا پایان غم‌انگیز عمر نتوانست از سر بیرون کشد. او را به تمام سازش‌ها که می‌خواستند مکلف و موظف کردند. تنها به ذوق‌زده‌گی‌اش انداختند که بزودی به وجود يك حکومت «مستقل» فلسطین در ساحل غربی اردن و نوار غزه تن‌درخواهند داد. درضمن این که کوچک‌ترین تردیدی نداشتند که هیچ‌گاه يك حکومت، حتی بی‌عرضه فلسطینی را در کنار خود نخواهند پذیرفت. در آینده نیز جز این نخواهند کرد.

یاسر عرفات به آن سازش تن درداد و در مقابلش تنها وعده سرخرمن گرفت. پیمان اسلو سرزمین اشغالی را به مناطق A و B و C تقسیم کرد. منطقه A، آنجائی که کنترل و مسئولیت امور نظامی و غیرنظامی با حکومت خودگردان فلسطین باشد. منطقه B، کنترل و مسئولیت امور غیرنظامی با حکومت خودگردان و امور نظامی با اسرائیل و در منطقه C کنترل و مسئولیت امور نظامی و امور غیرنظامی، تنها با اسرائیل. بنا بر همین تقسیم‌بندی، شروع کردند به راه‌انداختن و ساختمان کولونی‌ها - ابتدا در منطقه C - با آن ابعادی که در گذشته سابقه نداشت. بدین منظور ویران‌سازی خانه‌ها و کارگاه‌های فلسطینی‌ها ضروری شد که دولت اسرائیل بنا بر پیمان اسلو خود را در این امر مختار می‌دانست.

بنا بر همین پیمان، تسلط بر آسمان و زیر زمین به اسرائیل محول شد که معادن زیرزمینی را هم شامل می‌گشت و ما می‌بینیم که همین ماده‌ی قرارداد، فلسطینی‌ها را از کندن چاه‌های عمیق برای دسترسی به آب محروم می‌کند.

بر مبنای همین پیمان، قوانین مالی و ارزی و گمرکی اسرائیل به فلسطینی‌ها تحمیل شد. پول رسمی اسرائیل را پذیرفتند و پول خودشان را در آن ادغام کردند و هر کس الفبای اقتصاد خوانده باشد، می‌داند که وابستگی ارزی، به وابستگی اقتصاد و همه چیز دیگر می‌انجامد.

بر مبنای همین پیمان وحدت گمرکی با اسرائیل صورت پذیرفت، یعنی این که هر چیز به فلسطین وارد می‌شود و از آنجا صادر می‌گردد، مشمول قوانین گمرکی اسرائیل است. محاصره اقتصادی فلسطین، به ویژه غزه با همین پیمان توجیه می‌گردد. یعنی این که اگر اسرائیل ورود اجناسی را غدغن کرد، هرچند مورد نیاز فلسطین باشد، وارد کردنی نیست. وجوه گمرکی برای ورود اجناس به فلسطین باید به اسرائیل پرداخت شود که در مقابل پذیرش فلسطین، قول داد که سهمی از این وجوه گمرکی به دولت خودگردان بپردازد. اما از آن زمان هرگاه اراده کرد برای فشار به دولت خودگردان، از پرداخت آن سرباز زد و دولت خودگردان را در تنگنا قرار داد. مثلاً هنگامی که انتخابات آزاد، تحت نظارت ناظرین جهانی صورت گرفت و این انتخابات به رغم انتظار اسرائیل به سود حماس تمام شد. اسرائیل از پرداخت سهم گمرکی به دولت خودگردان خودداری کرد. در حالی که همین دولت خودگردان، مانند اسرائیل دشمن حماس بود و رقابت با او را نمی‌خواست و برنمی‌تایید. تا اینکه جنگی میان جبهه فلسطین و حماس در گرفت که ساز و برگش را آمریکا و اسرائیل

فراهم آوردند و به جدائی سرزمین اشغالی انجامید. «جبهه آزادی‌بخش» در ساحل غربی اردن و حماس در نوارغزه مستقر شد، که این جدائی به سود اسرائیل بود، از این پس سهم گمرکی را به دولت خودگردان پرداختتند و از پرداخت بخشی از آن به رهبران حماس که نوارغزه را در اختیار داشتند خودداری کردند. تا شاید از گرسنگی و تشنگی و بی‌دروئی بمیرند.

مواد دیگر این پیمان برای فلسطینی‌ها وعده سرخرمن بود و دست اسرائیل را بیش از پیش بازگذاشت. معلوم نشد که یاسر عرفات با آن پیشینه انقلابی، چگونه به چنین پیمانی تن درداد. برخی می‌گویند خسته شده بود و می‌خواست تا زنده است ماجرا را فیصله دهد. واقعیت شاید چنین باشد که او با انتفاضه اول (قیام علیه اشغالگران) مخالفت داشت و از مقاومت مردم که آمریکا و اروپا و اسرائیل کاسه و کوزه‌اش را بر سر او می‌شکنند، خسته شده بود. می‌خواست بعد از عمری که جنگیده است، به مقامی دیپلماتیک و پروتوکلی دست یابد و به او «رئیس جمهور» یا «پریزدنت» بگویند، که گفتند و اگر به يك مسافرت رسمی می‌رود، برایش طبل توخالی بکوبند که کوفتند. بدین ترتیب کلاه‌ی به سرش گذاشتند، که دیگر نتوانست پس زند و این سرنوشت برای يك مبارز انقلابی تراژدی است و شاید همانقدر که تراژدی است، مضحك هم باشد، او را کنار دو جنایتکار جنگ ایستاداندند و به هر سه‌شان جایزه «صلح» نوبل اعطا کردند. که برای آن دو جایزه جنگ بود و برای این یکی جایزه گول خوردگی. رسانه‌های غربی اسحاق رابین را فرشته صلح نمودند که گوئی در طریقت صلح و مسالمت‌جویی کت گاندی را از پشت می‌بست. همان اسحاق رابینی که فرمان «استخوان‌هایشان را بشکنند» را به جوانک‌های سرباز صادر کرد و این تنها شیرین کاری این مرحوم مغفور، خُلد آشیان، جنت مکان نبود.

معمار اصلی سیاست صهیونیستی در فلسطین و ملت کشی و پاک‌سازی این خاک از فلسطینی‌ها، داوید بن گوریون بود. اما در کنار او رهبران دیگری در این سیاست نقش داشتند که شاید بتوان از اسحاق رابین به عنوان یکی از مهم‌ترین‌شان نام برد. پیدایش اسرائیل آن گونه که در برنامه صهیونیستی بود، از چهار مرحله می‌گذشت. اجرای این برنامه را سازمان تروریستی هاگانا (Hagana) به عهده داشت که باید از افزار مناسب برای ایجاد وحشت میان فلسطینی‌ها و آواره ساختن آنان استفاده کند. (واژه عبری هاگانا به معنای

«دفاع» است. هاگانا سازمان مخوف اطلاعاتی، نظامی و تروریستی و مهم‌ترین تشکیلات فلسطینی‌زدایی و کشتار و آواره‌سازی). یکی از کارگردانان هاگانا همین اسحاق رابین بود. مرحله A (برنامه الی ملخ – Elimelech) که بنا بر آن یهودیان موظف بودند به فلسطین بروند و تا آنجا که می‌توانند زمین و خانه و املاک و مستقالات بخرند. مرحله B (برنامه آونیر – Avnir) کسب قدرت پس از خروج قوای انگلیس را برنامه‌ریزی می‌کرد که در سال ۱۹۴۶ به تصویب رهبران هاگانا رسید. پس از مرحله A و B مرحله C را پای‌ریزی کردند که به (برنامه جیمیل – Gimel) موسوم است. و در اینجا نقش تعارضی را به طور محسوسی افزایش بخشیدند. این برنامه برای فلسطینی‌ها مجازات وحشیانه‌ای را در نظر می‌گرفت.

– قتل رهبران سیاسی جنبش فلسطین

– قتل کسانی که به این جنبش کمک می‌کنند، از جمله کمک‌های مالی

– قتل فلسطینی‌هائی که به یهودیان «دست‌درازی» می‌کنند

– قتل کارمندان که در دستگاه مدیریت انگلیسی‌ها مشغولند

– نابودی وسائل حمل و نقل فلسطینی‌ها

– نابودی موسسات فلسطینی و چاه‌های آب‌رسانی و آسیاب‌ها

– حمله به دهات همسایه که در آینده از حمله احتمالی فلسطینی‌ها حمایت می‌کنند

– حمله به کلوب‌ها، قهوه‌خانه‌ها و محل‌های تفریح و اجتماع فلسطینی‌ها

پس از مدت کوتاهی رهبران صهیونیستی روز ده مارس ۱۹۴۸ در خانه‌ای در تل‌آویو «موسوم به خانه سرخ» اجتماع کردند و فرمان اجرای مرحله چهارم را صادر نمودند. (برنامه D: دالت – Dalet) که در اینجا جنایت را به حد اعلاء رساند. ایجاد وحشت مطلق برای فلسطینی‌ها تا آنجا که آنان را هر چه بیشتر از خاک فلسطین برانند: حمله و محاصره و شلیک به دهات و محله‌های مسکونی، سوزاندن خانه‌ها، به انضمام تمام اسباب‌هایش. زدن و کشتن نیروهائی که مزاحم کاراند، خراب کردن خانه‌ها و سرانجام مین‌گذاری که بازگشت ساکنین آنجا را غیرممکن و خطرناک سازد. هر واحدی مسئولیت از بین بردن ناحیه‌ای شد که نقشه‌ها و اطلاعات داخلی‌اش از پیش تهیه شده بود و سازمان تروریستی هاگانا برای اینگونه فعالیت‌های نظامی از پیش تعلیم یافته بود. بسیاری از اعضای داوطلبانه در دستگاه‌های نظامی انگلیسی کارآموزی کرده و به تجربیات و اطلاعات ارزنده‌ای دست

یافته بودند. شاید بتوان به عنوان جمله معترضه یاد آورد که دولت بریتانیای کبیر، که برخی می‌کوشند از این جنایات بی‌گناهش سازند، همه‌اش را زیر نظر داشت. تمام ویرانسازی، خانه‌خرابی، آواره‌ساختن، آدم‌کشی در شرایطی انجام می‌پذیرفت که این دولت کبیره، همه‌کاره فلسطین بود. وکالت رسمی و کامل داشت اما هیچگاه به طور جدی نکوشید برای حفاظت و حمایت فلسطینی‌ها گامی بردارد. نشانه این که برنامه دالت (Dalet) که برنامه چهارم و نهائی فلسطینی‌زدائی بود، تحت تحمل و حمایت انگلستان صورت گرفت، این بود که بلافاصله پس از تصویب این برنامه مرگبار، انگلستان اعلام کرد که از این پس مسئولیت انتظامات منطقه‌ای را که هنوز در دست داشت، به عهده نمی‌گیرد. بدین ترتیب دست صهیونیست‌ها را باز گذاشت که برنامه دالت را به مرحله عمل بگذارند، به ویژه در یافا (Jafa) و حیفا (Heifa) و سواحل مابین این دو شهر مهم و سوق الجیشی (رجوع کنید به کتاب پاکسازی قومی فلسطین، اثر ایلان پاپه – Ilan Pappé که استاد دانشگاه حیفا بود و پس از افشاگری‌های تاریخی‌اش ناگزیر اسرائیل را ترک کرد و امروز در دانشگاه اکستر (Exter) در انگلستان تدریس می‌کند و از يك صهیونیست به يك انتقادگر سیاست فلسطینی‌زدائی تکامل یافته است).

همین ایلان پاپه در کتاب «پاکسازی قومی فلسطین» از برخی کمک‌های حیاتی دولت انگلستان به صهیونیست‌ها و «پاکسازی‌های» آنان پرده برمی‌دارد. از اُرده وینگیت (Orde Wingate) نام می‌برد که چگونه سازمان‌های نیمه نظامی یهودیان را به هم نزدیک و تشکیلات هاگانا را برپا کرد...

«وینگیت اعضاء هاگانا را به ارتش انگلستان پیوند داد. ... که در آنجا آموزش‌های نظامی آسان‌تر بود. به آنان آموخت که چگونه به ده عربی حمله نظامی مجازاتی کنند... بدین ترتیب سپاه یهودی در سال ۱۹۳۸ تمرین کرد که چگونه يك ده را می‌توان اشغال کرد. يك واحد هاگانا و يك گروهان انگلیسی برای تمرین به يك ده در مرز لبنان حمله کردند و چند ساعت آنرا نگاه داشتند. آماتزیا کوهن (Amatzia Cohen) که در آن حمله شرکت داشت به یاد می‌آورد که يك افسر پیاده انگلیسی به آنان نشان می‌داد که در حمله به دهاتیان بی‌دفاع چگونه تفنگ‌ها و سلاح‌های خود را بکار ببرند: «فکر می‌کنم شما در رامات یوخانام (Ramat Yochanam – اردوگاه آموزش نظامی هاگانا) اصلاً نمی‌دانید... چگونه از

تفنگ استفاده می کنند که به اعراب کشف یورش برند». هاگانا در جنگ جهانی دوم که اعضایش داوطلبانه در ارتش انگلستان بودند، به تجربیات سودمند نظامی دست یافت...» (نقل از ایلان پاپه: «پاکسازی فلسطین» ترجمه آلمانی، چاپ پنجم، مطبوعه ۲۰۰۱، ص ۳۸) در کنار این سیاست تقویت صهیونیست ها، کوشش دولت فخمه این بود که در همه جا دسته های دفاعی فلسطینی ها را خلع سلاح کند. بدین ترتیب در سال ۱۹۴۸ که جنگ با اعراب در گرفت، ارتش اسرائیل ۵۸ هزار عضو داشت که در مقابلش هفت هزار سرباز نیمه مسلح عربی قرار داشتند. تحویل اسلحه به این هفت هزار نفر غدن بود، در حالی که اسرائیل از همه جا اسلحه می گرفت. و همین «هاگانا» در کشتار و ویران سازی و بیرون راندن فلسطینی ها با دست باز عمل می کرد.

فرشته صلح ما، اسحاق رابین، در اجرای برنامه ی D نقش بزرگی داشت. پاکسازی و فلسطینی زدائی منطقه لود (Lod یا Lydd) و رام الله و منطقه بزرگ اورشلیم (بیت المقدس) تحت رهبری این حضرت بود. در جنایات بزرگی علیه بشریت که در این منطقه صورت پذیرفت، نقش او چنان برجستگی داشت که قابل فراموشی نیست. حال چهره معصوم این حضرت را در نظر بگیرید در کنار یاسر عرفات که چهره اش نوعی زیرکی و زرنگی و در عین حال صمیمیت می نمود.

البته جایی برای ایراد و نکته گیری نیست که وقتی نمایندگان دو جناح جنگی برای مذاکره و نزدیکی و دستیابی به توافق های ضروری کنار هم می نشینند، به یکدیگر لبخند هم بزنند و در برابر خبرنگاران دست یکدیگر هم بفشارند و حتی با یکدیگر روبوسی هم بکنند. راه و رسم مذاکرات و توافق ها این نیست که بر سر یکدیگر جیغ و داد بکشند و کتک کاری کنند. کتک کاری در صحنه مبارزه است که دینامیک دیگری دارد. در اینجا پشت میز مذاکره، باید نرمش داشت و آمادگی برای سازش هائی. اینجا جای بده و بستان است. اما نباید همه چیز را داد و هیچ چیزی نستانند. آنچه که در پیمان اسلو صورت پذیرفت، فایده اش تنها این بود که برایمان چند شب خوش خوابی آورد. در اینجا یاسر عرفات بازنده کامل بود و اسحاق رابین برنده کامل. اما این حقیقت از دیده برخی ساده اندیشان پنهان بود، از جمله جوانی بنیادگرا و عقل باخته (تمام بنیادگرایان عقل باخته اند)، جوانی از صهیونیست های دواآتشه، از پاپ کاتولیک تر و از حضرت موسی یهودی تر که گمان

می کرد حضرت رابین دارد منافع عزرائیل را قربانی می کند، آمد و ترورش کرد و از دارفانی به سرای باقی اعزامش فرمود.

و این جوانک صهیونیست بنیادگرای عقل باخته نمی دانست که این مرحوم اسحاق رابین چه خدمت بزرگی به موجودیت و دوام ایزرائیل می کرد. این مرحوم بهتر از رهبران سبک مغز امروزی که از له له چاپیدن و مکیدن خون فلسطینی ها دارند به دیگ حلوا می افتند، می دانست که راه ثبات و دوام و موجودیت متداوم، آن بود که او پیمود. نه این راهی که بنیادگرایان امروزی ایزرائیل می پیمایند که تنها هنرشان آدم کشی، ملت کشی، پاکسازی سرزمین از اعراب و فلسطینی هاست. اسحاق رابین و همدست کهنه کارش شیمون پرز به این نتیجه رسیده بودند که سیاست دو کشور اسرائیل و فلسطین در کنار یکدیگر، ضمانت محکم تری است برای ادامه حیات اسرائیل. فلسطینی ضعیف و بی مایه و بی سلاح و بی دفاع و مقید به صدها قید و بند در کنار اسرائیلی نیرومند و تانک دهن مسلح به سلاح های آتش زا و نابود کننده و بیولوژیک و شیمیائی و اتمی. کشورهای دوروبر هم که یکدست، از یک فلسطین انقلابی وحشت می داشتند، همدست ایزرائیل باقی می ماندند و با بنیه اقتصادی بالاتر، باقی مانده اقتصاد فلسطین را کنترل می کردند و هر لحظه آنرا تحت فشار قرار می دادند. ایزرائیل با کمک آمریکا و اروپا به تقویت خود ادامه می داد تا این که یک فرصت مناسب دیگری پیش آید که فلسطین را تماماً ببلعد. شاید بخشی از مصر و اردن را هم به همراهش. راهی که اسحاق رابین ترسیم کرد، بی درد سرتر بود تا راهی که جانشینانش می پیمایند که شاید غده سرطانی را باقی بگذارند که بترکد.

این جانشینان تیر کمان را چنان می خمانند که دارد می شکند. گرچه با شستشوی مغزی جماعت ایزرائیلی و جماعت غرب، حمایت آنان را در ستم و ملت کشی پشت سر دارند. اما شمار انسان های با وجدان که بهوش می آیند، نیز رو بفزونی است. امروز تعیین کننده نیست، اما شاید روزی بشود.

شاید روزی برسد که مردم ایالات متحده آمریکا و اروپا هم دیگر این سیاست فاشیستی را تحمل نکنند و یا منافع جهان خوارانه شان، راه دیگری بطلبد که پشت ایزرائیل خالی بماند و بنیادش به سستی گراید.

در آن زمان که اسحاق رابین آن خط را ترسیم می کرد، کولونی های ایزرائیل در منطقه

اشغالی جزایری بودند، محصور در شهرها و دهات فلسطینی. اما جانشینانش کولونی‌ها را گسترش دادند و با ساختمان جاده‌ها و دیوارهای آپارتاید، از تکه تکه پاره‌های فلسطینی جزایری باقی گذاشتند در محاصره کامل اسرائیل و تازه این هم بس نیست. تکه پاره‌های باقی‌مانده را نیز تکه تکه پاره می‌کنند. بدین ترتیب سیاست دو کشور اسحاق رابین - اگر هم از گور بیرون بیاید - دیگر رآلیستی نیست. آویگدور لیبرمان (Avigdor Lieberman) وزیر خارجه اسرائیل که با جهان‌خواران آمریکا قرابت فراوان دارد و رفیق جان‌جانی پوتین سردسته حکام روسیه هم هست، از فرط دیوانگی به واقعیتی اشاره می‌کند که سایر حکام صهیونیست خجالت می‌کشند بدان اعتراف کنند. او می‌گوید قرار داد صلح با فلسطین و شناسائی دستگاهی به این نام دیگر ممکن نیست. پس رؤیای دو کشور کنار یکدیگر را باید به بیداری کشاند. او دیوانه است و دیوانگان چه بسا گوینده حقیقت‌اند، آنچه در اینجا می‌گوید، دور از واقعیت نیست. مسئله فلسطین، که تا کنون از جانب اسرائیل به عنوان یک ملت به رسمیت شناخته نشده، با سحر و افسون حل نخواهد شد. اما به هر حال فلسطینی هست و فلسطینی‌ها را شاید بتوان باز هم تضعیف کرد اما نبودی کاملشان، با وجود هر اشتباهی پاک‌سازی و ملت‌کشی، میسر نیست. پس با اینان چه باید کرد؟ اگر سیاست دو کشور، دیگر پیاده‌شدنی نیست، سیاست یک کشور واحد اسرائیل و عرب تنها راه ممکن خواهد ماند. چنین کشور نوینی روزی می‌تواند و باید از نقطه نظر ملی، دمکرات گردد که سیاست آپارتاید و نژاد پرستی کنونی را بر نتابد.

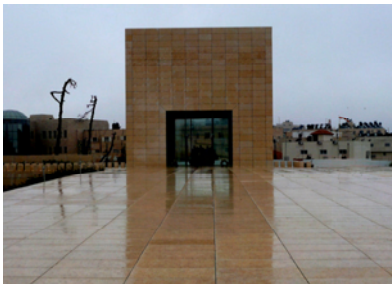
وقتی آن جوان بنیادگرای عقل باخته اسرائیلی اسحاق رابین را از سرای فانی به دنیای باقی روانه کرد، رسانه‌های غرب کم نبودند که انگشت حیرت به فلان جای‌شان بگذارند که چرا یک اسرائیلی، یک اسرائیلی دیگر را ترور کرد؟ مگر قرار نبود اسرائیلی تنها دیگران را بکشد؟

مزار آن بزرگ مرد

پس از بازگشت از «بلعین» و نشست کوتاهی در یک کافه فلسطینی از رفیق مان خواهش کردیم ما را به مزار یاسر عرفات ببرد.

ساختمان بزرگی برای این مزار برپا کرده بودند. سالن وسیعی در برداشت که در آن میان،

سنگ بلند و بالائی بر قبر یاسر عرفات دیده می‌شد. در آن طرف سنگ دو سرباز فلسطینی با احترام پاس می‌دادند. دیدارکنندگان تنها اینطرف می‌ایستادند و مراسم احترام به جا می‌آوردند. من نیز شاید حدود ده دقیقه در این سو ایستادم و خاطرات جوانی را از ذهن گذراندم که چه احساس همبستگی به خلق فلسطین و شخص یاسر عرفات داشتم. به یاد خدماتی افتادم که به انقلاب فلسطین و انقلابیون جهان کرده بود. از سوی دیگر لبخند او به یاد آمد، که در میان آن دو جنایتکار جنگ از این که کلاهی بر سرش گذارده بودند، غافل بود. اما چه باید کرد. «غفلت»، گناه نیست. حیف هست، اما گناه نیست. عاقبت هر فریبی می‌تواند وخیم باشد. اما بهر حال گناهی بخشودنی است و ما که در جامعه‌ای توحیدی، پرورش یافته‌ایم می‌دانیم که خداوند باری تعالی نیز فریب شیطان خورد، سرمست از عبادت‌ها و چاپلوسی‌های شیطان، حکومت روی زمین را به وی وا گذاشت و دیگر هم به خیالش خطور نکرد که این حکومت را از وی بستاند، گرچه این را می‌توانست. اما یاسر عرفات دیگر نمی‌توانست فریبی را که خورده بود بازگرداند. به هر تقدیر شخصیتی دوست‌داشتنی و از شخصیت‌های بزرگ زمان خود بود که سرانجام سرش را زیر آب کردند، به زبان خودمان «چیزخورش» کردند.



آرامگاه آن بزرگ مردی که عاقبتش به خیر نبود

این افکار، بسیار غمگینم کرد به طوری که اشک به چشمانم آمد. احساس کردم که هر چه بود و هر کار که کرد، از خودمان بود. ما هم اگر جایش بودیم، شاید به چاله عمیق‌تری می‌افتادیم. در مقابل مزار او سرم را به نشانه احترام و تکریم و تعظیم فرود آوردم و با احساس افسردگی بیرون آمدم. یادش به خیر.

هنوز برنامه این روز طولانی به پایان نرسیده بود. سری هم به يك موسسه خیریه که از چند سال پیش در آنجا دست به کار است، زدیم. در آنجا با رفیق دیگری ملاقات کردیم. مسئول موسسه يك آلمانی میان سال بود. يك خانم بیست و سه چهار ساله هم بود که مسئولیت مالی و حسابداری موسسه را به عهده داشت و این آخری آنقدر خندان و خوش برخورد بود که بسیاری از تلخی‌های روزهای اخیر را زیر سایه قرار می‌داد.

او چهار ماهه حامله بود و می‌گفت چهار با پنج می‌شود نه، یعنی پنج ماه دیگر به مقام مادری منسوب خواهد شد. یکی از آدم‌های جالبی بود که تا کنون برخورد کرده بودم. تحصیلاتش را به پایان رسانده بود و از اطلاعات عمومی و دنیایی که داشت - از جمله در مورد ایران - در شگفتی ماندم.

قرار گذاشتیم با کسانی که آنجا بودند به رستورانی در همان نزدیکی‌ها برویم و کمی بیشتر با یکدیگر آشنا شویم. مسئول جدید موسسه، همسر فلسطینی و فرزندش را هم با خود آورد آن خانم بیست و سه چهار ساله نیز با همسرش که معلم دانشگاه بود، آمد. همه با هم، گرچه اولین بار بود با یکدیگر برمی‌خوریم، گوئی سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسیم. با صمیمیت ویژه‌ای برخورد داشتیم، دست به گردن، روبوسی هم کردیم، گوئی از میدان جنگ به جزیره صلح و آشتی بازگشته بودیم.

معمولاً، به ویژه در ایران، تصویری از اعراب می‌آفرینند که گوئی آدم‌هائی خشک و جدی، شاید هم تندخو هستند و به ویژه ما ایرانی‌ها را دوست ندارند. این شمار اندك فلسطینی‌ها، دست کم اینگونه نبودند. هستند کسانی که از فلسطینی‌ها نفرت دارند، اما از هرکسی بدانجا رفته و با آنان برخورد داشته بپرسید، بشنوید که روحیه فلسطینی‌ها، به رغم تمام مصائب زندگی، شگفت انگیز است. صمیمیت دارد و چیزی به نام یاس و نومیدی نمی‌شناسد. آنچه از ایران می‌دانستند و می‌گفتند، حاکی از تصویر خوبی بود که نسبت به ایرانیان داشتند. همسر فلسطینی دوست آلمانی ما از کیفیت بالای فیلم‌های ایرانی می‌گفت و در این زمینه اطلاعاتش از من بیشتر بود. می‌گفت که هنر سینمایی نوین ایران جای تفسیرهای گوناگونی باز می‌گذارد، از راز و ویژه‌ای برخوردار است که سانسورچیان نمی‌فهمند و بینندگان می‌فهمند و این کار در همه جا ممکن است، اما مهارت فراوان می‌طلبد. او صادق هدایت و احمد شاملو را هم می‌شناخت.

محیط گفتگو چنان شاد و دوستانه بود که نفهمیدم چه زود گذشت. وقتی بخود آمدم می‌خواستند رستوران را ببندند. حیف که چند ساعت بیشتر طول نکشید. چقدر دلم می‌خواست آنها را باز هم، بارهای دیگری هم ببینم. آیا این آرزو برآورده خواهد شد؟

با اکراه به هتل پنج ستاره‌ای با پله‌های مرمرینش و چهل چراغ‌های بلورینش بازگشتیم. روی رختخواب بزرگ و نرم و گرمش دراز کشیدم. نمی‌خواستم به خواب روم می‌ترسیدم کابوس شب‌های پیش گریبانم را بگیرد. اما این کابوس بدون اینکه به خواب روم، به سراغم آمد. پیوسته خاطرات روز گذشته را می‌گذراندم. شهر «بلعین» را، روزهای جمعه تظاهرات مسالمت‌آمیز را. چنان مسالمت‌آمیز که عزرائیل هم تردید نداشت که مسالمت‌آمیز است، برای این که توجیهی برای تروریسم خود، تیراندازی‌هایش، نارنجک پراکنی‌هایش، زمین‌سوزی‌هایش داشته باشد، تظاهرات واقعاً مسالمت‌آمیز «بلعین» را «مسالمت تروریستی» نامیده بود. آن زن را دیدم، همان زنی که پیش از این شرح دادم که در را باز کرد تا جلو خانه‌اش را جاروب کند. دیدم و شنیدم که در پاسخ این که «چه کار می‌توانیم برایت کنیم» گفته بود، «بروید به مملکت خودتان، و هر چه را در اینجا دیدید، در آنجا تعریف کنید. نه يك كلمه کمتر و نه يك كلمه بیشتر».

روز چهارم

تئاتر آزادی (مسرح الحریه)

برای امروز، چهارمین روز اقامت در خطه حکمرانی اسرائیل، برنامه مسافرت به جنین و دیدار از تئاتر معروف آزادی را گذاشته بودیم. باز هم در میان راه در آن بالاها، این طرف و آن طرف کولونی‌های اسرائیل صف کشیده بودند. دهات، قصبه‌ها و شهرک‌های فلسطینی در این پائینی‌ها، زیر آن بالائی‌ها قرار داشتند. آن بالائی‌ها قدرت و ثروت و تکبر می‌نمودند و این پائینی‌ها ناتوانی و فقر و خفت را، و این را که آب ندارند، برق ندارند، هیچ چیز دیگر ندارند و همه چیز را از آنان ربوده‌اند. همه‌شان تحت سلطه کولونی‌های بالای تپه قرار دارند. کولونی‌ها به هم وصل‌اند و این قصبات و شهرک‌ها از یکدیگر جدا. بدرستی که فاصله میان بهشت و جهنم چنان دور نیست که بما می‌گفتند. بعدها وقتی که از این سفر بازگشتم روزی به خاطرات دوران سربازی اسرائیلی ایدن بریر (Idan Barrir) برخوردم که ابتدا از ظفرمندی نیروی اسرائیل شاد و مفتخر بود و بعدها به بیماری «عذاب وجدان»

گرفتار آمد. <http://theforgivenessprojekt.org.uk/stories/idan-barrier-israeli>

«۱۹۹۹ یک سال پس از اینکه به خدمت ارتش رفتم، برای اولین بار به منطقه اشغالی شمال نابلس اعزام شدم. خیلی آرام بود و ما اغتشاشی ندیدیم. بار دیگر قضیه برعکس بود. انتفاضه دوم تازه در گرفته بود، ما را به منطقه جنین فرستادند. پایگاه‌مان یک کولونی خالی شده، کادیم، بود که هنوز هشت خانواده باقی مانده بودند. وقتی از این تپه به پائین به شهر جنین می‌آمدیم، درست مثل این بود که از بهشت به جهنم می‌آئیم». و در همین جا اضافه می‌کند «دوران سختی و دیوانه‌واری بود، می‌بایستی با سلاح خود نوجوانانی را که دنبال‌مان می‌کردند و سنگ می‌انداختند، در مزارع گوجه‌فرنگی و بادمجان تعقیب کنیم. به ما باورنده بودند که هر فلسطینی، ما را تهدید می‌کند. پس از پنج هفته که تمام مزارع را نابود کردیم، ارتش خندق‌هایی برپا کرد که سابقاً در آنجا گوجه‌فرنگی و بادنجان می‌روئید» و سپس بدان می‌افزاید: «سال ۲۰۰۲ به هیرون برای حفاظت یک کولونی خیلی دینی، که

مردان همگی کیا [عرقچین یهودیان] بر سر داشتند، انتقال یافتیم... تنها يك كولوئی نشین باقی بود که در میان يك شهر فلسطینی باغ انگور داشت. صبح ساعت شش به این باغ انگور می آمد و غروب آفتاب از آنجا می رفت و ماده نفر بودیم که باید شبانه روز از او محافظت می کردیم.»

برگردیم به «جنین» که در زبان عربی به معنای «باغستان» است و روزی و روزگاری واقعاً باغستان فلسطین بود که امروز به دوزخ آنان تبدیل یافته است. من نیز شهر جنین را بخشی از دوزخ یافتیم. به ویژه اردوگاه فراریان که به شهر چنان وصل است که مرزی میان شان نمی بینی. جنین در شمال ساحل غربی اردن، منطقه اشغالی اسرائیل قرار دارد. در گذشته های دوری که هنوز حضرت عزرائیل تشریف نیاورده بود، صفایی داشت. اما امروز بنظر می رسد که دارد از خشکی ترك برمی دارد. در کنار این شهر، اردوگاه آوارگان فلسطینی با جمعیتی بیش از ده هزار نفر قرار دارد که نیمی از آن را کودکان و نوجوانان تشکیل می دهند که به رغم تمام موازین انسانی، از آینده ای شایسته و پر امید محرومند. مردم این اردوگاه به بی آیندگی محکوم شده، برایشان هیچ راهی گشوده نیست. سرنوشت اینان از سرنوشت مردم بومی آمریکا و استرالیا هم سوزناکتر است، که استعمارگران «سفید پوست» آمدند، همه چیزشان را سوزاندند و از هم فروپاشیدند و دزدیدند و کشتند و بردند. آن ماجرا مربوط به چند صد سال پیش بود و کم کم پایانی یافت. اما فلسطین، پس از آن که استعمار عثمانی و انگلستان را پشت سر گذاشت، تازه از نو گرفتار استعمار نوینی شد که با وخامت فاجعه واری ادامه دارد و هر روز که می گذرد، دردناک تر می گردد.

و این شهر جنین، آن باغستان دوره گذشته مورد نفرت و ویژه حضرت عزرائیل است. اگر از حکمرانان صهیونیست و مردم شستشوی مغز دیده همه پرسى شود که از کدام يك از شهرهای فلسطین و ساکنانش حد اکثر تنفر دارید، بیشترشان نام جنین را می آورند. بسیاری از مبارزان به اصطلاح «فراطی» فلسطین از اینجا برخاسته اند و یا در اینجا اقامت داشته اند. مصیبتی که بر مردم این شهر و ساکنین این اردوگاه رفته، قابل توصیف نیست. کسی نیست که یکی از نزدیکانش قربانی آدم کشی های اسرائیل نشده باشد، کمتر کسی است که تجربه زندان و شکنجه را پشت سر نگذاشته باشد، کمتر کسی است که خانه اش را و یا خانه همسایه اش را زیر آوار بلدوزرهای اسرائیل با خاک یکسان نکرده باشند. بیشتر

«سوء قصدهای انتحاری» و «سوء قصد کنندگان انتحاری» جوانان و نوجوانانی که به خود کمر بند انفجاری می‌بستند و به میان مردم، نظامی و غیرنظامی می‌رفتند و عده‌ای را همراه خود به کشتن می‌دادند، از همین جا سرچشمه گرفته است.

می‌گویند مسبب و برانگیزنده این نوجوانان که همراه خود، شماری از انسان دیگر را به کشتن می‌دهند، سازمان‌های فلسطینی، از الفتح و حماس گرفته، تا سازمان‌های تروریستی کوچک تراند و به همین بهانه، پس از چنین رویدادی، مثل دیوانگان به این طرف و آن طرف بمب می‌اندازند، خانه خراب می‌کنند و آدم می‌کشند. در انتفاضه دوم می‌خواستند مسکن یاسر عرفات را بر سرش خراب کنند که نصفش را هم خراب کردند. ادعا می‌کنند این نوجوانان، از جمله دختران، به زور، از بالا، بدین کار وادار می‌شوند. مثلاً به دختری تجاوز می‌کنند که حامله شود و می‌گویند «حالا باید به یک سوء قصد انتحاری دست بزنی وگرنه تو و خانواده‌ات را رسوا می‌کنیم که به مرگت می‌انجامد». و برای این دختران چاره‌ای نمی‌ماند مگر سوء قصد انتحاری که خود و خانواده‌اش را از رسوایی و ننگ نجات دهد.

در این اواخر کتابی خواندم به قلم باربارا ویکتور (Barbara Victor) نویسنده و روزنامه‌نگار آمریکایی به نام «دختران ترور» Shahidas، تحلیل دنیای درونی دخترانی که به سوء قصد انتحاری دست می‌زنند». او در این کتاب می‌نویسد: «صدها زن فلسطین از ته قلب داوطلب این کار هستند که برای فلسطین خود را قربانی کنند. دست کم ۲۰۰ نفر تنها در بیت‌لحم، حال که صدها داوطلب هستند، چه نیاز به تجاوز و مجبور ساختن و تحت فشار قرار دادن آنها؟». مبدا گمان کنید باربارا ویکتور به فلسطینی‌ها سمپاتی دارد و دشمن اسرائیل است. بر عکس علاقه‌اش بیشتر به اسرائیل است و یاسر عرفات را «شاید از بی‌اخلاق‌ترین رهبران» می‌داند، با تحقیقات گوناگون، از جمله مصاحبه با هفتاد نفر کارمندان، ارتشی‌ها و «متخصصین ترور» سرانجام انگیزه سوء قصد انتحاری را نوعی «کوشش گمراهانه برای خودرهایی» قلمداد کرده است. و من که همیشه مبارزه علیه ستم و فاشیسم و ملت کشی اشغالگران را می‌ستودم، با سوء قصدهای انتحاری گرچه انگیزه‌اش را بیدادگری و ددمنشی اسرائیل می‌دانستم، مسئله داشتم. زیرا زندگی انسان‌هایی را هم به مخاطره می‌اندازد که در این جنایات شریک نیستند و دست کم گناه مستقیمی ندارند. و من هنوز هم با این ماجرا مسئله دارم. اما وقتی بیوگرافی برخی نوجوانانی را که به این سوء قصدها دست بردند، خواندم و یا

فیلم‌هایی از آن ماجرا دیدم، گر چه هنوز هم مسئله دارم، برای خود مجسم می‌کنم که شاید اگر خودم بودم، جز این نمی‌کردم. چه رنج‌ها و خفت‌هایی کشیدند، که کارشان بدین جا، بدین بن بست کشید. چگونه می‌توانم رفتار نوجوانی را که به جهنم محکومش کرده‌اند، گواه قتل و زخمی شدن نزدیک‌ترین عزیزانش بوده، خانه را بر سرش خراب کرده‌اند، هویت ملی و گروهی‌اش را به لجن کشیده، شخصیت انسانی‌اش را زیر پا گذاشته، هیچ آینده و دورنمای تابناکی برایش نگذارده‌اند، محکوم کنم؟

ممکن است در عقلانی بودن این رفتار، سوء قصد انتحاری، دچار تردید باشم، اما جایی هم برای احساساتش باقی می‌گذارم. عقل را می‌توان کشت، اما احساس را نمی‌توان. وقتی هیچ راه دیگری نماند، احساس به هر کار وادارت می‌سازد. رفتار اینان شاید غیر عقلانی، اما شجاعانه است و ما می‌دانیم که مرز میان شجاعت و دیوانگی، گاهی رنگ می‌بازد.

از سوی دیگر هرگز نشاید که نقش جانی و قربانی را با هم عوضی بگیریم. این جوانان و نوجوانان به هر صورت قربانی هستند. اگر دنبال جنایت کار اصلی می‌گردیم، جایش اینجا نیست. باید به شهرها و کولونی‌ها و مجلس کینیت سری بزنیم. یافتن آنان دشوار نیست. هر کس می‌تواند شمار کثیری از آنان را بیابد. این حضرات همه جا با سربلندی و اُهن و تُلُت حضور دارند. به خانم میرکل و آقای سارکوزی هم که خود را با ناپلئون بناپارت عوضی گرفته، محل سگ نمی‌گذارند، آقای رئیس جمهور خوش تیپ و خوش پوش و خوش سخن ایالات متحده آمریکا را هم به حساب نمی‌آورند. پشتیبانانشان آن بالا بالائی‌ها هستند که نامشان را «نه تو دانی و نه من». حالا بیائیم یقه این جوانان را بگیریم که عمرشان را با «سوء قصد انتحاری» تلف می‌کنند؟ و عمر عده‌ای دیگر را؟

* * *

آیا نام «آرنا میر خمیس - Arna mer Khamis» به گویشتان رسیده است؟ من از خود بگویم که پیش از سفر به جنین از او چیزی نمی‌دانستم. داستان زندگی او را در همین روز چهارم مسافرت به خطه حکمرانی اسرائیل در «تئاتر آزادی» از پسرش جولیانو مر خمیس شنیدم که: متولد سال ۱۹۲۲ بود و در سال ۱۹۹۴ پس از یک بیماری سرطان چشم از جهان فرو بست. در جوانی عضو یکی از گروه‌های پالماخ (Palmach) بود و این پالماخ یکی از شعبه‌های تروریستی هاگانا (Hagana - سازمان مخفی صهیونیستی برای پاک سازی قومی

فلسطین، یعنی فلسطین زدائی) را تشکیل می‌داد. شنیدن نام هاگانا، به ویژه پالماخ پشت هر فلسطینی را می‌لرزاند. آرنا مر خمیس در جوانی به همین فعالیت تروریستی در پالماخ مشغول بود. انگلستان و فرانسه مخفیانه تصمیم گرفتند به صهیونیست‌ها میدان دهند که سرزمین را از فلسطینی‌ها بزدایند. نیمی از اعضای هاگانا و تقریباً بسیاری از اعضاء عالی‌رتبه آن در ارتش انگلستان خدمت کرده بودند و از کمک مالی و تکنیکی انگلستان که پس از عثمانی عهده دارد اداره فلسطین و استعمار آن بوده بهره می‌گرفتند و تا انگلستان در آنجا بود، تمام حملات هاگانا و کشتار و آواره سازی‌شان زیر نظر دولت علیه و چشم‌پوشی آنان صورت می‌پذیرفت که به اعراب ابتدا چراغ سبز نشان داده، فریب‌شان داده بودند. هاگانا را مسلح می‌ساختند و اعراب فلسطینی را با این وعده که ما از شما حفاظت می‌کنیم، خلع سلاح می‌کردند و در برابر هاگانا که تا دندان مسلح بود، بیدفاع می‌گذاشتند.

در آن سال‌های میانه دهه چهل نیروهای تروریستی صهیونیستی، چنان که امروز هم متداول است، در نیمه‌های شب که اهالی خواب بودند به دهات حمله می‌کردند. بلندگوهای آنان که در پیشاپیش صفوفشان بود، سر و صدای انفجارها، جیغ و دادها و شکستگی‌ها و.... پخش می‌کرد. شیشه‌ها را می‌شکستند، خانه‌ها را آتش می‌زدند، تیراندازی، نارنجک.... چندین نفر را می‌کشتند و بقیه را وادار به فرار می‌کردند.

یکی از متدهای پاکسازی این بود که بشکه‌های مواد منفجره را از بالا به سوی ده می‌غلتانند و در آنجا که به محل مسکونی اعراب می‌رسید، مخلوطی از روغن و بنزین را آتش می‌زدند که آتش را به سوی اهالی غلت می‌داد و فلسطینی‌ها وحشت‌زده از خانه های‌شان بیرون می‌دویدند که هدف آسانی بودند برای رگبار مسلسل.

همه این فعالیت‌ها، زیر چشم ماموران انگلیسی که به تامین جان و مال مردم موظف بودند، صورت می‌پذیرفت. که معمولاً در آن نزدیکی‌ها بودند. مأمور تصفیه نژادی منطقه سِفاد (Sefad) - موشه کالمان (Moshe Kalmann) معاون یگال آلون (Yigal Allon) فرمانده پالماخ گزارش داد که از جاده اصلی حرکت و هر خانه را پس از دیگری منفجر کردند. در این خانه‌ها ساکنین خواب بودند و نمی‌دانستند چه خبر است. «سرانجام هوا روشن شد» پس از اینکه يك سوم ده را منفجر کرده بودند: «ما ۳۵ خانه ویران کردیم و هشتاد جنازه

(در این میان کودکان) را به جا گذاشتیم.» (نقل از ایلان پاپه، کتاب پاک‌سازی قومی فلسطین ص ۱۱۶). و این آقای کالمان از ارتش انگلستان تقدیر می‌کند که به اینان کمک کردند و دو نفرشان را زیر آوار خانه‌ها که بدست خودشان فرود آمده، مجروح بودند به منطقه سفاد به بیمارستان حمل کردند و این یعنی نه تنها کمک نظامی بلکه همچنین کمک‌های پیش- و پس‌ساختاری. ناگفته نماند که مجروحین فلسطینی را به بیمارستان‌های خود راه نمی‌دادند. کسانی که این یورش‌ها را بخاطر دارند، آن را به روز قیامت تشبیه می‌کنند. این آدم کشی‌ها و بی‌خانمان سازی‌ها از چندین سال پیش در برنامه صهیونیست‌ها قرار داشت و به ویژه پس از آدم کشی‌های هیتلر مشروعیت ذهنی هم یافته بود که یهودیانی که قرن‌ها گرفتار خونریزی‌های مسیحیان بودند، سرزمین خودشان را داشته باشند. اعتقاد به «سرزمین موعود» يك اعتقاد متافیزیکی است اما به هر حال اعتقاد است و زدودن این اعتقاد، به ویژه پس از تجربه یهودی کشی‌های اروپائیان، به آسانی ممکن نیست و افزون بر آن این حق را نمی‌توان از کسی گرفت که اگر در گوشه‌ای از دنیا از سعادت و امنیت محروم است، به گوشه دیگری پناه برد که آرامش و بهزیستی داشته باشد و من برای چنین کسانی از جمله جماعت یهود تفاهم دارم. اما اگر کسی از آن گوشه، بدین جا بیاید و برای دستیابی به آرامش و بهزیستی، اینجائی‌ها را بکشد و یا اینان را براند... هیچ گونه تفاهم نیست. یهودیان و مسلمانان قرن‌ها در کنار هم زندگی می‌کردند. می‌توانستند بیشتر از آن هم که بودند بیایند و بدون تجاوز به جان و مال دیگران بمانند. اما نظر جنبش صهیونیستی این نبود. صهیونیست‌ها به اینجا نیامدند که در کنار اهالی بمانند، آمدند که آنان را از صحنه تاریخ محو سازند و اگر نتوانستند، آنان را بیرون کنند، به کجا؟ برایشان اهمیتی نداشت.

آدم کشی‌های هیتلر هم توجیه این جنایت نبود. نهضت صهیونیستی وقتی آغاز به کار کرد که هیتلر هنوز تولد نیافته بود. سازمان تروریستی هاگانا وقتی تاسیس یافت (۱۹۲۰) که در آلمان هنوز هیتلر را داخل آدم حساب نمی‌کردند. آدم کشی‌های هیتلر (که یهودیان بخشی از قربانیان آن بودند) تنها توجیهی بود که جماعت یهود باید خانه و وطنی داشته باشد، نمی‌توان آن را علت اصلی ایجاد مملکت اسرائیل دانست. علت اصلی آن را باید در استراتژی کلونیالیستی، نیروهای جهان‌خوار، در انتقال کلونیالیسم به نوکلونیالیسم

جستجو کرد.

امپریالیسم جهانی از يك قرن پیش، از این بلوا سود فراوان برد و اسلحه فراوان فروخت. آرامش این منطقه برایشان سودی نداشت. امریکا از روز اول پشتیبان بی قید و شرط جنایات بود و انگلستان آتش را برافروخت. انگلستان در سال ۱۹۳۶ کمیسیونی به نام پیل (Peel) برپا ساخت که به بحران فلسطین رسیدگی کند. فرمایش سیاستمدار کار کشته وینستون چرچیل در پرونده کمیسیون ثبت است که به باور او ادعای مردم فلسطین نسبت به این سرزمین، شبیه ادعای سگی است که چون در خانه‌ای متولد شده، حق اقامت دائمی در آن را مطالبه کند. بنا بر فرمایش چرچیل در اینجا بی عدالتی صورت نپذیرفته که «يك نژاد نیرومندتر، يك نژاد برتر و به عبارت دیگر نژادی با دید جهانی سرزمین آنان را اشغال کند» (به نقل از کتاب ایسایا فریدمان Isaiiah friedmann: «مسئله فلسطین» لندن ۱۹۹۲)

شیوه‌ای که صهیونیست‌ها برای تاخت و تاز بدین سرزمین اتخاذ کردند نه تنها فاشیستی، که فاشیستی به توان دو بود. این شیوه را از کی آموختند؟ می‌توان گفت که از آن جمله، از کتاب مقدس تورات، که در این زمینه راهنمای برگزیده‌ایست. به عنوان مثال در کتاب پنجم تورات، تثئیه (باب ۷: ۱ تا ۶): «چون یهوه خدایت تو را به زمینی که برای تصرفش به آنجا می‌روی، درآورده، و امت‌های بسیار را که ... هفت امت بزرگتر و عظیم‌تر از تو باشند، از پیش تو اخراج نماید و چون یهوه خدایت، ایشان را به دست تو تسلیم نماید، و تو ایشان را مغلوب سازی، آنگاه ایشان را بالکل هلاک کن، و با ایشان عهد مبند و برایشان ترحم منما... با ایشان چنین عمل نمایند: مذبح‌های ایشان را منهدم سازید و تمثال‌های ایشان را بشکنید ... زیرا که تو برای یهوه خدایت، قوم مقدس هستی... یهوه خدایت تو را برگزیده است که از جمیع قوم‌هائی که بر روی زمینند، قوم مخصوص برای خود او باشی.» بدیهی است و می‌توان به این ادعا باور داشت که بسیاری از حکایات و امثال و حکم کتب مقدس در حوزه فانتزی‌های سمبولیستی قرار دارند و آنها را نباید کلمه به کلمه جدی گرفت و مثلاً در اینجا گمان کرد که خداوند با این جملات، اندیشه نژاد پرستی می‌آموزد. اما کسانی هستند که امروز هم این احکام را جدی می‌گیرند. داوید بن گوریون مؤسس مملکت اسرائیل آدم نادانی نبود و توانست تمام کله گنده‌های صهیونیستی را بدنبال خود بکشاند. حال بکوشیم کلام زنده و امروزی و بدون سوء تفاهم او را با کلام کتاب مقدس

بسنجیم: «لازم است با انرژی و بی‌رحمی واکنش نشان دهیم. باید زمان و مکان و کسانی را که به آنان ضربه می‌زنیم با دقت کامل انتخاب کنیم. اگر خانواده‌ای را متهم کردیم، باید بیرحمانه برخورد کنیم. زنان و بچه‌ها هم از این قاعده مستثنی نیستند. در غیر این صورت موثر نیست. وقتی حمله می‌کنیم لزومی نیست که میان گناهکار و بی‌گناه تفاوتی قائل باشیم. (یادداشت‌های روزانه داوید بن گوریون، اول ژانویه ۱۹۴۸)



آیا اینان «داوطلبانه گریختند»

همین بن گوریون در پیامی به تاریخ ژوئن ۱۹۳۸ به هیأت اجرائی آژانس یهود با صراحت اذعان کرد که: «من طرفدار بیرون راندن اجباری فلسطینی‌ها هستم و این کار را غیر اخلاقی نمی‌دانم». با این کلمات قصار رهبران صهیونیستی می‌توان هزاران صفحه نوشت و پر کرد. کدام نظام خودکامه‌ایست که در تحلیل و تقدیس و دست کم توجیه خودکامگی

چنین صراحت و شیوایی به کار برد؟ کسی که صدها کردار و گفتار اسرائیل را شنیده و دیده باشد، جای شگفتی است اگر موهای تنش سیخ نشود، وقتی این ادعا را بگوشش بچپانند که اسرائیل یگانه نظام دموکراتیک منطقه است». بی گمان در آنجا یک نوع ویژه «دمکراسی» هست. اما «دمکراسی» در رابطه میان آدم خواران را نباید با آن دمکراسی که من و شما می شناسیم عوضی گرفت.



یا / این که به «مرخصی» می رفتند

از داوید بن گوریون و سایر پیشقراولان نهضت صهیونیستی، فرمایشات آدم کشی و بیرحمی و شایعه، دروغ پراکنی، دورویی... آنقدر فراوان است که می توان هزاران صفحه نوشت. بگذارید نقل قولی از «اعلامیه استقلال صهیونیستی ۱۴ ماه مه ۱۹۴۸» بیاورم: «نام این دولت اسرائیل است... برای تمام اتباع، صرفنظر از تفاوت های مذهبی، نژادی و جنسیت، برابری اجتماعی و سیاسی تضمین می کند. آزادی دین و وجدان، آزادی زبان و آموزش و فرهنگ ارائه می دهد. امکنه مقدس را مورد محافظت قرار می دهد. به بیانیه سازمان ملل وفادار می ماند... آماده است نقش خود را در کوشش برای پیشرفت تمام منطقه خاور نزدیک به عهده گیرد...» دو رویی هم مهارت اسرائیلی می طلبد. آیا کلام پرمعنای حافظ شیراز را به یاد دارید که می گفت «دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس؟» می دانیم که رحم و انصاف، حتا با دشمنان، یکی از ارزش های اخلاقی جامعه انسانی است

که بخشی از آن را از جامعه حیوانات با خود آورده است. اما این رحم و انصاف در برنامه حضرت عزرائیل جایی نداشت و این حضرت با زبان خویش نیز بدان حقیقت اعتراف داشته است. در یکی از اعلامیه‌هایی که پیش از شیخون به روی شهرها می‌ریختند چنین می‌خوانیم: «اگر میدان جنگ دو شما را هم در بر گیرد، به بیرون ریختن و آواره ساختن سکنه و زنانشان و فرزندان‌شان خواهد کشید. به هر کدامتان که این سرنوشت را نمی‌خواهند، هشدار می‌دهیم که این جنگ بدون ترحم و دلسوزی کشته خواهد داد» (آرشیو شماره ۵/۹۵۷ - Israeli Defence Forces، صفحه ۱۶)

یکی از اعمال رژیم هیتلر بیگاری و به کار اجباری واداشتن اسرای اردوگاه‌های کار بود. دولت آلمان و کمپانی‌های بزرگی که از کار اجباری بهره می‌یافتند، تا کنون به آن بیگاری کشیدگان و وارثینشان خسارت‌هایی پرداخته‌اند که بی‌گمان جبران آن بلایی نبود و نیست که اسرای آن دوران گرفتارش بودند.

همین شیوه را صهیونیست‌ها به کار بردند، با این تفاوت که تا کنون خسارتی نپرداخته‌اند. در کتابی به نام «فلسطین نکبت - Palestine Nekbah» به قلم محمد نمیر الخطیب خاطرات تکان‌دهنده‌ای از برنامه روزگار بیگاری می‌خوانیم: «هر روز باید در معادن سنگ کار کنند و سنگ‌های پُر وزن حمل کنند. خوراکی‌شان: صبحانه یک سیب زمینی و ظهر نیمی از یک ماهی خشک بود. هر گونه شکایت و اعتراض با مجازات کتک پاسخ داده می‌شد.» نماینده صلیب سرخ پس از اولین بازدید در ۱۱ نوامبر ۱۹۴۸، گزارش داد که اسرای جنگی در کوشش‌های محلی به کار وادار می‌شوند «که بنیه اقتصادی اسرائیل را تقویت کنند» (سند صلیب سرخ G59/1/GG به نقل از کتاب ایلان پایه «پاکسازی قومی فلسطین»)

این گونه عذاب به اسرای جنگی، درست بر عکس آن سرنوشت ملایمی بود که اسرای اسرائیل در اسارت لیگای عرب در اردن داشتند. بن‌گوریون بسیار خشمگین بود از این که جراید هم انتشار دادند که رفتار اعراب با اسرای اسرائیل انسانی بود. در کتاب یادداشت‌های روزانه‌اش در روز ژوئن ۱۹۴۸ به اشاره به این خبر که در جراید اسرائیل انتشار یافت مبنی بر این که اعراب بر خلاف اسرائیل با اسرا خوب رفتار کردند نوشت: «این درست است اما.... [پخش آن] ممکن است وادارمان کند از برخی محاصرات دست برداریم»

برگردیم به بحث اصلی، به آرنا مرخمیس. دختر جوان هنرمندی که در حيفا (Haifa) زندگی می‌کرد و به بریگارد تروریستی پالماخ پیوست که در سال ۱۹۴۱ تاسیس شده بود و به ارتش انگلستان علیه آلمان نازی کمک می‌رساند تا اگر آلمان بتواند تا فلسطین پیش‌رود و آنجا را اشغال کند، به مقاومت برخیزد. و همین پالماخ با پشتیبانی انگلستان گام‌های موثری در پاک‌سازی فلسطین برداشت. تا سال ۱۹۴۸ که پالماخ را منحل کردند بسیاری از پاک‌سازی‌های شمال و مرکز فلسطین به دست این جماعت صورت گرفت. بهر حال آرنا مرخمیس با نگرش نزدیک به جنایاتی که صورت می‌پذیرفت، دچار تردید و تزلزل گردید. خواهرش همچنان در عملیات تروریستی برای کشتار و آواره ساختن فلسطینی‌ها فعال بود. یک بار پس از شرکت در عملیات ویران‌سازی به خانه بازگشت و برای آرنا شرح داد چگونه به ناحیه‌ای حمله کردند و آنرا ویران ساختند، خانه‌ها و کلبه‌ها و مدرسه محلی را با خاک یکسان و با سروصدا و کشتار و آتش‌سوزی اهالی آن ناحیه را که تعدادشان حدود پنج هزار نفر بود، وادار به فرار کردند. (اگر اشتباه نکنم اینجا ناحیه ای بود بنام «هوسه» در کنار حيفا که فلسطینی‌ها حدود ۱۹۲۰ در جستجوی کار در حيفا به اینجا کوچ کرده بودند).

ماجرائی که خواهر آرنا با آب و تاب گزارش می‌داد، چنان تکان‌دهنده و غم‌انگیز بود که آرنا از خود پرسید چرا باید در این جنایات شریک بماند. از آن زمان از شرکت در بریگادهای تروریستی خودداری کرد. اما ماجرا به این آسانی‌ها صورت نمی‌پذیرفت و ما می‌دانیم که در همه جا، در تمام سندیکا‌های مافیائی اجازه نمی‌دهند پایت را از ماجرا بیرون کشی. اگر شروع کنی به «نق نق زدن» و بگوئی دیگر بس است و نمی‌خواهی بیش از این دست را خونین کنی، به این سادگی‌ها ول نمی‌کنند و نمی‌گویند بسیار خوب اگر نمی‌خواهی، نخواه، تشریف را ببر، نه، از این پس جان خودت در خطر است. خانواده و همراهان صهیونیست چنان تحت فشارش گذاردند، به او خشم و خصومت ورزیدند تا دوباره به باند آدمکشی بازش گردانند. عرصه زندگی برایش تنگ و ناگزیر شد از خانواده و دوستان و هم‌کیشان بگریزد و چون جای دیگری نداشت به بادیه نشینان عرب پناه برد که او را پذیرفتند و پناهش دادند.

پس از چندی با یک جوان مسیحی - فلسطینی از اعضاء حزب کمونیست ازدواج کرد و با او

در جنبش صلح و مبارزه علیه ملت کشی فعال بود. در سال ۱۹۸۷-۱۹۸۸ به جنین، به اردوگاه فراریان آمد و در آنجا برای کودکان آواره دو خانه بر پا کرد که آموزش دبستانی هم می دادند. در این زمان قیام فلسطینی ها (انتفاضه اول) آغاز شد. آرنا که زنی هنرمند بود و با هنر تئاتر نیز آشنائی داشت به بر پا کردن يك تئاتر برای کودکان همت گمارد و این کار برآستی همت و جرئت می طلبید. باید محیط کار و شرایط را شناخت که دانست چه همت و جراتی.

ابتدا ناگزیر بود اعتماد اهالی را بخود جلب کند که تا کنون از اهالی و ساکنین مملکت إسرائیل تنها سربازانی را می شناختند که وقتی به این اردوگاه سرازیر می شدند، جز آدم کشی و خانه خرابی و خانمان سوزی... کاری نداشتند. اکنون ورود يك «زن» إسرائیلی و بنای يك تئاتر کودکان نمی توانست بدگمانی اهالی فلسطینی را بر نیانگیزد. و فراوان بودند فلسطینی هائی که ورود يك زن و بنای تئاتر از جانب او را با سوء ظن و تردید می نگرستند. هنوز هم که بیش از ۲۰ سال از آن ماجرا می گذرد، پاره ای از اهالی به این تجربه مظنون اند. افزون بر آن، برای اعراب مجاز و متداول نبود که پسران و دختران با هم در تئاتر و تمرین شرکت داشته باشند. تمام این ها دشواری هائی بود که آرنا با آن سروکار داشت و بایستی از جلو پا بردارد.

در بر پا ساختن تئاتر، فرزند آرنا، جولیانو مرخمیس (Juliano mer Khamis) که هنرپیشگی و کارگردانی آموخته بود، همراهی می کرد. در اداره تئاتر و پرورش نوجوانان هنرپیشه شرکت فعال داشت. همین جولیانو به فیلمبرداری نیز مشغول بود و از فعالیت های مادرش فیلم های بسیار جالبی آماده کرد و من در گفتگو با جولیانو و تماشای فیلمی که خودش تهیه کرده بود، به بیوگرافی آرنا و فرزندش آشنایی بیشتری یافتم.

آرنا کودکانی را که پس از حملات إسرائیل و کشتار بستگان شان و ویران سازی خانه های شان دچار شوک و ترس و نومیدی و بی دورنمائی شده بودند، جمع می کرد و به این تئاتر می آورد و نقشی به آنان می داد، از جمله این که آن سرنوشتی را که داشته اند بدان گونه که داشته اند به خاطر بیاورند و همان تراژدی را بعنوان نقش بازی، به روی صحنه آورند. امکان می داد که عقده های درونی را بیرون ریزند، هر واکنشی که می خواهند نشان

دهند، ناسزا گویند، فریاد زنند، گلاویز شوند و فریاد اعتراض به آسمان بلند کنند. جولیانو از صحنه‌ای فیلم گرفته بود که بچه‌ها دست مادرش را گرفته بودند و او را به این طرف و آن طرف می‌کشاندند و در خیال اینکه او دشمن است «دق دلی» در می‌آوردند. هدف آرنا این بود که به نوجوانان خود آگاهی بخشد، به تکامل روانی آنان یاری رساند که در سرآغاز ورود به جامعه، میان شرایط جنگ و خفقان، عالم نوجوانی خود را که برای سازمان شخصیت انسان ضروری است، از دست ندهند. آرنا می‌کوشید عالم تلخ واقعی را با عالم فانتزی‌ها و تخیلات آشتی دهد. و این کار آسانی نبود.

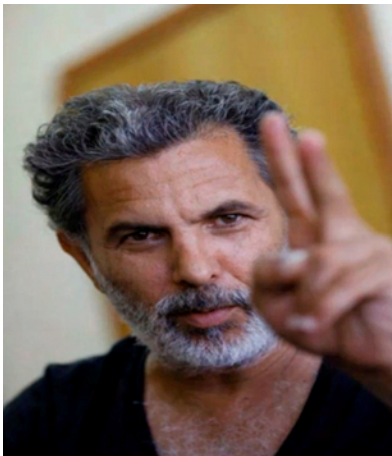
آرنا از قیام فلسطینی‌ها در انتفاضه اول که اسرائیل را دچار ترس کرد و به جرئت فلسطینی‌ها میدان داده بود، پشتیبانی می‌کرد. این قیام خودجوش رهبران الفتح و یاسر عرفات را نیز که رهبری را از دست خود خارج می‌دید به دلشوره انداخت و وادار کرد از پشتیبانی قیام سر باز زنند و به پذیرش پیمان اسلو تن در دهند، که دادند. و به این ترتیب انتفاضه اول را به خاموشی کشاندند که کشاندند و بی‌گمان چنین گناهی را به دشواری می‌توان بخشید. به ویژه با نگاه به انتفاضه دوم که رهبران الفتح و دولت خودگردان فلسطین، بدون عبرت از گذشته به جای این که به آن مایه بخشند، به خاموشی آن کمک کردند.

آرنا مرخمیس در سال ۱۹۹۳ جایزه آلترناتیو صلح نوبل را دریافت کرد و وجه دریافتی آن را به مصرف ساختمان «تئاتر آزادی» رساند. متأسفانه در این زمان دچار بیماری سرطان بود و پایان عمرش پیش بینی می‌شد. اما در این دوره از فعالیت‌های سیاسی باز نشست و من در فیلمی که فرزندش جولیانو از زندگی او به طور زنده تهیه کرده بود دیدم که با وجود بیماری و پس از دوره شیمی درمانی که موهای سرش نیز ریخته بود، در تظاهرات فلسطینی‌ها شرکت کرده و بر سر جوانک‌های سربازک اسرائیلی که زور می‌گفتند فریاد می‌زد «ببینید که بر پیشانیان واژه شکنجه حک شده است».

زندگی پر ماجرای آرنا سال ۱۹۹۴ پایان یافت و نماند و ندید که سربازک‌های اسرائیل در اوج انتفاضه دوم، در سال ۲۰۰۲ تئاتر آزادی را با خاک یکسان کردند و هنرپیشگان جوان آن را کشتند و افزون بر آن بخش وسیعی از اردوگاه جنین را نابود کردند. از هنرپیشگان جوان تنها سه نفر باقی ماندند. یکی از آنان تا کنون در زندان بسر می‌برد. دومی در یک سوء

قصد انتحاری که فیلمش را در تلویزیون‌های آمریکا و اروپا نشان دادند، جان خود و پنج نفر دیگر را بر باد داد. سومی نیز مدتی در زندان زیر شکنجه بود که او را دچار آشفته‌گی روانی کرد و امروز زندگی را با دشواری می‌گذراند.

جولیانو فرزند آرنا دیگر در جنین نماند، اما از دور بیوگرافی نوجوانان آن دوره را تعقیب می‌کرد که چگونه رشد یافته، در تنگنای اسرائیل گرفتار و راه پیش و پس ندارند. برخی‌شان جان باخت و یا به بی‌آیندگی گرفتار آمده، تجربه زندان و شکنجه را گذرانده، عذاب دوزخین زیر سایه حضرت ملک‌الموت را می‌گذرانند. جولیانو دوباره در سال ۲۰۰۵ به جنین بازگشت که از يك «شانس دوم» برای احیاء تئاتر آزادی بهره گیرد. با کمک مالی دوستان سوئدی آن را باز ساخت و دوباره افتتاح کرد و ما در روز چهارم اقامت در خطه حکمرانی اسرائیل به تئاتر آزادی رفتیم که در کمال رفاقت و صمیمیت از ما پذیرائی کرد. گوئی که سال‌هاست همدیگر را شناخته بودیم و فک و فامیل یکدیگر را می‌شناختیم. از همان روز جولیانو را بعنوان يك رفیق در قلبم جا دادم.



جولیانو مرخمیس



آنا مرخمیس

وقتی جولیانو همراه مادرش در جنین زندگی می‌کرد جوانی بود حدود سی ساله، تجربیات زندگی که در کوله بار داشت، هنوز اندک بود. حال حدود ۱۵ سال از آن دوران می‌گذشت. موهای سر و ریشش خاکستری شده بود. يك «عادل مرد» به نظر می‌رسید. دیگی بود که از

جوشش و انرژی سر می‌رفت. آمیختگی عشق به زندگی و عشق به رفاقت و در عین حال دلوپسی و دلسوزی را در چهره‌اش می‌دید.

دلش می‌خواست همه چیز را، همه تجربیات زندگی خود و مادرش «آرنا» را برای مان بگوید. در آنجا با چند نفر دیگر که از سوئد و انگلستان و آلمان آمده بودند آشنا شدیم. برخی شان آمده بودند تا در برنامه تئاتر بازی کنند. و بدین جهت باید مدتی آنجا بمانند. گمان می‌کردند ما هم آمده‌ایم که در برنامه تئاتر شرکت کنیم. رویهم‌رفته جمع مان جمع بود و خود را رفقای یکدیگر احساس می‌کردیم. جولیانو به نهار مهمانمان کرد. که چیزی نبود غیر از نان و هومس (نخود پخته و کوبیده با ادویه و روغن زیتون) خیلی ساده ولی بسیار لذیذ بود و مزه‌اش هنوز زیر دندانم هست و وقتی به اروپا بازگشتم، بارها به مغازه‌های اعراب رفتم و برای خود و دوستان هومس تهیه کردم، که به دیگران هم مزه کرد. و هر وقت «هومس» می‌خرم و مزه می‌کنم بیاد جولیانو می‌افتم و یک دنیا رفاقتش و به این شعر بابا طاهر:

«عزیزان قدر یکدیگر بدانید عجل سنگی و آدم مثل شیشه»



«گروه تئاتر آزادی»

کوچه پس کوچه‌های جنین

از آنجا که می‌دانستیم وقت جولیانو تنگ است، نمی‌خواستیم بیش از این وقتش را بگیریم. اما او نمی‌گذاشت برویم. گفت بیائید که به اردوگاه فراریان جنین، یکی از بزرگترین اردوگاه‌های فلسطینی‌های از خانه و زندگی رانده شده سر بزنیم. به کوچه پس کوچه‌های آنجا رفتیم. همه بچه‌ها و نوجوانان او را می‌شناختند و با محبت و صمیمیت با او برخورد می‌کردند. او هم به سر بچه‌ها دستی می‌کشید و یا به شانه جوانان و نوجوانان می‌کوفت و شوخی می‌کرد.

کودکانی که در آنجا بودند، چه زیبا و پرهیاهو بودند، سیمای خندان و سرزنده آنان، هنوز به آینه ذهنم جلوه می‌بخشد و دور می‌زند، حالا هم که مدت‌ها از آن روز می‌گذرد، از خود می‌پرسم که گناه اینان چیست که به چنگ و دندان عزرائیل گرفتارند.



کودکان نسل چهارم

پدرِ پدربزرگشان تجربه آدم کشی‌ها و ویرانی‌های روزهای نخستین نکبت و یورش صهیونیست‌ها را از سرگذراندند. پدربزرگ‌شان آنانی بودند که جنگ ۱۹۴۷ و در هم نوردیدن صدها هزار زندگی و سرنوشت انسانی را از سر گذراندند. پدران‌شان تجربه دوران انتفاضه اول را تجربه کردند و دیدند که پیمان اسلو چه وعده‌های دل‌آویزی به آنها داد که تحقق نیافت و همه‌اش دروغ بود.

ما زنده نخواهیم بود که ببینیم چند نسل بعد از این بچه‌ها باید گذار از دوزخ را تجربه کند. آیا آرنا مرخمیس هم گرفتار همین دل‌شوریدگی بود که مسیر سرنوشت خویش را

برگرداند؟ و به جای يك زندگانی پر جاه و پر آسایش، دشواری را برگزید که اعصابش را رنجاند و در هم کوفت و شاید بیماری سرطانش هم ساخته این زندگانی دشوار بود و اگر در همان جا که بود می ماند، هنوز در سن ۸۹ سالگی زنده بود و «محترم». و همه می دانند آنها که در آغاز تولد اسرائیل در فعالیت های تروریستی شرکت داشتند، بعدها در دم و دستگاه به مقامات بالائی دست یافتند و برخی شان به مقام وزارت و صدارت ارتقاء یافتند و به نخست وزیری و ریاست جمهوری هم نایل آمدند و آرنا مرخمیس هم می توانست از آن جمله باشد، به ویژه از آن جهت که به خانواده معروف و «محترمی» از خانواده های صهیونیستی تعلق داشت و نام و عنوانی هم داشت.

در کوچه پس کوچه های اردوگاه فراریان تابلوهای تقریباً چهار در پنج متری آویزان بود، روی آن عکس هایی از جوانان اردوگاه که نامشان نیز نگاشته بود و اینکه مثلاً ۲۲ سال یا ۱۸ سال یا ۱۶ سال یا ۱۵ و ۱۴ سال... است که در زندان حضرت عزرائیل بسر می برند و من می دانستم و پس از آن بیشتر دانستم که اسارت در زندان های عزرائیل شوخی نیست. هرگز شوخی نیست وقتی می بینیم که «اسارت» در بیرون از این زندان ها نیز شوخی نیست.



به یاد اسیران حضرت اسرائیل، شمار اندکی از آنان

«زندگی» در خطه حکمرانی اسرائیل «عذابی است الیم» به مراتب الیم تر از آن گونه که حافظ گفت «روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم». در این عذاب الیم تنها مردمان غزه بسر نمی برند، تنها مردم هبرون بسر نمی برند. تمام منطقه اشغالی زندان بدون سقف است.

اگر باور نمی‌کنید، سری به کوچه پس‌کوچه‌های اردگاه جنین بنزید و از مردمانی که می‌بینید پرسید چه بر سرشان آورده‌اند و می‌آورند. تا این که بدانید زندان بدون سقف یعنی چه.

دنایای متمدن و غیر متمدن امروز شکنجه جسمی و روانی را، به هر کس، هر چند بسیار گناه‌کار و بسیار خطرناک، تقبیح می‌کند. رژیم‌های خودکامه و ضد مردمی نیز، با این که از ابزار شکنجه به هر نحوی بهره می‌گیرند، دست کم آن را در قوانین اساسی و رسمی‌شان غدغن کرده‌اند، آنان نیز خجالت می‌کشند بگویند ما شکنجه‌گر هستیم. ایالات متحده آمریکا هم که در اِعمال آن خسیس نیست، خجالت می‌کشد اسم شکنجه‌هایش را «شکنجه» بگذارد. علاوه بر این، شکنجه اسیران جنگی، مطابق قراردادهای بین‌المللی - به ویژه موافقت‌نامه ژنو - خواه نا خواه ممنوع است.

اما اسرائیل این گونه خجالتی نیست. از شکنجه به کودکان هم دست بر نمی‌دارد و برایش جواز رسمی صادر کرده است. بنا بر فرمان نظامی شماره ۱۳۲ تاریخ ۲۴ سپتامبر ۱۹۶۷ (سه ماه بعد از جنگ ناگهانی و غافلگیر ژوئن ۱۹۶۷) يك كودك فلسطينی ۱۲ ساله می‌تواند مطابق قوانین دادگاه نظامی تحت تعقیب قرار گیرد. مثلاً در تظاهرات، یا اینکه نیمه شب به خانه‌اش می‌ریزند و می‌ربایندش یا به مدرسه می‌ریزند و از کلاس درس به زندانش می‌آورند، به این بهانه که شاهدی و یا خبرچینی بر او گواهی بد داده است. بدیهی است که در زندان‌هایشان کلاس درس و کتابخانه نیست، اسباب‌بازی هم نیست. دستگاه‌های شکنجه اما همه جورش هست، هم جسمی، هم روانی.. (رجوع کنید به تارنمای: <http://www.association-belego-palestinne.be> ۱۳ ژانویه ۲۰۰۹، کنوانسیون شماره ۴ ژنو، زندانیان سیاسی).

خاطرات و تجربیات کودک، نقش ویژه‌ای در آینده او بازی می‌کند، شیرین‌ترین، و در این مورد تلخ‌ترین، خاطرات زندگی است و کودکانی که در جنگ و اختناق و تجاوز و قحطی و گرسنگی قرار دارند، هر روز، گاهی همه‌ی روز، صدای تیر و هلیکوپتر و هواپیمای جنگی اف ۱۶، این شاهکار تسلیحاتی ایالات متحده آمریکا، صدای شکستن دیوار صوتی که گوش می‌خراشد و دلهره می‌آفریند، تهدید ارتش بیرحم اشغالی، زورگوئی جوانک‌های سرباز که هنوز دهان‌شان بوی شیر می‌دهد، که کودکان و جوانان و پیران، زنان و مردان را

مورد اهانت و خفت قرار می دهند، می آیند و خانهات را روی سرت خراب می کنند... آری، برای این کودکان چه خاطراتی باقی می گذارند؟ شاید اگر چنین کودکی را زهر دهند و برایش مرگ بیاورند، او را از غذاهای الیم تری رهانیده اند. چنان مرگی به از چنین زندگی ای.

در مملکت اِزرائیل روزنامه ای هست بنام ها آرتص (Ha` Aretz) گاهی رپرتاژهائی می آورد که موی تن را سیخ می کند. از آنجا نقلی بیاورم:

«بنا بر گواهی سرباز اسرائیلی: ساعت شش صبح در «رفاه» حکومت نظامی بود، وقت ممنوعیت رفت و آمد و خروج از خانه. هیچ روحی در خیابان پرواز نمی کرد. تنها يك كودك چهارساله بود که در آن کنار، در حیاط خانه اش با شن بازی می کرد و برج می ساخت. بعد این سرباز، از شعبه مهندسی، شروع به دویدن کرد. ما هم بدنبالش دویدیم.... بعد همین سرباز بچه را از زمین کند... دست بچه را شکست، ...، مچ دستش را. بعد دستش را در حدود آرنج شکست. پایش را هم شکست، ... بعد شروع کرد به شکم بچه لگزدن، سه بار. بعد ول کرد و رفت. همه ما از تعجب دهان مان باز ماند. به همه شوک دست داده بود... فردای آن روز هم بدنبال او به خدمت رفتیم، دیدیم که سربازهای دیگر هم مثل او عمل می کنند» (ها آرتص ۲۱ سپتامبر ۲۰۰۷: «سربازان اسرائیل گواهی می دهند»).

گناه آن بچه چهارساله این بود که فرمان حکومت نظامی ممنوعیت رفت و آمد و خروج از خانه را نمی فهمید. این ممنوعیت ها گاهی شبانه روزی و گاهی چندین روز و هفته طول می کشند. در بیت لحم يك بار چهل روز ادامه داشت. اگر آب و خواربار و مواد خوراکی و دارویی کم آمد، مسئولیتش با خودت!

در اینجا نخواندم که آیا آن كودك چهارساله از آن استخوان شکستگی ها و لگدها به شکمش، جان بدر برد یا نه. اگر بدر برده باشد اکنون هشت سال دارد و هشت سال دیگر شانزده ساله است. و این کودکان چهارساله و هشت ساله و شانزده ساله، تنها قربانیان حکمرانی اِزرائیل نیستند. همه کس قربانی است، چه قربانی سوء رفتارهای مستقیم و عمدی چه غیر مستقیم و «سهوی». ببینیم سرنوشت انسان های غزه را پس از جنگ ها و محاصرات اقتصادی و خوراکی و درمانی. همه را به گرسنگی و بی دوائی محکوم فرموده اند،

خواب آسوده نیست و بیداری اش از بی آسودگی خوابش دردناکتر است. خدا نصیب گرگ بیابان نکند که به چنگ و دندان این «تنها حکومت دمکراتیک منطقه» و این «اخلاقی ترین ارتش های دنیا» گرفتار آید. به قول خاله فراموش نشدنی ام: «کافر نبیند، مسلمان نشنود».

از کافر و مسلمان ذکر خیر آوردم. می دانم باورهای دینی هم در اینجا دست به کارند. در سال ۱۹۷۳ دستورالعملی دینی، برای سربازان یهودی نگارش یافت که در آن چنین رهنمودی ارائه می شد: «اگر هنگام جنگ، هنگام تعقیب مسلحانه، نیروهای ما با آدم های شخصی (غیر نظامی) مواجه شوند، که اطمینان نباشد با ما کاری دارند، یا ندارند، می توانند، حتا وظیفه دارند که بنا بر «هالاخا»، [اوامر شرعی]، آنها را بکشند... به یک عرب در هیچ حالت نباید اعتماد داشت، حتی اگر [ظاهراً] متمدن بنظر آید. اگر افراد نظامی ما به یک حمله نظامی دست زنند، اجازه دارند و بنا بر «هالاخا» وظیفه نظامی دارند یک آدم غیر نظامی خوب را هم بکشند و یا به عبارت دیگر آدم های غیر نظامی که خوب بنظر می رسند.» بنا به گزارش ژاکلین رز (Jaqueline Rose): «امروز ارتش اسرائیل فرمان اسحاق رابین را که در آغاز انتفاضه اول صادر گشت به این عنوان که «استخوان هایشان را بشکنید» اجرا می کند و با قنداق تفنگ دست و پای فلسطینی ها را می شکند». بنا بر همین گزارش ژاکلین رز «سربازان و افسران ایزرائیل کودکان را اعدام می کنند، به این توجیه که خاطرات هولوکاست امکان عدول از مرزهای جنائی را ممکن می سازد، که افراد غیر نظامی را، که از آنان خطری محتمل نیست، مورد جنایات جنگی قرار دهند.»

(Jacqueline Rose: la Question de sion, presses university of Princeton 2005)

برای خوانندگانی که واژه هولوکاست (به معنای بلای آتشین، جهنمی، قتل عام) را نمی شناسند، اشاره می کنم که این واژه را برای جنایات و آدم کشی های هیتلر که میلیون ها کمونیست، سوسیالیست، یهودی، کولی سینتی - روما و همجنس باز و... را قربانی کرد، بکار می برند. اما اگر این واژه را برای کشتارها و بی خانمان سازی ها و آواره سازی های عزرائیل به کاربری، فوراً با مقامات امنیتی سروکار داری. مهر یهود ستیزی و سامی ستیزی به پیشانی ات می کوبند.

بنا به گزارش «وزارت امور اسراء دولت خودگردان فلسطین»: «...سربازان اسرائیل بر دو

کودک سیزده ساله شاشیدند. آن دو را مجبور کردند دو روز لخت، بدون لباس در مستراح بمانند. از همه بدتر این که وقتی سربازان به مستراح می آمدند، نه در سوراخ مستراح که در آن کنار بود، بلکه بر سر و صورت این کودکان می شاشیدند. سپس قاه قاه می خندیدند و از این منظره عکس می انداختند. دو روز بعد آن دو را به کولونی «بنیامین» انتقال و از آنان از ساعت ده صبح تا سه بعد از نیمه شب بازپرسی کردند و پس از بازجویی آن دو را به پایگاه نظامی «اوفر – Ofer» آوردند و تا سه ماه در آنجا نگاه داشتند و سپس آنان را به زندان ویژه کودکان در «ریموتیم – Rimotim» آوردند و اصلاً آنان را به دادگاه نبردند.

(<http://www.legrandisior.info/Noweav,Sandal-de-torture-d-enfants-prisonniers-des-soldats-urinvent-sur-des-enfants-de-13-ans.html,pnn>)

کریس هِجس Chris Hedges، خبرنگار نیویورک تایمز در رپرتاژی از تجربیات غزه خاطر نشان کرد که «من شاهد بحران‌ها و کشمکش‌هایی بودم و از آن‌ها گزارش دادم که بچه‌ها را می کشند... اما در هیچ کجای دیگر ندیدم که سربازان در بازی و تفریح و شوخی با هم، بچه‌ها را به دام می کشانند و با شوخی آنان را می کشند و می خندند» (به نقل از بیت سلیم). هرکس و ناکسی در دنیا به چنین اعمالی بپردازد، مورد تقبیح جمیع آدمی‌زاد عالم قرار می گیرد، باستثنای «تنها دولت دمکرات منطقه» و «اخلاقی ترین ارتش جهان». اگر صدای تان دربیاید، که ای بابا هیتلر خیلی جنایت کرد، اما اینان هم همان می کنند، سروکارتان با مقامات امنیتی خواهد افتاد.

حکومت فاشیستی هیتلر جنایات گوناگونی کرد. یکی از آنها این که برای آزمایش و شناخت ریسک داروهای جدید، آنها را بر اسیران جنگی و کودکانشان آزمایش کنند که البته در بهبود کیفیت داروها موثر بود، اما جنایاتی بود نابخشودنی نسبت به آن اسیر بخت برگشته که فدای این کیفیت می شد. «تنها حکومت دمکراتیک منطقه» نیز از همین روش آموزش یافته و آزمایش دارو را بر اسیران جنگی مجاز می شمارد. عبدالناصر فراونه (Abdul Nasir Frawneh) در همایش حمایت از اسیران فلسطین در الجزیره (۶ دسامبر ۲۰۱۰) گزارش داد که: «به وزارت بهداشتی اسرائیل اجازه داده شده که میزان آزمایش داروهای جدید را ۱۵ درصد بالا برند. هر روز اسیران بیشتری مورد این آزمایش قرار می گیرند. تا آنجا که میزان بیماری اسیران و بروز بیماری‌های نوظهور و ناشناخته افزایش یافته است». بنا بر این گزارش شمار اسیرانی که مورد آزمایش دارویی قرار می گیرند، حدود ۳۰۰۰ نفر

است.

من از زندان‌ها و بازداشتگاه‌های مخوف هیتلری نشنیدم که به کودکان تجاوز جنسی کرده باشند، اطلاعات کافی در این مورد ندارم. مسلماً در آنجا نیز چنین جنایاتی رخ داده است. نمونه‌هایی را نیز از اینگونه تجاوزها در زندان‌های آمریکا در افغانستان و عراق شنیده‌ایم. وقتی چنین اخباری ناگهان و سرزده و ناگافل به بیرون درز کرد و به گوش جهانیان رسید، پشت خیلی‌ها را لرزاند. گفتند که این کارها در زندان‌های آمریکا قاعده نیست، استثناء است. اما ما می‌دانیم که در زندان‌های حضرت عزرائیل استثناء نیست. نمونه‌ای از آن به گزارش CNN هم رسیده است که حتی ای داف (IDF - Israel Defense Forces) آن را تکذیب نکرده، در ضمن اینکه تأیید هم نکرده، به این بهانه که مدارك و فاكت‌های دقیق ارائه نشده است. CNN از يك جوان فلسطینی (بدون ذکر نام) نقل کرد که سربازان IDF يك شیئی به مقعدش فرو کردند و چندین نظامی آن را تماشا کردند و می‌خندیدند (۹ سپتامبر ۲۰۱۰، CNN). منبع خبر انجمن بین‌المللی دفاع از کودکان (د سی ای - DCI) است. این انجمن گزارش ۱۴ تجاوز جنسی را به گوینده مربوط سازمان ملل ارائه داده بود. قربانیان این تجاوزها کودکان ۱۳ تا ۱۶ ساله بودند که گناهشان پرتاب سنگ بود که هیچ کدامش به هیچ کس صدمه‌ای نرسانده بود.

رسیدگی به گناه این کودکان و نوجوانان مطابق معمول بدون وکیل مدافع صورت می‌پذیرد. از آنان «اقرارهای» اجباری گرفته می‌شود که کتبی است و بزبان عبری، زبانی که برای فلسطینی‌ها بیگانه و ناشناخته است و يك کلمه‌اش را هم نمی‌فهمند. در تمام ممالك دنیا آزار و شکنجه کودکان، سهل است، بکار واداشتن آنان هم مجاز نیست. اما إزرائیل عزیز بی‌جهت خود را از این قاعده مستثنی می‌داند. دولت‌ها و قدرت‌های گردن کلفت دنیا این را می‌دانند و از «تنها نظام دمکراتیک منطقه» بازخواست نمی‌کنند که چرا به اعمالی توسل می‌جوید که در قلدرترین نظام این عالم تقبیح می‌گردد و غدغن است. از فرمایشات لرد انگلیسی دوبس (Dubs) بشنویم که در سخنرانی ۴ مه ۲۰۱۱ در پارلمان انگلستان در گزارش بازدید خود از دادگاه نظامی «اوفر - Ofer» خاطرنشان کرد: «من این گونه خفت را به ناحق می‌دانم... ما به آنجا رفتیم، ببینیم که رفتار دادگاه نظامی با کودکان چگونه است... حدود ۷۰۰ کودک فلسطینی سالیانه بازداشت می‌شوند. آخر ژانویه ۲۲۲

كودك در زندان بودند. در دادگاهی كه ما بازديد كرديم، يك كودك ۱۴ ساله و يك كودك ۱۵ ساله اشكشان جاري بود و حواسشان را از دست داده بودند. آنچه بمن شوك آورد اين بود كه پای اين دو كودك را بسته بودند. هنگام ورود به سالن دادگاه، دستشان هم بسته بود كه تنها در حين دادگاه باز كردند و دوباره بستند. هنگام بازپرسی و وكيل مدافع و والدين شان حضور نداشتند. اگر والدين بخواهند در زندان از بچه‌هايشان ديدار كنند، بايد ۶۰ روز پيش تقاضای ملاقات داده باشند... دادرسی دادگاه بزبان عبری با ترجمه ناقص صورت می‌گیرد. كودكان سرانجام ناگزيرند حكم دادگاه را بزبان عبری دریافت و امضا كنند...».

چنين مواردی استثنا نيست، از صد سال پيش قاعده است. صد سال است در اينجا از رحم و مروت خبری نيست. چندی پيش ماجرای «ديرياسين» را می‌خواندم كه در ۹ آوريل ۱۹۴۸ مورد حمله پاكسانان قومی قرار گرفت. در خاطرات «فهم زيدان»، در آن زمان دوازده ساله، می‌خوانيم: «يك ما را از خانه بيرون كشيدند. اول يك پيرمرد را به رگبار گلوله بستند. وقتی دخترش از وحشت جيج زد به او نيز تيرانداختند و كشتند. بعد برادرم محمد را صدا كردند و جلوی چشم ما كشتند. وقتی مادرم كه در اين لحظه خواهرم «هودرا» راشير می‌داد، بروی برادرم خم شد كه آيا هنوز جان دارد، او را نيز به رگبار گلوله بستند...». (گزارش شاهدهای سلاخی ديرياسين به نقل از: دانيل ماك گوان Daniel Mc Gowan و ماتف سي‌هوگان Matthew C. Hogan: «The Saga of the Deir yassin»). به همين «زيدان» ۱۲ ساله هم تيرانداختند كه از جراحت آن جان «سالم» به در برد.

آمار تلفات رسمی اين سلاخی ابتدا ۱۷۰ نفر بود كه همان مقامات رسمی إزرائيل اخيرا تصحيح کرده از ۹۳ كشته نام می‌برند. اما تعداد كشته شدگان كودكان شيرخواره را كه ۳۰ نفر بود، تغيير نداده‌اند.

آيا ماجرای سلاخی «ديرياسين» تك و استثناء بود؟ هرگز نبود و هنوز نيز حكاييت همان گونه است. اگر ترديد داريد، ماجرای سلاخی إزرائيل در جنين را در آوريل ۲۰۰۲ مطالعه كنيد كه بيشتر شاهدنيش هنوز زنده‌اند.

حال كه از مطلب اصلی كه گذار از كوچه‌پس كوچه‌های اردوگاه جنين به همراهی «جوليانو مر خميس» بود اينقدر دور افتادم، بگذاريد اشاره‌ای هم به «اقرارهای اجباری»

بکنم.

یک بار به خاطرات يك سرباز سابق إزرائیل «ایدان بریر» اشاره کردم. بگذارید باز هم اشاره کنم: ([http: the forgivenessprojekt.org.uk/stories/idan-barrir-israel](http://the.forgivenessprojekt.org.uk/stories/idan-barrir-israel))

«چند ماه بعد سفری به آلمان کردم و با يك فلسطينی از رام‌الله که در رستورانی کار می‌کرد برخورد. اسمش احمد بود و از خاطره وحشتناك اسارت و مقامات امنیتی اسرائیل نقل می‌کرد که ده روز در جائی ناشناس به طول کشیده بود. بازپرسان اسرائیل او را در يك تابوت خوابانده که تا نصفش را از آب پر کرده بودند و او در آن تابوت نیمه آب، بسته شده بود و طبعاً ادرار و مدفوعش در همان ریخته می‌شد. می‌گفت روز اول گمان می‌کرد نمی‌تواند مقاومتش را درهم‌شکنند. روز دوم مدفوع و ادرارش عذابش می‌داد و پاهایش سرد می‌شد. روز سوم فریادش برمی‌آمد. روز چهارم برای نجات از مرگ به التماس افتاد و قول داد هر چه می‌خواهند، بگوید. نسبت به اسرائیلی‌ها بسیار خشمگین بود و می‌گفت اگر جای دیگری بود، بی‌اختیار مرا می‌کشت».

دژخیمان ممالك دیگر از برخی شکنجه‌های عزرائیلی درس می‌گیرند و به کار می‌برند. در گزارش انجمن اسرائیلی بت سلیم (روش بازپرسی فلسطینی‌ها در انتفاضه [اول]: «فشار جسمی ملایم» یا شکنجه، چاپ بیت‌المقدس ۱۹۹۱) نمونه‌هایی آمده است از جمله:

«کمد: سلولی مساحتش کمتر از يك متر مربع، مطلقاً تاریک، هوای تنفس خیلی کم. زندانی در اینجا دست و پا بسته است و باید ساعت‌ها بایستد».

«یخچال: همان کمد اما با هوای سرد. اول زندانی را کتک می‌زنند، بعد به یخچال می‌اندازند. «موز: دست‌های زندانی را به بالا و از پشت به پایین می‌کشند و به پایش می‌بندند. بدن خمیده می‌شود مانند موز، هیچ حرکتی نمی‌تواند، اگر مشتی به او بکوبند، به جز درد واکنشی ندارد».

«جنباندن: دست‌های زندانی را به سرعت می‌جنبانند، به ویژه سرش را که کاملاً گیج می‌شود و گاهی به مرگ می‌انجامد».

من که این خاطرات را می‌نویسم، در نظر داشتم آمار و مدارکی در باره جنایات و شکنجه‌های حضرت عزرائیل گرد آورم. شروع بکار کردم و چهل پنجاه صفحه‌ای بیشتر نداشتم که در يك پرونده جا دادم. اما بزودی شمار گزارش‌هایی که از این طرف و آن سو

رسید چنان فزونی یافت که دیگر حتی برای خواندن آنها وقت کافی ندارم. از آن جمله آماری، تنها از جنایاتی که در ژانویه ۲۰۱۱ صورت گرفته که ۱۱ صفحه است و نمی‌دانم در کدام بخش این سفرنامه نقلش کنم، بازداشت‌ها، حملات، کشتارها، راه‌بندی‌ها و کنترل‌های موقت و همیشگی، تحریم کمک‌های پزشکی و دارویی و خوراکی، کولونی‌سازی‌ها، حملات کولونی‌نشین‌ها به فلسطینی‌ها و بیرون راندن فلسطینی‌ها از سرزمینی که آبا و اجدادشان از پنج هزار سال پیش، زمانی هم که از قوم و دین یهود نام و نشانی نبود، در آن می‌زیستند.

سیمای آن زن فلسطینی در ذهنم دور می‌زند که از خانه‌اش بیرون آمد که جلویش را جاروب کند، وقتی پرسیدیم آیا برایش از ما کاری ساخته است، پاسخ داد «بروید به مملکت خودتان و هر چه را در اینجا دیدید، در آنجا تعریف کنید، نه يك كلمه کمتر و نه يك كلمه بیشتر». و حالا که این صفحات را سیاه می‌کنم می‌بینم که نه تنها يك كلمه، که هزاران كلمه کمتر می‌نویسم و دینم را به آن زن فلسطینی ادا نمی‌کنم و از این ناتوانی گرفتار کابوسی هستم که در آنجا شروع شد و هنوز بر آن پایانی نیست. همه‌اش با خود درد دل می‌کنم و با طعنه می‌گویم که این جنایات نه در يك رژيم «تمامیت خواه» بلکه در «تنها رژيم دمکراتیک منطقه» صورت می‌پذیرد و زیر لب، بدون اینکه به گوش آدمی زادی برسد، زمزمه می‌کنم «اگر دمکراسی این است پس...».

حال که جمله آن زن فلسطینی را (بروید به مملکتتان و هر چه را...) تکرار کردم، بگذارید جمله‌ای هم از یک جوان فلسطینی، هنرپیشه تئاتر آزادی نقل کنم که در پاسخ اینکه «از ما برای کمک به تأثیر شما چه کار برمی‌آید؟» پاسخ داد: «بروید به مملکتتان، از آنها بخواهید به سرزمین ما مسافرت کنند، ببینند چه خبر است.»

برگردم به دیدار اردوگاه جنین و آنچه جولیانو مرخمیس از اوضاع آن شرح می‌داد. از خواننده باید پوزش بطلبم که از مطلب پرت می‌افتم.

در این اردوگاه بزرگ امکان پیشه و کسب و سرگرمی نیست. امکان آموزش درس و دانش و حرفه هم نیست و اگر باشد، محدود است. در هر کوچه و پس‌کوچه گروهکی از نوجوانان و جوانانی می‌بینی که در وسط روز به جای مدرسه و کار ایستاده‌اند و به گفتگوی با یکدیگر مشغول‌اند. سرگرمی‌شان همین است، اگر از این هم دردناک‌تر نباشد.

به یکی از این گروه‌های جوانان حدود ۱۸ تا ۲۵ ساله رسیدیم. جولیانو همه‌شان را می‌شناخت. یکی را نشان داد که شش سال در زندان حضرت عزرائیل بود. یکی دیگر را که دوبرادرش را در یک یورش ایزرائیلی از دست داده بود. یکی را که خانه‌اش را خراب کرده بودند. همه اینها جوانانی بودند مثل جوان‌های خودمان دوست داشتنی، مانند خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌های خودم و یا بچه‌هاشان. ایزرائیل می‌گوید، همه اینان قاتل و آدم‌کش و تروریست‌اند. وقتی قیافه آنان را مشاهده کردم اطمینان یافتم که دروغ می‌گوید و توی سرت می‌زند که آن را باور کنی. رسانه‌های بزرگ نیز تکرار کننده‌ی این مکررات‌اند. براستی آدم‌های هزار سال دیگر وقتی صفحات تاریخ را ورق می‌زنند، آیا به شگفتی در نمی‌آیند که چه آدمک‌های هالوئی بودند که به این اتهامات باور داشتند؟ در این دنیای برهوت دروغ‌گو فراوان است. اما هرگز نمی‌توانست به این فراوانی باشد اگر شنوندگان به شنیدن دروغ تن در نمی‌دادند. گناه اینان سبک‌تر از گناه دروغ‌گویان نیست. اتهام ایزرائیل به همه فلسطینی‌هاست که «دستشان خونین است» و این ادعا از جانب گرگی است که پوزه‌اش خونین است.

در کوچه پس‌کوچه‌های اردوگاه جنین، آشفتگی غوغا می‌کند. از خود می‌پرسیدی آیا می‌ارزد که آدمی‌زاد به این زندگی تن در دهد. من برای خود مجسم کردم که اینجا به برخی از کوچه پس‌کوچه‌های دوزخ شبیه است. جولیانو از ما پرسید «حالا کجایش را دیده‌اید؟ اگر آن روزی می‌آمدید که همه این خانه‌ها را خراب می‌کردند و جیغ و شیون ساکنین به هوا بود، چه فکر می‌کردید؟» بیشتر این خانه‌ها را چند سال پیش بر سر ساکنینش خراب کرده بودند. حالا دوباره بازسازی شده بود که مخارجش را شیخ‌نشین قطر پرداخت. اما گذرگاه‌ها با گذشته فرق می‌کرد. پهن‌تر بود، بدین خاطر که اگر تانک‌ها و بلدوزرهای ایزرائیل آمدند، آنقدر پهن باشد که بتوانند به آسانی بگذرند و گرنه آنچه سد راه باشد فرو خواهد ریخت.

دلم می‌خواست بدانم که شیوخ قطر که این مخارج را پرداختند، در دفتر مخارج چند میلیون دلار حساب کردند. همه می‌دانند که هر مخارجی که در خطه اشغالی به کار رود، هفتادوپنج درصدش به جیب ایزرائیل می‌رود. بنا بر همان پیمان اسلو که نمایندگان فلسطین امضایش کردند، همه منطقه اشغالی را در خطه گمرکی قرار دادند، یعنی هر جنسی که به

اینجا وارد شود، اگر بگذارند وارد شود، از اسرائیل وارد می‌شود، آجر و سیمان و لوله و کابل و در و پنجره و گچ و آهک... را تجار و شرکت‌های اسرائیلی می‌فروشد و بهایش را خود معین می‌کنند و اگر از خارج باشد، گمرکی و سود بازرگانی‌اش به جیب آنان می‌رود. چنین است که آن‌طرفی‌ها روز به روز ثروتمندتر و فلسطینی‌ها فقیرتر می‌شوند. این است که حضرت عزرائیل با هر نوع «کمک مالی» شما به این بخت برگشته‌گان «مسئله‌ای» ندارد.

اما در کوچه پس کوچه‌های اردوگاه جنین فقر و بیچارگی غوغا می‌کند. می‌خواستم روی سکوئی بنشینم به حال آنان بگیرم و یا با جولیانو و بچه‌ها فوتبال و الک‌دولک بازی کنم. اما وقت تنگ بود. امشب باید بیت‌المقدس باشیم.

از جولیانو پرسیدم که آیا کار و مشغولیت در اینجا حوصله‌اش را سر نمی‌برد؟ غمگینش نمی‌سازد؟ گفت در هر غمی دنیائی از شادی نهفته است. اگر غمی نخواهی بهتر است در گوشه‌ای لم دهی، بخوری و بخوابی که این خود بزرگترین غم روزگار است. کمی با هم فلسفه‌بافی کردیم و نوعی پیمان رفاقت بستیم و با تماس‌های بعدی که اندک هم نبود و با این وعده که به «تثاثر آزادی» کمک کنیم «حتی اگر هم رل کناری هنرپیشگی» باشد. برای وداع «موقت؟» از هم خداحافظی کردیم. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و روبوسی کردیم و با کف دست به پشت هم کوفتیم، من ملایم کوفتم و او محکم کوفت که داشت دردم می‌گرفت. با خودم گفتم قدر چنین رفیق دیرپافته‌ای را باید دانست. و برآستی که در همه آدمی زاد این همه نیکی نهفته است و ما نمی‌توانیم همه‌اش را بیابیم و چرا نمی‌یابیم؟، برای اینکه نمی‌خواهند و نمی‌گذارند بیابیم. زور و زر و حماقت و تعصب و دین و دنیا از آن بازمان می‌دارد. کسانی که بدبختانه یهودی ستیزاند و یا به زور یهودی ستیزی‌شان بار می‌آورند و یا گمان می‌کنند هر کس یهودی یا یهودی تبار است، به ناچار صهیونیست و دشمن خون‌خوار فلسطینی‌هاست، ایکاش این رفیق دیر یافته ما را می‌شناختند که هنرپیشه و کارگردان معروفی هم بود، شهرت و محبوبیت هم داشت، در خارج از خطه اسرائیل هم شهرت و محبوبیت داشت و اگر به فرمان اسرائیل می‌ماند، از شهرت و محبوبیت و مقام هنری بالاتری برخوردار می‌گشت. اما با الهام از مادر شیردلش «آرنا مرخمیس» به اردوگاه فلاکت بار جنین آمد و با این بخت برگشتگان به تمرین و بازی پرداخت.

می گفت مردم فلسطین قیام قهرمانانه انتفاضه اول را پشت سر گذاشتند. قیام قهرمانانه انتفاضه دوم را پشت سر گذاشتند. هر دو این قیام ها توسط رهبران به خاموشی انجامید. فلسطین آبستن انتفاضه دیگری است که معلوم نیست کی زائیده می شود، مهم هم نیست که چقدر به درازا کشد اما نباید گذاشت که به خاموشی انجامد. در این انتفاضه باید هنر را هم شرکت داد. در هنر و هنرپیشگی فانتزی نیرومندی نهفته است که جنبشی سیاسی و انقلابی از آن بی نیاز نیست. جولیانو تمایلات کمونیستی داشت و خود را کمونیست می دانست. و رفیق دیگرمان را بدان خاطر که می خواست برای خود و رفیقش يك آپارتمان در برلین خریداری کند «کمونیست های شامپانی نوش» می نامید. این را می گفت و قاه قاه می خندید و در حالی که می خندید با انگشت به ما نشانه می گرفت و ما را هم قاه قاه می خنداند.

و اگر او هم کمونیست بود، از ته قلب کمونیست بود. حیف که او را مدتی طولانی نشناختم که بدانم از کدام شاخه های گوناگون کمونیستی است. اما به هر حال کمونیستی، که در اینجا چندان مهم نیست. انسانی بود با بی نهایت از خود گذشتگی. عشق به انسان به ویژه به بخت برگشته ترین شان، او را به اردوگاه جنین آورد و کسانی که به تاریخ دو دهه اخیر آشنائی دارند، می دانند این کار چه تهور و شجاعتی می طلبد. می گفت در آن اول ها می شمرد، چند بار به مرگ تهدیدش کرده اند، اما دیگر از شمارش آن خسته شده است. این تهدیدها را دیگر جدی نمی گرفت.

شاید خواننده این سفرنامه از این که در مورد آرنا مرخمیس و پسرش جولیانو مرخمیس و در باره «تاثیر آزادی» زیاد نوشتم، احساس خستگی کند و من نیز در ابتدا آن را خارج از موضوع سفرنامه می دانستم که چندین صفحه را تنها به این دو انسان اختصاص دهم. اما نگارش این داستان نیازم بود. می دانید چرا؟

روزی که این سطور را می نوشتم، ۴ آوریل، رفیق مشترکمان غافل گیرانه خبری داد که مثل پتک فرود آمد: «جولیانو مرخمیس را کشتند»، «کی» همین امروز، «کی کشت؟»...

این خبر برایم تکان دهنده بود. کابوسی در بیداری. که شاید در بیداری بیشتر رخ می دهد تا در خواب. وقتی بیدار هستی گمان می کنی در خوابی و اگر در خوابی و خواب می بینی، گمان بیداری و واقعیت و زندگی داری.

چهره جذاب و دوست‌داشتنی این رفیق دیرپافته و زود باخته بارها بر لوحه ذهنم سایه می‌افکند. در چند صفحه پیش شعری از بابا طاهر آوردم، از شاعری که دوران جوانی دوستش داشتم، اما ده‌ها سال بود که دیگر در حافظه‌ام مقامی نداشت و داشتم فراموشش می‌کردم، اما در روزهای اخیر به یادم آمد که می‌گفت:

عزیزان قدر یکدیگر بدانید عجل سنگی و آدم مثل شیشه

وقتی آن شب و فردا و پس فردایش بیشتر خبرگزاری‌ها و روزنامه‌ها و تلویزیون‌ها خبر را پخش کردند، به خود آمدم که این رفیقی که در پیش او را نمی‌شناختم در خارج از اسرائیل و فلسطین چنان ناشناخته نیست. در بسیاری از شهرهای اروپا برایش مراسم یادبودی گذاشتند.

اشتفان وولف شونبورگ (Stefan Wolf Schoenberg) هنرپیشه آلمانی که با او نیز چند بار آشنائی و ملاقات داشتم، گفت: «در تئاتر آزادی مشغول تمرین بودیم که شلیک گلوله بگوشمان رسید. پنج گلوله پشت سر هم، از فاصله خیلی نزدیک، فوراً جان سپرد. داشت از ماشین پیاده می‌شد که در آن پسرش هم نشسته و اعدام پدر را از نزدیک می‌دید. قاتل (که ماسکی بر صورت داشت) فوراً فرار کرد. چند نفر بدنبالش دویدند...»

و ما چند بار در تلویزیون‌های گوناگون تصویر اتومبیلش را دیدیم که کنار چرخش آنقدر خون جمع شده بود که گوئی در مراسم عید قربان گوسفند کشته باشند. همچنین دیدیم که در اطراف، در حیاط «تئاتر آزادی» عکس‌هایش را آویزان کرده بودند و بسیاری از فلسطینی‌ها، در کنار هنرپیشگان «تئاتر آزادی» های‌های می‌گریستند.

قاتل جولیانو را هنوز گیر نیاورده‌اند. می‌گویند یک فلسطینی بود. که غیر ممکن هم نیست. زیرا اگر هم فرمان قتل از حضرت‌ایزرائیل باشد، اجرائیش را خود به عهده نمی‌گیرد. آنقدر جاسوس و عامل خریداری شده هست که از اجرای فرمان، بدست خود بی‌نیاز است، دست خود را با این اعمال درجه سوم کثیف نمی‌کند. همین بس که از خود بیرسیم این جنایت به سود کی و به زیان کیست. جولیانو کسی بود که صدایش به آنسوی مرزها می‌رسید و جنایات صهیونیستی را افشا می‌کرد. جولیانو کسی بود که پنجره‌ای باز می‌کرد که ناله و فغان فلسطین به گوش جهانیان برسد و ایزرائیل می‌کوشید همه این پنجره‌ها را ببندد. او کسی بود که اعمال «تروریستی» فلسطینی‌ها را نیز توجیه می‌کرد. یهودی هم بود و

کلامش دو چندان شنونده می‌یافت. آیا قتل چنین کسی بسود فلسطینی‌هاست؟ از سوی دیگر می‌دانیم و بارها تجربه کرده‌ایم و قتل جولیانو آخرین تجربه نبود و نیست که عزرائیل در هر کجای دنیا، وقتی یکی از مزاحمینش را کشت، گناهش را بگردن «تروریست‌های افراطی» انداخت. بی‌گمان در دنیای برهوتی که هستیم همه چیز ممکن است. و در عین حال می‌دانیم، خیلی‌ها هستند دروغ را بهتر باور دارند، تا راستی را.

* * *

برای بار چندم از موضوع اصلی به دور افتادم و این بار جمله معترضه‌ام درازتر از بارهای پیش بود. بر می‌گردم به آنجای حکایت که با جولیانو روبوسی کردیم و از او جدا شدیم. «به امید دیدار؟» گفتیم و سوار تاکسی و به سوی بیت‌المقدس حرکت. آخرین دیوارهای این اردوگاه فراریان را که پشت سر گذاشتیم از ته دل گفتم «به امید دیدار ای شهر خونین جنین که در آن دوران که هنوز نکبت نیامده بود، به عنوان شهر (باغستان فلسطین) می‌شناختند، که امروز سنگدلانه درخت‌هایت را هم گردن زده‌اند و از آن چیزی باقی نگذاشته‌اند، به جز خاک و خون و غبار و اندوه».

تا کسی‌ران ما را به شهر بیت‌المقدس برد. جلوی دروازه دمشق پیاده نکرد که بقیه راه را پیاده طی کنیم. نمی‌خواست مانند آقای راهنمایان از ما زهر چشم بگیرد که از این به بعد نه در «زوارخانه اتریش» که در يك هتل پنج ستاره اسرائیلی بیتوته کنیم. از پله‌ها بالا رفتیم و در آنجا دوباره احساس امنیت کردیم. وقتی چشم «خواهر برناردت» به ما افتاد ما را شناخت و با لیخندی مهرآمیز نشان داد از دیدار دوباره ما خوشحال است. راستش را بگویم ما هم از دیدارش خوشحال بودیم. اندام باریک و بلندش را در اونیفورم سیاه ویژه زنان راهبه پوشانده بود که بیشتر «روحانیت» می‌نمود تا «جسمانیت» و من از اونیفورم دینی، متنفرم. نامش را بقول پروین اعتصامی «رخت و چوب شبانی» گذارده‌ام که به قول هم او «این گرگان سال‌ها به گله آشنا» برای فریب بنی آدم به تن کرده‌اند. برایم این اونیفورم‌های دینی، از اونیفورم ارتشی، با آن چکمه و قداره‌شان، دلزدگی بیشتر می‌آفرینند. اما خواهر برناردت استثناء بود.

در چهار دیواری «خواهر برناردت» احساس پناه داشتم. در اینجا گرمی و آرامشی بود که سگش هم به هتل پنج ستاره‌ی رام‌الله می‌ارزید، چه رسد به هتل‌های پنج‌ستاره‌ی اسرائیل که

در این نزدیکی هاست و سنگ و بنایش را بر خاک و خون بازندگان بنا کرده‌اند. اتاق‌های زوارخانه کهنه و سرد و بی‌تژئین بود. برای رفع تشنگی نیمه‌های شب، بایستی به زیرزمین می‌رفتیم و آب آشامیدنی را در بطری پلاستیکی که خواهر برناردت داده بود می‌ریختیم و می‌آوردیم.

کابوسی که این شب به سراغم آمد، سبک‌تر از شب‌های پیشین نبود. گوئی بولدوزورهای اسرائیل می‌آیند و زوارخانه اتریش را بر سرم خراب می‌کنند و من آغشته با خاک و خون و خاکستر از آوار بیرون می‌خزیدم و به خانه دیگری پناه می‌بردم که باز هم می‌آمدند و بر سرم خراب می‌کردند. عزیزانم را می‌دیدم که اول می‌خندیدند، با لحن شیطانی می‌خندیدند، اما بزودی با صدای رگبار مسلسل سربازکانی که صدایشان دو رگه اما هنوز ریش و سیبشان جوانه زده بود به زمین می‌افتادند و خواهر برناردت با اوئیفرمی که خاکی و خونی شده بود، با دستان خودش نعش‌ها را از زیر خاک بیرون می‌کشید و هر جنازه‌ای را که کنار می‌گذاشت، نوک انگشتانش را به پیشانی و سینه و چپ و راست می‌مالید که علامت صلیب بگذارد... شماری از بادیه‌نشینان فلسطینی آمدند که به خانه هنوز خراب نشده‌ای پناه برند. خواهر برناردت با يك صوت و صدای فلزی، به آنها فریاد می‌زد، «نروید به آنجا، دارند خرابش می‌کنند».

در این میان مادر جولیانو، «آرنا مرخمیس» را دیدم که به سربازکانی که هنوز به کودکستان نرفته، تیر شلیک می‌کردند فریاد می‌زد: «چرا از این اعمال شیطانی دست بر نمی‌دارید؟». و در حالی که انگشتش را به سمت من نشانه می‌گرفت به کودکان سربازک پرخاش می‌کرد، «چرا دست از این پیرمرد بر نمی‌دارید؟» و باز هم پرخاش می‌کرد: «ای سربازکان، نمی‌بینید که بر پیشانی‌تان واژه شکنجه حک کرده‌اند؟» و این جمله معروفی از آرنا بود که در مغز من هم حک شده است و این آرنای یهودی چقدر دوست داشتنی بود.

روز پنجم

دیوار ندبه

امروز پنجمین روز اقامتمان در خطه حکمرانی اسرائیل را برای دیدار از بیت المقدس در نظر گرفته بودیم. در اینجا يك راهنما می خواستیم، که دیگر نمی توانست از رفقای خودمان باشد.

رفقای ما چنین مجوزی نداشتند. اینجا بیت المقدس است. گرچه اسرائیل آن را مانند سایر مناطق اشغالی در جریان همان جنگ های شش روزه اشغال کرد، اما دیگر جزء مناطق اشغالی حسابش نمی کند. اینجا حالا دیگر متعلق به اسرائیل است گرچه به زعم اسرائیل، همه مناطق اشغالی متعلق به اوست. اما اینجا «متعلق تر» است. وقتی ارتش إزرائیل در جنگ شش روزه (بهتر است بگوئیم جنگ شش ساعته) اینجا را اشغال کرد، اعلام فرمود: «ما به اینجا آمده ایم که هرگز برنگردیم» گرچه از دیگر مناطق اشغالی هم «هرگز» باز نگشتند. اما از اینجا «هرگز تر» باز نگشتند. درش را هم برای اهالی سایر مناطق اشغالی بسته اند، گرچه در واقع همه جا را برای اهالی مناطق اشغالی بسته اند اما اینجا را «بسته تر» بسته اند.

پس چاره دیگری نداشتیم که برای راهنمائی يك تابع اسرائیل را برگزینیم. همان حضرتی که روز اول ما را از مرز به اینجا آورده بود. همان آقای راهنمایان، يك مسیحی فلسطینی که نمی گفت مسیحی فلسطینی است. می گفت اسرائیلی است، منتها نه یهودی بلکه مسیحی است و گمان می کرد اگر خود را اینگونه معرفی و اعراب فلسطینی را آدم های درجه دوم و از آنان به زشتی یاد کند، در اندیشه ما به مقام بالاتری دست می یابد. در رفتار و کردارش يك نوع «دوگانگی» خود نمائی می کرد. شاید به خاطر مصالح شغل و پیشه اش به اسرائیل وفادار بود و وفادار می نمود. اما گاهی از دهانش حرفهائی می پرید که از کسی که به حضرت إزرائیل احترام بگذارد، بروز نمی کند.

از سوی دیگر از سایر «راهنمایان» اطلاعات محلی و تاریخی بیشتری داشت. ما را به

جاهائی می برد که راهنمایان دیگر نمی بردند. از او خوشمان نمی آمد اما از این که او را برگزیده بودیم پشیمان نبودیم.

خلاصه این که صبح زود به زوارخانه آمد که ما را به راهنمایی ببرد. حسابمان را پرداختیم و از خواهر برناردت خداحافظی کردیم. گفتیم اگر بار دیگر به بیت المقدس بیائیم به اینجا می آئیم. تکرار کرد «به همین جا» گفتیم امیدواریم دوباره بیائیم. تکرار کرد «امیدواریم». گفتیم «اگر عمر وفا کند». تکرار کرد «اگر عمر وفا کند». دلم می خواست با او هم دست به گردن شوم و به نشانه وداع روبوسی کنم. بعد به نظرم رسید کلیسای کاتولیک از این شوخی ها سرش نمی شود.

وقتی بیرون آمدیم، سری گردانیدیم و دستی تکان دادیم. او هم دست تکان داد و بازگشت. برنامه آن روزش را تکرار کرد، روزی مانند صدها روز دیگر. اما روزی که ما در پیش داشتیم، مانند صدها روز دیگر نبود.

از بازاری که در راهمان بود گذشتیم و به هسته اصلی بیت المقدس که یهودیان و برخی از مسیحیان، تپه معبد، و مسلمانان «حرم الشریف» یا «مسجد عمر» و آن طرفش را «مسجد الاقصی» می نامند، گام گذاشتیم. همانطور که در پیش گفتم، چهل و چهار سال پیش به اینجا آمده بودم، کمی پیش از یورش اسرائیل و آغاز اشغال طولانی آن. در آن زمان تمام این قسمت شهر، «بیت المقدس شرقی» نام داشت که اختیارش را گماشته انگلستان، پادشاه اردن گرفته بود. اهالی اینجا همگی فلسطینی بودند، خواه مسلمان و خواه مسیحی و خواه یهودی. بازار و مغازه و خانه ها به فلسطینی ها تعلق داشت. سر و صدائی بود و شور و شوقی. در آن طرف شهر قدیم، بیت المقدس غربی بود که صهیونیست های تازه رسیده در آن سکونت داشتند و در آن چهل و چهار سال پیش ما را بدانجا راه نمی دادند. میان بیت المقدس شرقی و غربی خطه باریکی تحت نظارت سازمان ملل بود. در آنجا کسی حق عبور و مرور نداشت، می گفتند «نو من لند - No Man Land» یعنی این که هیچ کس اجازه ندارد پایش را آنجا بگذارد، برای اینکه دعوا و مرافعه ای بین عرب و اسرائیلی رخ ندهد. در آن زمان هم سر و صداها و شایعاتی جریان داشت که اسرائیل برنامه می ریزد، قسمت شرقی را هم تسخیر کند. ما باور نمی کردیم، می گفتیم جرأت نمی کند، اگر هم بخواهد، آمریکا هم بخواهد، شوروی نمی گذارد. زیرا شوروی هنگامی که انگلستان و

فرانسه و اسرائیل به مصر حمله کردند و کانال ملی شده سوئز را تسخیر نمودند، با يك تهدید جدی، که آیزنهاور رئیس جمهور آمریکا هم آن را جدی گرفت، به جای اول باز گشتند. اما حالا دیگر در شوروی نسیم دیگری می‌وزید. و آنها که بر سر کار آمده بودند، حوصله دفاع از ملت‌های دیگر را نداشتند. دیگر شوروی در دشواری‌های خودش غوطه می‌خورد. در تلاش دوستی و همزیستی و مسالمت و آشتی و لاس زدن با امپریالیسم غرب بود که کارش را بدانجا رساند که دیدیم و دیدیم که وقتی از نفس افتاد و جان داد سگی نبود که برایش زوزه کشد و عزا گیرد.

اما در آن چهل و چهار سال پیشی که بخاطر داشتم، بیت‌المقدس شرقی شهری بود سر زنده و پر سر و صدا و شاد و تماشائی. بازارش مثل بازارهای معروف شرق. همه چیزش داستان «هزار و یکشب» را بیاد می‌آورد. جو و فضایش مطلقاً عربی بود. اما امروز از شخصیت عربی‌اش، به سود مسیحی و یهودی کاسته و بیشتر مقام و شخصیت‌اش را به بی‌شخصیتی و بی‌مقامی کشانده‌اند. وصله‌های ناجور را بیشتر می‌دیدید تا قماش اصلی و اساسی‌اش را. همانطور که در پیش اشاره کردم شهر قدیمی بیت‌المقدس در حصار دیوارهای قدیمی سنگی، با برج‌ها و دروازه‌های تاریخی-اسلامی بود. اما امروز اگر در نقشه‌های رسمی نظر افکنید می‌بینید در اینجا نوشته‌اند «بخش عربی» در آنجایش «بخش یهودی» و در آن طرفش «بخش مسیحی» در کنارش «بخش ارمنی». شاید می‌خواستند بگویند، اسرائیل تنها به فکر خود نیست، دلش برای مسیحی و ارمنی هم می‌سوزد. اما این تنها حفظ صورت ظاهر است. تنها به فکر خویشند و می‌خواهند آنجا را از فلسطینیان، جماعتی که بروایتی حدود پنج‌هزار سال در آنجا سکونت دارند، بربایند. «يك فلسطینی کمتر» چه بهتر.

در آن چهل و چهار سال پیش اینجا شاید یهودی هم بود. اما از یهودیان متظاهر اُرتدوکس (یعنی افراطی) و اُولترا اُرتدوکس (یعنی فوق افراطی) خبری نبود، با آن کلاه‌های بدقواره و آن جویری‌شان و آن دوشاخه زلف این ور و آنور آویزان‌شان که بوی مقدس‌های خودمان را هم می‌دهند. اینجور آدم‌ها بیشتر به چشم می‌خورند تا مسلمان و مسلمان نمایان. اینها به کجا رفتند و آنها از کجا آمدند. چرا بیک باره محلاتی که عرب نشین بود، به محله یهود و مسیحی و ارمنی مبدل گشت؟ حقیقت این است که ساکنین برخی محلات و کسبه بخش‌هایی از بازار را بزور راندند. آقای راهنمایمان می‌گفت به عرب‌هایی که راندند،

خسارت هائی پرداختند. می خواستم پرسیم اگر خسارت نمی پذیرفتند و نمی رفتند، چطور می شد. آیا می گذاشتند در جایشان بمانند؟

آقای راهنما محله ای را نشانمان داد که در پیش فلسطینی بود و دیگر نیست. وقتی اهالی سابق را از آنجا راندند، به آنها قول دادند که اگر محله را خراب کنند، مسجدی را که در آنجا هست، دست نخورده باقی می گذارند تا به حیثیت دینی آنان خدشه وارد نشود. در اینجا البته حضرت ایزرائیل به قول خود وفا کرد. و مسجد را ویران نکرد، آن را باقی گذاشت. اما در کنارش کنیسه ای بالا بلند و بزرگ و با وقار و با هیبت ساخت که آن مسجد در کنارش چنان ریز و کوچک و ناچیز است که حتی مسلمانان هم اگر ندانند، نمی بینندش. اینجا نمادی برپا کرده اند که عظمت حضرت ایزرائیل را در برابر فلسطین دست و پا شکسته بینی و این با هدف اصلی اسرائیل مطابقت دارد که همه کس را بترساند و همه جا نیرو و قدرت بنمایاند و بر ذلت و خواری دیگران انگشت بگذارد. سیاست صهیونیستی از روز اول چنین بود و حکایت همچنان باقی است، از اخلاق و فروتنی هیچ چیز نیاموختند.

از بازار عبور کردیم و بسوی صحن مقدس آمدیم. در آن چهل و چهار سال پیش هر کسی می خواست، می آمد و می رفت. اما حالا دیگر همه چیز امنیت می طلبد باید از آن دروازه های الکترونیکی، بسان فرودگاه ها عبور می کردی که بدانند آیا بمب و نارنجک همراهت هست یا نه. چند جوانک سرباز کیف و کلاهت را نیز کنترل می کردند و تازه مثل آنوقت ها نیست که یگراست به صحن مسجد الاقصی و حرم الشریف با تمام عظمت و جلالش وارد شوی. وقتی وارد می شوی، اصلاً این دو را نمی بینی. آنچه می بینی در آن چهل و چهار سال پیش اصلاً نبود.

دیوار ندبه دیواری بود در پشت صحن حرم الشریف که گویا آخرین دیوار معبد یهود بود، معبد سلیمان که ویران شد و باز ساختندش و دوباره توسط امپراتوری روم در سال ۷۰ میلادی ویرانش کردند و فقط این دیوار را باقی گذاشتند که امروز کارش بدین جا کشیده است. این دیوار برای پیروان یهود اهمیت ویژه ای دارد. چیزی نبود و نیست به جز دیواری، که می آمدند و در پشت آن از ظلمی که بر جماعت یهود رفته، و بیشترش از جانب اروپائی و مسیحی رفته شکایت و گلایه کنند که البته حق پیروان هر دینی هست و این

حق را نباید از کسی گرفت که امکان مقدسی داشته باشد که برای شکایت از روزگار و قربابت به خداوند بدان پناه برد. مسیحیان هم مثلاً امکان‌های را مقدس می‌دانند که روزی آدمک عقل باخته‌ای مدعی گشته که در آنجا مریم باکره را رویت کرده. همزادان شیعه‌ی نگارنده این سطور نیز در راه زیارت شاه قبه طلا به محلی می‌رفتند که اسمش «قدم گاه» بود. در آنجا علامتی از کف پائی در سنگ فرو رفته، گویا از حضرت رضا، گذاشته بودند که می‌آمدند و می‌بوسیدنش و به گدایان کورو کچل و این گونه نمایان... صدقه می‌دادند. بیاد ندارم که اینگونه زیارت گاه‌های مردم عقب مانده را از کسی ربنده باشند. اما صحن بزرگ و با عظمت «دیوار ندبه» را بر ویرانی و آوارگی فلسطینی‌ها بنا کرده به عبارت دیگر غصب کرده بودند. اگر این حلال است، پس هیچ چیز حرام نیست.

در آن چهل و چهار سال پیشی که در آنجا بودم، این دیوار اهمیت و مقام والائی نداشت. تا دیوار خانه‌های مردم بیش از چهارپنج متر فاصله نداشت. کوچه باریک‌ای بود. اما حالا دیگر تمام آن منازل و مساکن فلسطینی‌ها را خراب کرده محوطه و میدان بسیار وسیع و باشکوهی در مقابلش ساخته بودند، در آن طرف میدان ساختمان‌های بلند، هر چند کج سلیقه‌ای بر پا کرده، یکی کنیسه بود و دیگری ناهارخانه برای یهودیان که اگر روزهای شنبه (روز سبت خداوند) به اینجا بیایند، به طور رایگان خوراک میل بفرمایند. زیرا در این روز کار و پخت و پز حرام است، خوردن و نوش جان کردن حرام نیست. اما خلاصه همه‌اش محل و جای نیکوکاری، خیرات و میراث است. مهم هم نیست، برای بازکردن این فضای وسیع، زندگی چند ده و چند صد. فلسطینی به روز سیاه کشیده شده است.

در سمت چپ این محوطه نیز شاشگاه مفصلی برپا کرده‌اند. در روز سبت خداوند پخت و پز حرام است اما قضای حاجت حرام نیست. از آقای راهنما پرسیدم، آنها را که در اینجا روی این شاشگاه کنونی می‌زیستند، به کجا رانده‌اند؟ گفت، حتماً پولی به آنها داده‌اند و راضیشان کرده‌اند که بروند.

و من در خانواده‌ای دینی دنیا آمده و پرورش یافته‌ام و پیوسته از بزرگترانم می‌شنیدم که زندگی در يك خانه غصبی حرام است. خانه‌ای که روی زمین غصبی ساخته شده باشد حرام است. روی زمین غصبی مسجد هم نباید ساخت، عبادت در این مسجد حرام است و من گمان می‌کنم چنین حکمی در تمام ادیان جاری است. حالا می‌بینیم که هزاران زوار

محترم جماعت یهود از اقصی نقاط دنیا برای عبادت به این میدان می آیند و در برابر دیوار ندبه سر می جنبانند. آیا این عبادت روی زمین غصبی حرام نیست؟ آری به باور من شاشیدن در این شاشگاه نیز با موازین شرعی، هیچ شریعتی، سازگار نیست. حالا اینجا میدان وسیعی است به عنوان زیارت گاه بزرگ که بیشتر زائرین و توریست ها را به اینجا می کشانند تا ویژگی «یهودی» شهر را به رخشان بکشند و می کوشند میدان اصلی و فضای بزرگ حرم الشریف و مسجدالاقصی را تحت شعاع آن قرار دهند. گر چه امروز رسیدن به آن را دشوار کرده اند و جمعیتی که در آنجا مجتمع است کمتر از اینجاست و این دیوار ندبه و میدان وسیع روبرویش و کنیسه و ناهارخوری آن بالا و این شاشگاه پر جلال و جبروت، هیچ گاه به عظمت حرم الشریف نخواهد رسید، اگر هم دشواری رسیدن به آنجا را ده چندان و صد چندان کنند.

حالا در کنار دیوار ندبه هستیم که تا دلت بخواهد یهودیان اُرتدوکس (یعنی بنیادگرا، متحجر) و اولترا اُرتدوکس (یعنی خیلی بنیادگرا، خیلی متحجر) جمع اند و به زیارت و عبادت آمده اند. من تفاوتی میان این دو جماعت ندیدم. هر دو جماعت کلاه هائی بر سر دارند که بیشتر بدرد جشن بالماسکه می خورد. از این طرف و آن طرف شاخه ای مواز زیر کلاه به بیرون آویزان است.

آقای راهنما برایم از هر دو جماعت تعریف می کرد که اینان نه به خدمت نظام وظیفه می روند و نه کار می کنند. دولت اِزرائیل را هم به رسمیت نمی شناسند. زیرا بر این باورند که دولت یهود، تنها آن دولتی است که پس از ظهور مسیح موعودشان (بی گمان نه آن حضرت عیسی مسیحیان که تنها ادعای مسیحائی داشت) تاسیس گردد. من از آن پس در مورد این دو جماعت اُرتدوکس و اولترا اُرتدوکس مطالعاتی کردم، به این نتیجه رسیدم که جنبه صهیونیستی اینان کمتر و بی آزارتر است از صهیونیست های «سکولار» که آنها نیز به دو بخش «محافظه کار» و «رفرمیست» تقسیم می شوند. عدم به رسمیت شناختن اسرائیل، کمبود و نارسائی آنان نیست، از مزایای آنهاست. پس از آن دیدم که برخی از آنان در نمایش ها و راهپیمائی هائی که علیه سیاست تجاوزکارانه و اشغال گرانه و آدم کشی عزرائیل است، شرکت می کنند و در خود مملکت اِزرائیل نیز برخی از اینان در برابر برخی از کولونی ها، علیه ستمی که کولونیست ها بر مردم بی سلاح و بی دفاع فلسطینی روا

می‌دارند، تظاهر می‌کنند. از آن پس دیگر این جماعت را نماد سیاست تجاوزکارانه صهیونیستی نمی‌دانم، با صهیونیست‌های «سکولار» بیشتر مسئله دارم که نه به خداوند یهوه اعتقاد دارند، نه به «موسی و عصا» اما در اجرای فرمان‌های تورات که بروید و بگیرید و بکشید و سرزمین موعود مال شماست ... کوشاترند.

من از مملکت خودم بگویم که بیشتر جنایات دینی، از دنیاگرایان رخ می‌دهد و خداوند تبارک و تعالی در تمام ادیان دچار دوگانگی است و مومنین نیز به دو گروه تعلق دارند، یا آنهایی که رحمت و رحمانیت (بخشندگی و مهربانی) خداوند را می‌ستایند، و آن را سرمشق خود قرار می‌دهند و یا جباریت، قهارت، انتقام‌جویی و مکر خداوند را می‌پرستند و بدان عمل می‌کنند. جماعت اول در انتظار آن است که حضرت صاحب الزمانی بیاید و عدل و عدالت برقرار سازد و آن دومی‌ها منتظرند که بیاید، شمشیر به این سو و آن سو بگرداند، چنان خونریزی کند که تا زانوان بازماندگان در خون فرو رود. بی‌گمان باور به ظهور صاحب الزمان، اگر هم تنها همان باشد که عدل و عدالت می‌آورد، سراب است. اما حضرات خون پرستان در کشاندن این جماعت به دنبال خویش دشواری دارند.

برای عبادت جلو دیوار ندبه باید سرت پوشیده باشد. دست کم يك كپيا (عرقچین) بر سر داشته باشی. من نیز آن را بر سر گذاشتم و به دیوار نزدیک شدم. مومنین در نزدیکی دیوار چنان سر می‌جنبانند که گوئی به لرزه و لغوه دچارند. برای شکوه و گلایه در مقابل دیوار و سپس عبادت در کنیسه‌ی کنارش، يك تفیلین (Tefillin - جعبه‌ای پلاستیکی به اندازه قوطی کبریت) بر سر نزدیکی پیشانی می‌بندند (که در آن لوله‌های کاغذی که رویش نمی‌دانم از تورات چه نوشته شده است)، يك تفیلین دیگر با محتوای ادعیه‌های دیگر به بازوی چپ، نزدیکی‌های قلب وصل می‌کنند که آن اولی مغز را و این دومی قلب را به راه راست هدایت می‌کند. افزون بر آن دورادور بازو و دست چپشان تسمه‌ای از چرم می‌بندند که نفهمیدم برای چیست. اما باید اهمیت ویژه‌ای داشته باشد. زیرا همگی همین می‌کردند. از يك زائر اولترا اُرتدوکس که مشغول بستن این تفیلین‌ها و تسمه‌ها برای خودش و پسر ده یازده ساله‌اش بود، پرسیدم آیا اجازه می‌دهد از او و پسرش عکس بگیرم. با روئی گشاده و لبخندی دوستانه گفت صبر کن که همه‌اش را ببندد که بست و با ژستی موقر و شاد با پسرش ایستاد و گفت حالا عکس بگیر که گرفتم و باز طور دیگری ایستاد و گفت: از

این طرف و بعد دستی بر شانه‌ام زد و «به امید دیدار» گفت و بسوی دیوار رفت، بدون این که بپرسد من کیستم و دین و آئینم و خدایم کیست. ای کاش که اذن دخول دهندگان معابد خودمان نیز همین برخورد دوستانه و محترمانه را داشتند و با آن زمختی به آدم برخورد نمی‌کردند. و آدم را نمی‌ترساندند.

به خاطر آمد که یکبار در مومبای (بمبئی) به معبد پارسیان (زرتشتیان) رفتم، با چنان احترامی که تصور می‌کردم لازم باشد. نمی‌دانم کجای رفتارم نامناسب و توهین آمیز بود که خانمی زرتشتی نگاه زمختی به من انداخت و جیغی بر سرم کشید و از معبد بیرونم افکند. اما این آقای یهودی نه تنها بیرونم نیانداخت، به امید دیدار هم گفت و شما نمی‌دانید در جایی که از همه چیز و همه کس می‌ترسید، نگاه محبت آمیز يك آدمیزاد چه نعمتی است.



زائرین دیوار ندبه

برگردیم به دیوار ندبه. این دیوار سنگی، درزهایی دارد که در آن هزاران کاغذ لوله شده محتوای آرزوها و حاجت‌های‌شان چپانده‌اند. مثلاً این که خدایا پولدارم کن، دخترم را سفید بخت کن، مرضایم را شفا بده و چیزهایی شبیه حاجت زوار خودمان که به ضریح فلان امامزاده دخیل می‌بندند و آنرا محکم گره می‌زنند تا امامزاده و امام و صاحب الزمان به یادش بماند که این بنده خدا هم سفارشی کرده که نباید از یادش برد. جادو و جنبل و افسون و دعانویسی مختص به پیروان يك دین نیست.

گفتم که در آن بالا، روبروی دیوار ندبه نهارخانه و کنیسه دیگری ساخته‌اند. اما در اینجا سمت چپ دیوار ندبه، کنیسه دیگری هم هست که زوار، پس از مراسم سر جنبانی دیوار ندبه بدان جا می‌روند. در آنجا گنجیه‌هایی است که در آن صحف تورات و ادعیه‌های

گوناگونی نوشته شده، لوله شده در آن قرار دارد. مومنین در برابر این گنجه‌ها، مانند ضریح مقدس فلان امام زاده نشسته و دعا و یا زیارت نامه می‌خوانند. کتابی در دست دارند که ندانستم تورات است و یا مانند کتاب دعا‌های خودمان و کتاب دعا‌های مومنین مسیحی. زیارتشان قبول.



گنجه‌ای حاوی اوراق مقدس



حاجت خود را می‌نویسد و به درز دیوار می‌چپاند

بانوان یهود را حق ورود به دیوار ندبه و کنیسه‌ی کنارش نیست. در سمت راست دیوار ندبه، کمی بالاتر، نرده‌ای گذاشته‌اند که زنان از آن بالا به این پائین نیایند، تنها از آنجا، آقایان محترم دعا کننده را تماشا کنند و این مقام درجه دوم برای انسان‌های درجه دوم، یعنی بانوان، مقامی است که در ادیان توحیدی برایشان در نظر گرفته شده است که امتیازاتی هم دارد. دست کم از به جا آوردن برخی مناسک قلابی و خنده‌دار معاف‌اند. در سمت راست میدان، پشت سر تماشاگاه بانوان، پل باریکی بود، این طرف آن طرفش بسته، مانند یک تونل باریک هوایی که از کنار میدان، به بالای دیوار ندبه می‌رسد، برای کسانی است که از اینجا به صحن مسجد الاقصی و حرم الشریف می‌روند.



راه به حرم/الشریف شبیه سنگر نظامی

بسته بودن و زشت کردن این پل هوایی را بدین گونه توجیه می کردند که وقتی مسلمین از آن بالا می روند، نتوانند به دیوار مقدس ندبه سنگ اندازند. گوئی سنگ اندازی از خواص همیشگی مسلمین است و باید همگان را از مسلمین ترسانند. راستی هم چنین است که همگان از مسلم و عرب می ترسند. آن جوانک سربازکی هم که مسلسل بر دست دارد و بسمت عرب نشانه گرفته، از عرب بی سلاح و بی دفاع می ترسد.

حرم الشریف

جلوی پل (تونل) هوایی يك دروازه الكترونیکی گذاشته بودند که باید از آن هم بگذری. پهنای تونل آنقدر بود که تنها دو آدم می توانستند عبور کنند. این بود راه ورود به معبد بزرگ مسلمانان و اعراب یعنی يك سوراخ. در حالی که در آن چهل و چهار سال پیش که در آنجا بودم شاه راهی بدان جا باز بود. از این جا باز بود و از هرسوی دیگر باز بود و صحن بزرگ حرم الشریف در بالای تپه پر بود از زائر و توریست که آزادانه می آمدند و می رفتند.

اما امروز این صحن بزرگ تقریباً خالی بود. شاید يك یا دو گروه زائر، یا توریست در آنجا پرسه می زدند. کفشم را کردم که به مسجد القصی وارد شوم. مردی آنجا بود که با تردید سراپایم را ورنده کرد. تردید داشت اجازه ورودم بدهد، یا ندهد. اما چیزی نگفت، شاید تشخیص داد که باید از خودشان باشم. چهره ام و قد و بالایم با آنها فرقی نداشت و گذار روزگار به او روانشناسی و چهره شناسی (فیزیونومی) آموخته بود که کس را از ناکس بشناسد.

و من در این امر تفاهم دارم که اجازه و مسئولیت این که چه کسی به این معبد دینی وارد شود و یا نشود با متولیان، کلیدداران و مسئولین همان دین است. چه ما بپسندیم و چه نپسندیم و به قول حافظ «گر تو نمی پسندی، تغییر ده قضا را» و من در سطور بالا به یاد آوردم که وقتی در مومبای (بمبئی) به معبد پارسیان (زرتشتی) وارد شدم، زنی زرتشتی با جیغ و داد مرا از آنجا بیرون انداخت و این حق دیرینه هر دین و آئینی است که کسی را خارج از آن آئین، به معبد راه دهند یا ندهند. و من نسبت به برخورد آن بانوی تند خو

تفاهم کامل داشته و دارم. این حق ویژه، هنگامی حائز اهمیت است که گاهی دیگران بدون توجه به مقدسات يك دين و يا به عزم توهين به آن دين به معبد ديگران وارد شوند. در كليساهای مسيحي نيز به دخترانی که با مینی ژوپ و يا مینی شورت يا دکولته بيايند، اجازه ورود نمی دهند.

روزی حضرت آريل شارون نخست وزير اسرائيل که امروز زمين گير است ، به قصد تحريك و بی احترامی، بدون اجازه متولی و کلیددار، به مسجد الاقصی وارد شد و می گویند کفشش را هم نکند. این توهين او چنان بلوای خونینی به راه انداخت که از آن روز انتفاضه دوم آغاز شد که برای إزرائيل هم دشواری هائی آورد. مسلمانان حاضر بودند جان بسپارند و نگذارند شارون و هر کسی که قصد توهين دارد به مسجدشان وارد شود و ماجرا چنان جدی بود که إزرائيل هم ناگزير شد به آن تن در دهد. در ضمن این که می کوشد مسلمانان را وادار کند که همان طور که به يهودی اجازه نمی دهند، هيچ غير مسلمان ديگری را نيز بدان جا راه ندهند تا بازارشان کساد شود و اگر راه دهند، می گویند پس ما هم هستيم.

و این سخت گیری را من در مساجد ديگر، از جمله در اُردن و مراکش و تونس و ترکیه... ندیدم، غير مسلمانان را اگر قصد توهين نداشته باشند، به مسجد راه می دهند. و من در آن چهل و چهار سال پيش هم که به این مساجد (الاقصی و حرم الشریف) آمدم، ورود غير مسلمانان آزاد بود و من در آن سال يك غير مسلمان همراه داشتم که راهش دادند. اما در آن چهل و چهار سال پيش هنوز در خطه حکمرانی و اشغال اسرائيل نبود.

در مسجد الاقصی زنان هم بودند که در سمت راست ، جدا از مردان نماز می خواندند و عبادت می کردند و این خود گامی پيشرفته بود، نسبت به عبادت کنندگان دیوار نده که زنان را بدان جا راه نمی دادند.

از مسجد الاقصی بیرون آمدم، می خواستم به حرم الشریف که با عظمت و ابهت غير قابل انکارش میان صحن قرار داشت وارد شوم. اما ورود به آنجا به این سادگی ها نبود. يك مرد خپل و زمخت و خشمگين به سراغم آمد و گفت، غير مسلمانان را حق ورود نیست. گفتم مسلمانم، گفت نیستی، گفتم هستم، گفت اگر هستی بايد شهادت بدهی، يعنی اشهد بخوانم. در تمام عمرم شهادت نداده بودم، اما پدر و مادرم يادم داده بودند و آن را از حفظ داشتم. گفتم «اشهدان لا اله الا الله، اشهدان محمد رسول الله...» می خواستم ادامه دهم

«شهدان علی ولی الله» اما فکر کردم این خود شیرینی‌ها فقط به درد شیعیان می‌خورد و او قاعدتاً سنی است و اهل تسنن شهادت سوم را بدعت می‌دانند، هرچند با شخص علی بن ابی طالب مسئله‌ای ندارند. اما این دو شهادت برای آن مرد خپل و زمخت کافی نبود. از من خواست سوره اول قرآن را هم بخوانم و من با صدای بلند قرائت کردم: «بسم الله الرحمن الرحیم. الحمد لله رب العالمین، ارحمن الرحیم..» و آن را با چنان لحنی که پدرم قرائت می‌کرد، خواندم، به ویژه «طین» صراط المستقیم را مانند «دال» و «قاف» آن را نه از بیخ دهان بلکه از میان حلق بیرون انداختم که آن مرد خپل جا خورد و اذن دخول داد. اما من ول کن معامله نبودم، گفتم «اگر کافی نیست، من بیشتر از این هم می‌توانم» و بلافاصله شروع کردم: «بسم الله الرحمن الرحیم. الرحمن، عَلم القرآن، فبای آلاء ربکما تکذبان...» فریاد زد بس است و به داخل حرم هلم داد.



حرم/الشریف

برخلاف چهل و چهار سال پیش داخل حرم، کم آدم بود. به راستی که از میان معابد دینی دنیا، هیچ کدام به عظمت حرم الشریف نیست. یا این که، من هیچ يك را با این عظمت ندیدم. به خاطر دارم وقتی چهل و چهار سال پیش بدین جا وارد شدم، گرچه در آن دوران نیز از اعتقادات دینی آزاد بودم، موی تنم سیخ شد. پیامی که این معماری می‌فرستاد، عظمت و ابهت بود. ارتباط زمین و آسمان را پیام می‌داد و من همیشه شیفته هنری هستم که پیامی دارد، هر چند آن پیام را نپسندم. مسجد همان بود که چهل و چهار سال پیش بود، اما پیامی که امروز می‌داد، با چهل و چهار سال پیش تفاوت داشت. دیگر «عظمت و ابهت» نبود. تخم نفاقی بود که ادیان در میان آدمی زاد می‌پاشند.

به رغم مساجد دیگر که پائینی دارد و بالائی و محرابی و منبری، اینجا ساختمانی است

هشت گوشه، بالا و پائین ندارد. در میانه‌اش صخره معروف به «حجرالمعلی» یعنی سنگ معلق است که می‌گویند مدت زمانی، افزون بر کعبه قبله گاه مسلمین بود و پیامبر اسلام از روی این سنگ به معراج رفت که بهشت و دوزخ را ببیند و بیاید و به بشریت گزارش دهد.

پدرم می‌گفت وقتی پیامبر اسلام از روی این سنگ به آسمان عروج کرد، این صخره بزرگ و سنگین، خود را از زمین کند و با او روانه آسمان شد، اما حضرت که نمی‌خواست سنگ را به همراه ببرد، امر کرد که بایستد. بدین ترتیب صخره بزرگ در بلندی چهار، پنج زرعی ایستاد و میان زمین و آسمان معلق ماند.

در میان حرم الشریف پله‌های باریکی بود که به زیر سنگ می‌رفت. برخی از مومنین نذر و نیاز کرده و زیرش نماز می‌گزاردند. می‌گویند اگر در آن زیر حاجتی داشته باشی، برآورده خواهد شد. بخاطر دارم در آن چهل و چهار سال پیش که آنجا بودم و بزیر رفتم به راهنمایان گفتم سنگ معلق نیست، روی سنگ‌های درویش قرار دارد، اگر نباشد فرو خواهد ریخت. پاسخ داد این سنگ‌ها و دیوارهای دورو بر را، بدان جهت گذارده‌اند تا زائرین از این که این صخره بزرگ معلق مانده، نترسند که بر سرشان فرو افتد. و البته به نظر می‌آمد که برایش یکسان است که من حرفش را باور کنم یا نه.

به روایت‌های دیگر این سنگ و صخره مکانی بود که پیامبر اسلام بالایش می‌رفت و از جبرئیل آیات قرآن و پیام الهی را وحی می‌گرفت، حال آن که شنیده‌ایم بیشترین آیات قرآن، در مکه و مدینه به پیامبر وحی شده است. نه در بیت المقدس که با آن دو شهر فاصله زیاد دارد.

مسلمین بیت المقدس این شهر را از مکه و مدینه هم مقدس تر می‌دانند، زیرا اگر چنین نبود، رسول خدا برای عروج به آسمان و بازدید بهشت و دوزخ به اینجا نمی‌آمد. خوش باشد که خوش باوران، در خوش باوریشان خوش باشند.

از حرم الشریف بیرون آمدم و دیدم گروهی توریستی از تایلند دورم را گرفتند، گفتند اجازه ندارند به داخل بروند. خواهش کردند، عکس‌هایی را که با دوربین دیجیتال از داخل گرفته‌ام نشانشان دهم، که نشانشان دادم. گفتم «این وسط حرم است، آن صخره معروف که پیامبر از رویش به آسمان عروج کرد... این آن گوشه‌ی آنطرف است. ... این طاق و

گنبد حرم است... این نمای پنجره‌های رنگین از داخل است، به این طرف، این پنجره‌های رنگین آن طرف که آفتاب به داخل می‌تابد و رنگ شیشه‌ها را تغییر می‌دهد... پرسیدند چگونه بمن اجازه دادند که بداخل بروم و به آنها اجازه نمی‌دهند. گفتم من مسلمان هستم، گفتند از کجا فهمیدند مسلمان هستم، گفتم برای اینکه شهادت دادم. در آن میان يك خانم میان سال تایلندی گفت که او هم مسلمان است. گفتم اگر مسلمان هستی باید اجازه ورود بدهند. گفت نمی‌گذارند. گفتم می‌گذارند. گفت چگونه؟ گفتم درست می‌کنم.

بعد آن مرد خپل و زمخت را صدا کردم. از آنجا که می‌دانست مسلمانم، حتی سوره «الرحمن» هم از حفظ دارم، برایم گوش شنواتری داشت. گفتم این زن مسلمان است بگذار به داخل برود. گفت مسلمان نیست. گفتم هست، گفت چینی است، گفتم تایلندی است، گفت فرقی ندارد. این آدم‌ها مسلمان نیستند. گفتم این یکی هست. گفت پس باید شهادت بدهد. آیا می‌تواند؟ بسوی آن زن تایلندی رفتم و گفتم باید شهادت بدهد، آیا می‌تواند؟ تردید داشت، همه‌اش را برایش خواندم و گفتم از یادش نرود و او را بسوی آن مرد خپل و زمخت کشاندم. معلوم بود که این زن مسلمان است، از اقلیتی مسلمان تایلندی. اشهد اول را که یادش بود با لهجه تایلندی خواند. اما دومی یادش نبود و من که در پشت مرد خپل بودم نقش سوفلور به عهده گرفتم. دهانم را به علامت شهادت دوم تکان دادم و او نیز چشمش به دهان من شهادت دوم را هم نیز دست و پا شکسته داد. بعد باید سوره اول قرآن را بخواند که من سوفلور وار با همان حرکات دهان و ایما و اشاره، راهنمایش کردم که او هم دست و پا شکسته آنها را تکرار کرد و در امتحان قبول شد و اجازه ورود گرفت. مثل این که دنیائی را به او بخشیده‌اند. چیزی نمانده بود که با من دست به گردن شود و رویم را بیوسد.

توریست‌های تایلندی همراهش هم خوشحال بودند. همگی دوربین‌های دیجیتالی خود را به دست و بازو و شانه و گردن او آویزان کردند که حتماً از آنچه می‌بیند، با دوربین‌های آنان نیز عکس بگیرد که وقتی به تایلند رفتند، همشهری‌هایشان هم باور کنند که حرم‌الشریف را هم دیده‌اند.

از آن سوی صحن حرم‌الشریف که بیرون رفتیم، بازار یهودیان بود. بازار فلسطینی‌ها را، با دکه‌های کوچک و محقرش خراب کرده و بر ویرانه‌اش مغازه‌های بزرگ و پهن ساخته

بودند که بالای هر کدامش پرچم اسرائیل برافراشته بود. و این اولین بازاری در دنیا بود که پرچم ملیتی را بر بالای هر دوکانش داشت. در این بازار برخلاف بازارهای عربی و مسیحی، خواروبار و خوردنی و ادویه جات و لباس و پارچه و کفش و جواهر نمی‌فروختند. تابلوهای بزرگ و گرانبها از نقاشان بزرگ دنیا، به ویژه آنانی که یهودی تبار بودند، آویزان بود. می‌خواستند بگویند اینجا مال ماست و باید بهتر از مغازه‌های دیگر باشد که نبود. با وجود گرما، آدم در این بازار احساس سردی می‌کرد. پرنده‌ای هم در آن پرواز نمی‌کرد. تنها خودشان، آقایان صهیونیست تشریف داشتند. وصله‌ی ناجوری بود که به قواره یک بازار شرقی جور نمی‌آمد. اینجا یکی دیگر از کولونی‌های نوساخته در مملکت اسرائیل، در شهر بیت‌المقدس بود. با این که آثار هنری بنمایش گذاشته و می‌خواستند بفروشند، جلوه‌بی‌هنری و نمونه کج سلیقه‌ی بود. از پشت ویتترین که به داخل مغازه می‌نگریستی، یک میز تحریر مجلل و یک صندلی گرانبها می‌دید که رئیس مغازه رویش لم داده، یک پرچمک اسرائیل روی میزش، کاری نداشت غیر از پرواز دادن پشه‌ها، اما ژست و قیافه برنده جنگ را بخود گرفته بود که از آن بالا به بازندگان نظر می‌افکند. گمان نمی‌کنم که این مغازه‌ها روزی بتوانند رونق یابند و به ماندن بیارزند. کسی برای خرید آثار گران قیمت به آنجا نمی‌رود که چانه زند و به بهترین قیمت تابلوی مورد نیاز دست یابد. بازارهای شرق فوت و فن خود دارند که آن را بازاریان شرق می‌فهمند و کوچ کنندگان از آمریکا و اروپا و مجارستان و رومانی و روسیه نمی‌فهمند بازار یعنی چه.

کوچه آلام

از آنجا به بازار دیگری رفتیم که جاده مصائب عیسا شروع می‌شد، به نام «Via Delorosa» یعنی «کوچه آلام». دوازده ایستگاه داشت که عیسا را از محل صدور حکم اعدام تا محل تصلیب، با تصلیب روی شانه‌اش نشان می‌داد. در این ایستگاه پایش پیچ خورد و به زمین افتاد، در آنجا کتکش زدند، در اینجا به صورتش ثف انداختند، در آنجا دوباره بر زمین افتاد... بعدش می‌رسیدی به کلیسای مقبره عیسا.

بیشتر این «جا پاهای دینی»، اختراع مادر قیصر کنستانتین، ملکه هیلنا بود، آن بانوی با

ذوق و مبتکر که فرزندش کنستانتین را بر آن داشت مسیحیان را که تا آن زمان به حساب نمی آمدند بدنال خود بسیج کند. این جماعت بنا به رهنمود پولوس قدیس عهد بسته بودند برده وار چشم و گوش به فرمان قدرت مندان باشند: «ای غلامان! آقای بشری خود را چون مسیح با ترس و لرز با ساده دلی اطاعت کنید. نه به خدمت حضور، مثل طالبان رضامندی انسان، بلکه چون غلامان مسیح که اراده خدا را از دل به عمل آوردند» (رساله پولوس به افسسیان ۵: ۶-۶). این تصمیم کنستانتین که مسیحیان را بدنال خود بسیج کند، آنان را از بی مصرفی تاریخ نجات داد و کنستانتین را بر رقبا پیروزی بخشید.

خیلی از نمادهای مسیحی اختراع این بانوی پر نبوغ بود که برای دین جدید سمبولهای آبرومندی بسازد و دین جدید را از تهی دستی و خشکی نجات دهد. بیشتر امکنه مقدس نیز از جمله اختراعات وی بود. آنجائی که بعنوان مقبره عیسا معرفی می کنند (سوراخی که پس از سه روز از آن بیرون خزید تا به آسمان برود) مخلوق فانتزی هِلِنا است. که با همان استعداد لوحه کذائی را که حکم و دلیل محکومیت عیسا ثبت شده بود «کشف» کرد و به عبارت بهتر، اختراع کرد. اعیاد مهم مسیحی، تولد و مرگ عیسا... هم به آن روزهایی افتاد که پیش از پذیرش مسیحیت در رم، اعیاد پیشین آن دیار بود که برخیشان از دوران میترائی روم باقی مانده بود. گرچه بحثش جالب و طولانی است، اشاره کنم که این، کنستانتین و امپراتوری روم نبود که مسیحی شد، مسیحیت بود که رومی و کنستانتینی گردید.

رسیدیم به کلیسای مقبره عیسا که هر گوشه و کنارش متعلق به فرقه‌ی از مسیحیت است که به نام کلیسای آنان معروف است. گوشه‌ای از آن نیز به قبطی‌های اتیوپی تعلق داشت که ارامنه آمدند و آن را بخود انتقال دادند. به عبارت دیگر از آنان خریدند و به جایش در آن بالا چند زاغه برای اقامت قبطی‌های اتیوپی به آنان واگذار نمودند که هنوز برخی از کشیش‌های اتیوپی در آن زندگی می کنند. تفاوت‌های طبقاتی را در اینجا می توان دید. اسباب زندگی اینان به زاغه نشینان بیشتر شباهت دارد، تا به زندگی عادی. برخی از درهای ورودی این زاغه نشینان از ۱۲۰ سانتیمتر کوتاه‌تر است. هم‌ا‌ش بر روی ساختمان مزار عیسا که می گویند میان گدا و ثروتمند تفاوتی نمی گذاشت.

در صحن حیاط و داخل کلیسا همه جور مردم دنیا پیدا می کنی که گروه گروه می آمدند و

بازدید می کردند و می رفتند. پایان کوچه آلام در این کلیساست. همان جایی که صلیب بزرگ و سنگین را از دوشش برداشتند، او را بدان میخکوب کردند و برافراشتند. آنگونه که ما در تابلوهای نقاشی و مجسمه های گوناگون دیده ایم. به سان تعزیه های خودمان. برخی از گروه های زوار این صحنه را تکرار می کنند تا به یادشان بماند که عیسای مظلوم چه کشیده است. صلیب هایی ساخته اند به همان درازا و پهنا. به همان کلفتی، منتها پوک و تو خالی، زیرا در غیر این صورت صد کیلو سنگین است و کشیدنش زور مسیحائی می خواهد. جلوخان گروه، آن را روی دوش می گذاشت، خمان خمان، افتان و خیزان، کوچه آلام را طی می کرد. و دسته زوار پشت سرش می رفتند، با چنان چهره غمزده ای که گوئی خودشان عیسا هستند و راه مهیب او را پشت سر می گذارند. و من دسته ای دیدم از مردم آفریقا، محتملاً از نیجریه بودند. يك جوان پهلوان سیاه پوست، صلیب را بر شانه، دیگران را بدنبال خود می کشید. در حالی که همراهان غمزده، اشك گوشه چشم داشتند، او با دست راست صلیب را بدنبال می کشید و به دست چپ يك موبایل گرفته و مشغول اختلاط – با کی و با کجا؟ – بود و می خندید.

در داخل کلیسا سنگی باریک و دراز در مقابل دیواری گذاشته بودند که تصلیب عیسا درست در آنجا بود و عیسا را پس از پائین کشاندن از صلیب مدتی روی آن خوابانده بودند. و این منظره را که مریم مادر و مریم ماگدالنا (مجدلیه) برای عیسا سوگواری می کردند، بارها در تابلوهای نقاشی بزرگان هنری به گونه های دیگری دیده ایم.

دور این سنگ زوار فراوانی جمع شده بودند و آن سوگ را بیاد می آوردند. در اینجا نیز تفاوت طبقاتی نمایان بود. اروپائیان و سفیدپوستان و چشم زاغان و موبوران دور آن سنگ مودبانه ایستاده، حداکثر پیشانی گره زده بودند. اما سیاه چشمان و سیاه مویان و به ویژه سیاه پوستان خود را روی سنگ انداخته آن را می بوسیدند و زجه و ناله می کردند. و این تناقض خنده آور بدین معنا که اروپائی را برای ادب و وقار و آفریقائی را برای زجه و ناله آفریده اند. همین آفریقائی ها در سوراخکی که می گفتند قبر عیسا است، همان می کردند که در آن سوراخك زادگاه عیسا، که شرحش را در صفحات مربوط به روز اول این سفر نگاشتم. سرشان را به این سوراخ فرومی کردند و از دوستانشان می خواستند که در این حالت عکس بگیرند و من نیز از پشت، از کپل و مقعد آنان چندین عکس گرفتم و حالا

نمی‌توانم تشخیص دهم کدامش در کلیسای زادگاه و کدامش در کلیسای مدفن عیسا برداشته شده‌اند، فرقی هم ندارد. کپل و مقعد در اینجا و آنجا یکی است.



زوار محترم، خدا قبول کند

دوباره به یاد تامس هابز، فیلسوف قرن هفدهم انگلستان افتادم که می‌گفت مناسک هر دینی آنچنان هیجان‌انگیز و پیچیده گشته که برای پیروان ادیان دیگر خنده دار است. اما مهم نیست، بگذار هر امتی با خدای خود عشق کند، به او عشق ورزد، یا از او بترسد، برایش قربانی آورد و یا به برکت او چشم امید بدوزد. چه خوب می‌بود که قضای روزگار چنین می‌بود و بکار یکدیگر کاری نمی‌داشتند. اما امروز کیست که از پیروان ادیان توحیدی بپرسد، همگی تان ادعا دارید از تخم و ترکه ابراهیم هستید و «خدای واحد» او را می‌پرستید، پس چه مرگتان هست که تشنه خون یکدیگرید؟

روزی دراز بود، راه زیاد رفته بودیم و احساس خستگی و گرسنگی داشتیم. از کلیسای مدفن که بیرون آمدیم يك راست به بازار مسلمانان، اعراب، رفتیم که خوراك‌ها و ساندویچ‌های اشتها آور فراوان بود. اما آقای راهنما گفت: اینجا - منظور اعراب - تمیز و بهداشتی کار نمی‌کنند. ما را به بازار مسیحیان کشاند، ده‌ای را نشانمان داد و گفت «غذای‌های این تمیز و خوب‌اند». من زیاد خوشم نیامد، شانس آوردم که چیزی نخریدم و نخوردم. اما همسرم يك ساندویچ - مسیحی - خرید و خورد و در همین جا، برای این که یادم نرود، گزارش دهم که همان شب به دل درد و معده درد و روده دردی گرفتار شد که تا چند هفته ادامه داشت و به این زودی‌ها از یادش نمی‌رود. به خود سرزنش کردیم که چرا خود را گرفتار بدخواهی «عدو» ساختیم. چرا خوراك مسلمان نخریدیم، مگر نگفته بودند و نشنیده بودیم که میان یهودی و مسیحی و مسلمان تفاوت چندانی نیست؟

من همه بازاری‌های دنیا را دوست دارم، که بی گمان آن بازاری‌های «تازه بدوران رسیده» صهیونیستی که آثار هنری گرانها می‌فروختند و احیاناً از روسیه و آمریکا و مجارستان و رومانی... آمده بودند، جزو شان نباشند. اما بازاری «اصیل» چه ترك و فارس و عرب و هندی، چه مسلمان و مسیحی و یهودی و مومن و کافر يك احساس خودی و یا خودمانی در آدم می‌گذارد. بازاری‌های اینجا همه دوست داشتنی بودند. از آدم می‌پرسیدند اهل کجا هستی و شگفتی آن که گوئی آنجا را بخوبی می‌شناختند، اگر می‌گفتم از هندوستان هستم، از هندوستان تعریف می‌کردند و اگر می‌گفتم از تركستان یا ایران، از تركستان و ایران می‌گفتند. گوئی همه دنیا را پشت سر گذاشته‌اند. بدون این که از آنان چیزی بخیریم به آدم چای و شیرینی تعارف می‌کردند. مسلماً می‌خواستند چیزی بفروشند، اما اگر نمی‌خریدی، ترش‌روئی نمی‌کردند. چنین رفتار دوستانه‌ای را در بازارهای دیگر، استانبول و تهران ندیدم. که حتی اگر چیزی نخوریده، بروی، با تو روبوسی می‌کنند و آثاری از رفاقت و صمیمیت باقی می‌گذارند.

می‌گویند بازاری‌ها گران می‌فروشند. گران فروشی یعنی چه؟ آقای راهنمایان می‌گفت، دو تا سه برابر قیمت واقعی مطالبه می‌کنند. اما قیمت واقعی یعنی چه؟ مگر این نیست که اگر اهل پز و فخر فروشی باشیم در اروپا و آسیا به پاساژها و خیابان‌هایی که دکان‌های لوکس و مارك دارمانند کارتیه، رولکس و فندی و لوئی ویتان و نینا ریچی و سالوادور فراگامو و اسواروفسکی هستند.... می‌رویم. اجناسی می‌خریم که در حقیقت صدها برابر قیمت «واقعی؟» است. آنجا هم مقداری افاده می‌فروشند، جنس را در پاکتی می‌گذارند که شاید از جنس محتوی گران‌تر باشد. به تو احساسی می‌فروشند که چیزی نیست جز خودخواهی که با آن می‌توانی پز هم بدهی. پس چه بهتر که ساعتان را، و یا کیف و کلاهمان را در بازار بیت المقدس تهیه کنیم.

از بازار گذشتیم و به سمت مقبره داود رفتیم و به سالنی که در آن «شام آخر» میل شده بود. قبر داود نیز از کشفیات و اختراعات مادر قیصر کنستانتین، ملکه هیلنا بود. از سالن «شام آخر» پیش از ابر مرد دنیای نقاشی، لئوناردو داوینچی خبری نبود. او بود که تابلویی بزرگ بر دیواری نقش انداخت و با آن سناریو که خودش ساخته بود توانست صحنه «شام آخر» را برای مومنین مجسم سازد. و این خود دلیلی بر این ادعاست که باورها و تخیلات

دینی، مخلوق آدمیزاد است. لئوناردو داوینچی با شاهکار هنری خود توانست در ذهن مؤمنین صحنه‌ای بی‌روانده که در زمان خودش نمی‌توانست اتفاق افتاده باشد. گوئی سناریوی «شام آخر» را يك کارگردان ماهر به صحنه تئاتر آورده بود: میزی دراز، عیسا در میانش، شش نفر در این سو و شش نفر دیگر در آن سویش، این طرف میز خالی، تا تماشاگران تئاتر صحنه را بخوبی تماشا کنند و سر انجام برای هنرپیشگان دست بزنند و به منزل بازگردند. شش حواری این طرف و آنطرف به تناسب مقامشان با عیسا فاصله داشتند، گوئی گردانندگان سناریو، مراتب پروتکلی را به درستی رعایت کرده بودند. و تو گوئی پسر خدا که فردا اعدامش می‌کردند هیچ مشغله فکری دیگری نداشت، جز این که در برابر عکاسان ژست بگیرد. لئوناردو داوینچی تقریباً ۱۴ قرن پس از تصلیب عیسا با این شاهکار هنری دنیای مسیحیت را تحت تاثیر قرار داد. بدون این که از هواداران پروپا قرص مسیحیت باشد. و حالا در بیت المقدس سالنی نشان می‌دهند که باید سالن «شام آخر» باشد. لئوناردو داوینچی در تابلوی نقاشی‌اش از این سالن الهام نگرفت، بلکه این سالن را با الهام از صحنه این نقاش بزرگ ساختند. و این هم سندی دیگر در این که انسان‌ها هستند که خدایان را خلق می‌کنند، نه برعکس.

سرانجام از حصار شهر قدیم بیت المقدس بیرون آمديم که نظری هم به اطراف ببیندازیم. آقای راهنما ما را به يك «شوپینگ مال» آورد که اخیراً ساخته شده بود. اینجا هم یکی دیگر از کولونی‌های اسرائیل است. یعنی این که بسیاری از خانه‌ها و کارگاه‌ها و دکان‌های فلسطینی‌ها را خراب، آن‌ها را از آنجا رانده و این دستگاه مفصل و لوکس را بر ویرانه‌اش ساخته بودند. با مغازه‌های بزرگ و معروف و پرساز و برگ با مارک‌های تجاری لوکس و گرانیقیمت. در بین مغازه‌ها آثار هنری، مجسمه‌ها، پیکرها به نمایش گذاشته بودند. که زیبا و گرانبها بود. گوئی ترا برداشته و به شوپینگ مال‌های معروف لندن و پاریس و میلان و دوی و ابوظبی و هونگ کونگ و سنگاپور، و یا در این اواخر پکن و شانگهای، انداخته باشند. آدم‌های شیک و مدرن و پر افاده رفت و آمد داشتند. فلسطینی را بدانجا راه نمی‌دادند. در اینطرف و آنطرف کافه‌هایی بود با میز و صندلی گرانیقیمت در درون و بیرونش جوانک‌های شیک پوش، زنان و مردان تازه بدوران رسیده نشسته بودند و لیوان کوکتل در دست و با يك نی محتوی آن را می‌مکیدند. پز می‌دادند. گوئی کنار شانزه‌لیزه پاریس و

یا «Via Vento» در رم لم داده‌اند و کیف می‌کنند. دنیایی خیالی، واقعاً دنیایی مصنوعی بود. در عین زیبایی، نهایت کج سلیقگی و بد سلیقگی بود. آقای راهنمایان که از اسرائیل بد نمی‌گفت و از اعراب متنفر بود، نتوانست بما توضیح دیگری بدهد جز این که: «ببینید، اینها می‌خواهند به مغزت فرو کنند که جنگ را برده‌اند و این نباید از نظر کسی دور بماند.» بازندگان جنگ را به اینجا اجازه دخول نیست. آری این شوپینگ مال، زیبا و پر آب و رنگ بود. اما به قول هوشنگ ابتهاج «از خون و زندگانی انسان‌ها گرفته رنگ.. در تار و پود هر خط و خالش هزار ننگ». وقتی از آنجا بیرون آمدم نفس راحتی کشیدم، که راحت شدم. زیرا دیدن و احساس خون حالم را همیشه به هم می‌زند. و ادا و اطوار و ناز و خودخواهی به همچنین. آیا کولونی‌های دیگری که اسرائیل در آن بالا و بلندی‌ها ساخته است، به همین مقدار تهوع آور است؟.



شاپینگ مال بر زندگی و روی خاک و خون

سوار ماشین شدیم و به تپه‌های آنطرف بیت المقدس «تپه‌های زیتون» رفتیم. منظره زیبایی از بیت المقدس نمایان بود در میانش ساختمان هشت گوشه حرم الشریف که هر کار کنند بعید است نماد بزرگ تر و مناسب تری برای این شهر بلا دیده برگزینند. اینجا جایی که حالا آمده بودیم، تپه‌های آنسو، جایی بود که عیسا را بازداشت کرده بودند و برای جماعت مسیحی ارزش و اهمیت ویژه‌ای داشت. از آن بالا گورستان مسلمانان را می‌دید و گورستان یهودیان و مسیحیان را. این جماعت پس از مرگ نیز از هم جدا بودند. آدمها که می‌میرند با هم چه فرقی دارند؟ چرانمی گذارند، مسلمان و یهودی و مسیحی را در کنار هم به خاک بسپارند؟ وقتی زنده بودند در آتش جدائی و تفرقه و دشمنی آتششان می‌زدند، حالا که مرده‌اند چه فرقی که سنگ قبرشان کنار هم باشد. همه‌شان

بازماندگان «ابراهیم خلیل» هستند. که اگر بیاید و ببیند که بعد از مرگ هم تفرقه و جدائی، حالش به هم می خورد و بالا می آورد و از این که در سنین پیری خود را ختنه کرده، پشیمان می شود.

پایان درد

آخرین ساعات اقامتمان در خطه حکمرانی اسرائیل بود. دلشور و دلواپس بودم که گذار از مرز مانند ورود به آنجا چه دشواری هائی خواهد داشت

سوار ماشین شدیم و حرکت بسوی مرز اردن. همان پل کذائی «ملك حسين» و پل کذائی «النبي - Elenbi». پنج روز در این خطه بودیم. کوتاه بود. خاطره اش هرگز از ذهنم نخواهد رفت. این چند روزه مرا به نوعی دگرگون کرد. تلخ و اندوهناک، کابوس بود. تجربه ای روزمره نبود. خیلی ها را می شناسم که به خاطر همبستگی با مردم فلسطین به آنجا می روند که سرزمین را بشناسند، مردم را بشناسند و بدانند چه خبر است. آنچه را که تا کنون شنیده اند، چقدرش راست و چقدرش دروغ است. از خانمی شنیدم که بدانجا رفت که به سهم خودش اوضاع را عوض کند، به عبارت دیگر کمکی به حال مردم نگون بخت فلسطین برساند. می گفت وقتی رفتم و دیدم، داشتم از برآشفستگی و خشم آتش می گرفتم. دلم می خواست آنجا را دگرگون کنم، اما دیدم که نه من آنجا را، که آنجا مرا دگرگون کرد. من هم دگرگون شدم. اما هرگز پشیمان نیستم که این تجربه را پشت سر گذاشتم. خاطرات این چند روزه را هرگز از گنجینه زندگی ام نخواهم زدود.

دیگر مسافرت به پایان می رسید، هر چه بود می گذشت و واقعیت، میدل به تاریخ می شد. کنجکاو بودم که آیا دوباره هفت خوان رستم را در پیش دارم، با همان پاسگاه های کنترل و تفتیش، همان توهین ها، نگاه های جوانک های سرباز که هنوز دهانشان بوی شیر، بوی شیر خر می داد؟ همان نگاه های چندش آور تحقیر آمیز به سان «نگه کردن عاقل اندر سفیه»؟ اما، ماشینمان نمره اسرائیلی داشت، گوئی اصلاً ایستگاه کنترل نبود، از جاهای دیگر و از همه جا به آسانی می گذشت. از جاده های مفصل و مجهز و مجلل می گذشت که در روزهای پیش بدان راهمان نمی دادند، که عبورش برای آدم های بهتری رزرو شده

بود. آدم‌های درجه دوم در اینجا حق عبور نداشتند. اما در همین جاده مجلل و مجهز و مدرن می‌دیدید که چگونه بیت‌المقدس و بقیه سرزمین اشغالی را تکه تکه پاره کرده‌اند. دیوارهای آپارتاید، برج‌ها، سیم خاردارها و تور و تیجیرهای جدایی و نژادی، منظره‌ای را که می‌توانست و باید زیبا باشد، به زشتی انداخته. چگونه می‌توان زشتی آفرید و به آن خو گرفت؟ باید پرسید که زیبایی چه عیبی دارد که زشتی را برمی‌گزینند. در این سرزمین برهوت از ده هزار سال پیش آدم‌هایی می‌زیستند که بی‌گمان دشواری‌های فراوانی داشتند، گرسنگی، قحطی، بلاهای زمینی و آسمانی، سرما و گرما، خشکسالی و توفان و سیل... اما هیچکدامشان بدست خود این همه زشتی نیافریدند. می‌خواستند در جای دیگر این سفر نامه بنویسم، نمی‌دانم نوشتم یا نه، که اسرائیل ابتدا کولونی‌هایی می‌ساخت که مانند جزایری در محاصره فلسطینی‌ها، صاحبان اصلی این سرزمین بود. اما حالا آنقدر کولونی سازی شده که مابقی سرزمین فلسطینی‌ها در محاصره این کولونی‌ها هستند. دیگر رویای اسحاق رابین و شرکاء که دو مملکت، اسرائیل نیرومند و فلسطین ناتوان در کنار یکدیگر باشند، تعبیر شدنی نیست. گذار روزگار به دو حال خواهد ماند. یا همین طور که هست، یعنی آدم خوار در کنار قربانی، اسرائیل بزند و براند و بکشد و دنیا حمایتش کند و حداکثر تماشایش کند، یا این که دری به تخته بخورد و اوضاع برگردد، یک حکومت انسانی برقرار گردد که اسرائیلی و فلسطینی و هر جماعت دیگر را در کنار هم در برگیرد، به صورت فدراسیون یا طوری دیگر.

به باور من این روند ممکن است صد سال به درازا کشد، اما پایان دیگری بر آن متصور نیست. حالا که ۶۰ کیلومتر مربع یعنی ۸۶ درصد بیت‌المقدس شرقی از دست فلسطینی‌ها به طرق گوناگون بیرون کشیده شده و جایش را به کولونی‌ها داده‌اند و باز هم می‌کوشند آنها را به فقر مطلق بکشانند و آواره و بی‌خانمانشان سازند. اما این حکایت تا به پایان روزگار به درازا نخواهد کشید.

اگر فلسطینی را تا نفر آخر نمی‌توان از اینجا راند، دیگر اسرائیلی را هم نمی‌توان بیرون انداخت. سهل است آن اوباشی را هم که در دهه‌های اخیر از روسیه و آمریکا و جاهای دیگر به اینجا کشانده‌اند، نمی‌توان و نباید بیرون انداخت. پس چه راه دیگری می‌ماند؟ اسحاق رابین دوراندیش بود و می‌خواست هر چه زودتر ماجرا به پایان رسد، یک فلسطین

ناتوان در کنار يك اسرائيل نیرومند، به نفع صهیونیست‌ها بود. اما این دیگر عملی نیست و عاقبت امر، هر چه بیشتر به درازا کشد، برای صهیونیست‌ها تلخ‌تر، دشوارتر خواهد بود و این روند برایشان بازگشتنی نخواهد ماند. گناه از خودشان که شانس تاریخی را از دست دادند.

از جاده‌های ویژه که گذشتیم، زودتر از آنچه که حساب می‌کردیم به مرز رسیدیم. باور کردنی نبود که راه چند ساعته را به این زودی پشت سر گذاشتیم. ماشین جلو ساختمان مرزی توقف کرد. ساختمانی برای خروج، جدا از آن ساختمان ورودی. پیاده شدم و از آقای راهنما خداحافظی کردم، دست دادم، نه مانند دیگران که هنگام خداحافظی دست به گردن و روبوسی.

اما هنوز وحشت و دلشوره داشتم، آنها که هنگام ورود آن همه توهین و عذاب آوردند، هنگام خروج چه بلایی به سرمان می‌آورند. گمان می‌رفت سه چهار ساعت وقت لازم است که با راه‌های زیادی که رفته بودم و خستگی شدیدی که در تن داشتم جور نمی‌آمد. اما ماجرا به آن سختی نبود. در آن ساختمان بیش از چهار پنج نفر آدم نبودند. هیچ کنترلی نکردند، هیچ سین و جیمی. بابت هزینه خروجی وجهی تیغمان زدند، دوبرابر آنچه که به ماموران اردن پرداخته بودیم. با این که زحمتشان خیلی کمتر از اردنی‌ها بود، که باید کثافت را برای ایزرائیل آماده می‌کردند. اما فدای سرتان. مهم این بود که به گذرنامه مهری زدند و بدون زحمت و دردسر از خطه حکمرانی ایزرائیل بیرونمان انداختند. باورم نمی‌شد که پذیرفتن به آن سختی و بیرون انداختن به این آسانی. آقای راهنما هم گفته بود، در راه دادن آدم‌های غیر یهود سخت می‌گیرند و در بیرون کردن آنها «بزرگوارانه» رفتار می‌کنند. فلسطینی بهتر است برود و یهودی بهتر است بیاید.

سرانجام دوباره به مملکت اردن رسیده بودیم که پادشاهش رفیق اسرائیل است و جواز پادشاهی را از دست انگلستان دریافت داشته و اگر جیکش درآید، خفه‌اش می‌کنند. خلاصه‌اش این که به مملکتی با سیستم خودکامه وارد شده بودیم. احساس من یکی، پس از خروج از خطه حکمرانی حضرت ایزرائیل این بود که گوئی از زندان رهایی یافته‌ام، از زندان اوین... آزادی، هرچند نسبی، چقدر زیباست. احساس پیامبری داشتم، خودم را مانند حضرت یونس می‌دیدم، یونس نبی، که گوئی آن نهنگ کذائی مرا بلعیده بود. چهار، پنج

روزی در شکم او جای داشتم، در میان آن کثافت‌های درون شکمش. اما بلعیدن من، به او نساخته و حالش بهم خورده بود، با حالت تهوع، به ساحل آمده، هرچه در شکم داشت، بالا آورده و من هم بیرون افتاده بودم. میان کثافت بودم، در کنار نهر اردن، در هوای آزاد، کم کم به حال می‌آمدم. از مملکتی آمده بودم که در گوش همه، با تفنگ فرو می‌کنند که تنها نظام دمکراتیک منطقه است. اما این دموکراسی اسرائیلی همه خصوصیات آدم کشی، تبعیض، نژادپرستی و فاشیسم رژیم‌های هیتلری و مغولی و ... را در خود یکجا دارد و سالهاست که چنین است

از کنترل مرزی که بیرون آمدم، مروان، آن راهنمای عزیزی که هرگز فراموشش نمی‌کنم، به استقبال آمد و پرسید «چطور بود؟» گفتم «نپرس». مروان سه روز همراهان بود. احساس رفاقت چه احساس بزرگی است. در بین راه با انگشتش نقطه دوری را نشان داد، پرسید می‌بینی آنجا را؟ «هیچ چیز نمی‌دیدم، کمی منگ بودم، اما گفتم «آره، آنجا را می‌بینم» گفتم «آنجا شهر اریحا است، قدیمی‌ترین شهر دنیا، شهری ده هزار ساله... در اشغال اسرائیل... پدر بزرگم در آنجا زندگی می‌کند». پرسیدم «به دیدارش می‌روی؟» دستی بر شانه‌ام کوبید و گفت «نه، از بچه‌گی ندیده‌ام... من از جمله آن پنج‌ونیم میلیون نفر فلسطینی هستم که بیرون افتاده‌ام. ما را به خانه‌مان راه نمی‌دهند».

در راه به عمان پایتخت اردن بودیم. آخرهای شب بود که بدانجا رسیدیم. از صرف شام صرفنظر کردیم. از خواب هم خبری نبود. به کابوس‌های همه شب عادت کرده بودم. از خود می‌پرسیدم امشب چگونه آزارم می‌دهد. يك قرص خواب خوردم که بهتر بخوابم، اما شاید یکی کم بود.

صحنه‌های غم‌انگیز زندگی فلسطینی وجدانم را آزار می‌داد که چرا تا کنون آن را چنان درک نمی‌کردم. زشتی روزگار را بخاطر می‌آوردم. از خود می‌پرسیدم آیا این است عدالت الهی که بیشتر فلسطینی‌ها قبولش دارند؟ گناه این جماعت چیست که بدین عذاب الیم گرفتارند و چرا مردم دنیا به سرنوشت این مردم بی‌تفاوت‌اند، بدنبال راستی نمی‌روند. دروغ‌ها را آسان‌تر باور می‌کنند. از طرف دیگر می‌پرسیدم آیا ملت اسرائیل می‌تواند احساس «خوشبختی» داشته باشد؟ اگر بداند که این «خوشبختی» به بهای نگون بختی ملتی دیگر فراهم می‌آید؟ برای این پرسش پاسخ «آری» نمی‌یافتم. ملت اسرائیل نمی‌تواند

خوشبخت باشد و این ملت دچار نگون‌بختی سختی است که هر روز سخت‌تر خواهد شد، وقتی می‌داند هم‌ه‌اش دروغ شنیده و «خوشبختی» آنان به بهای نگون‌بختی سایر انسان‌هاست.

در رختخواب گرم و نرمی که خوابیده بودم، آرام نداشتم. هم‌ه‌اش غلت می‌زدم افکارم به این گوشه و آن گوشه می‌پرید. بیشتر در احساساتم غوطه‌ور بودم، تا در منطق و برهان. به خود می‌گفتم، اگر روزی مرا به پای تلویزیون بکشانند که همه حرف‌های گذشته را پس بگیر، این گفتار مارکس و انگلس را پس نخواهم گرفت که «ملتی که بر ملت‌های دیگر ستم روا می‌دارد، نمی‌تواند آزاد باشد». پس ملت اسرائیل چگونه می‌تواند احساس آزادی داشته باشد؟

اکثریت آنان نمی‌دانند، در مدارس هم نمی‌آموزند، که بر پا ساختن‌ اسرائیل به بهای ملت کشی و فلسطینی‌زدائی است. اکثریت بر این باور است که فلسطینی‌ها را به زور نرانده‌اند. آنان داوطلبانه رفته‌اند که جای خود را به ارتش‌های عربی دهند که بیایند تمام یهودیان را قتل عام کنند. کسی نمی‌داند که بیش از نیمی از جمعیت فلسطین را با قهر و آتش و سوزش بیرون کردند. نیمی از شهرها و دهات فلسطینی از نقشه آن کشور حذف، یعنی با خاک یکسان شد. امروز این جنایت را از اذهان تازه رسیدگان می‌زدایند. آیا خواهند توانست از خاطره تاریخ بزدایند؟ شاید بتوانند. مگر این نیست که در قرن بیست و یکم هم، این همه آدمی‌زاد، بدروغ‌هائی که هزاران سال شنیده هنوز باور دارد؟ چه رسد به دروغ‌های صهیونیستی که سرآغازش حدود صد سال پیش بود. اما باید بدان امید بست که شمار آدم‌هائی که با مغز خود می‌اندیشند و نمی‌خواهند باز هم چشمانشان را ببندند، فزونی یابد. جامعه انسانی به سوی پرده افکنی و شفافیت است.

در آلمان قانونی گذارند که بنا بر آن انکار و توجیه جنایات هیتلر جرم است. چه خوب بود که توجیه و یا انکار هر جنایتی مورد تقبیح قرار می‌گرفت. اما در اسرائیل، در امریکا، حتا در اروپا، انکار و توجیه جنایات اسرائیل در دستور روز قرار دارد. مثلاً این که در فلسطین قبل از برپا ساختن اسرائیل، کسی زندگی نمی‌کرد که ناگزیر باشند شیخون بزنند و بیرون رانند. اینجا «سرزمینی» بود خالی از «انسان‌ها» که آن را «انسان‌های» بدون «سرزمین» تصاحب کردند. پس جنایتی صورت نگرفته.

در سال ۲۰۰۳ در بحبوحه انتفاضه دوم و آدم کشی‌ها و خانه خرابی‌ها آقای آلان درشوویتس «Alan Dershowitz» استاد حقوق دانشگاه هاروارد و یکی از معروف‌ترین وکلای مدافع کتابی انتشار داد بنام «دفاعیه از اسرائیل The Cases for Israel» که از پر تیراژترین کتب سال بود. این کتاب را در همه جا پخش کردند. هر دانشجوی حقوق يك نسخه به رایگان گرفت. وزارت خارجه اسرائیل هزاران نسخه دریافت و در همه جا پخش کرد. در سازمان ملل به تمام نمایندگان کشورها و کارمندانشان يك نسخه «هدا» شد. يك دستگاه و سپاه از آسیستان‌ها پخش وسیع و جهانی آن را سازمان دادند.

سراسر این کتاب مطلقاً انکار هرگونه جنایتی از سوی اسرائیل است. برعکس بسیاری جنایات به اعراب نسبت داده می‌شود. می‌گوید اسرائیل آدم نکشت، شکنجه نداد، کسی را به زور نراند و اگر هم کسی رفت، داوطلبانه رفت. تمام جنایاتی که دنیا می‌داند و بسیاری صهیونیست‌ها نیز بدان اعتراف دارند، انکار شد. کوششی بود برای شستشو و نظافت کامل جنایات صهیونیستی.

در باره این کتاب می‌توان ده‌ها کتاب نوشت و برخی ناظرین و صاحب نظران نیز کتاب‌ها نوشتند و يك يك دروغ‌های «آلان درشوویتس» را افشاء کردند، اما بنیه تبلیغاتی و انتشاراتی آقای آلان درشوویتس را نیافتند که کتابش مایه‌ای بود برای شستشوی مغزها به راستی تکه پاره‌هایی از حقیقت را می‌توان پوشاند. اما سراسر آن را نمی‌توان نفی کرد. دُم خروس از لای قبای آقای «درشوویتس» پیداست وقتی مثلاً به اسرائیل توصیه می‌کند که آنهایی را که محتملاً «تروریست» هستند با «دردناك‌ترین وجه» شکنجه دهد و در واکنش يك عمل «تروریستی» تمام يك ده را منفجر و ویران سازد. و در بازپرسی از متهمین «يك سوزن به زیر ناخن‌هایش فرو کند»...

در افسانه‌های ماقبل تاریخ و در کتب «مقدس» از مجازات عمومی برای گناه فردی روایات فراوان بود. اما انسان متمدن چنین مجازاتی را برنمی‌تابد.

من خود داستان‌هایی خواندم و فیلم‌هایی دیدم حاکی از گشتاپوی هیتلری که در انتقام از يك پارتیزان سراسر ده او را با خاک یکسان می‌کرد و مردهایش را می‌کشت. از جمله در سال ۱۹۴۲ بعد از سوء قصد به راینهارد هیدریش (Reinhard Heidrich) ۱۹۰ نفر از اهالی ده «لیدیش - Lidice» در چکسلواکی را اعدام و تمام ده را ویران کردند. هستند کسانی که

برخی جنایات هیتلر را فراموش می‌کنند. اما کمتر کسی است که این گونه جنایات را ببخشد و فراموش کند که آدم‌هایی مجازات شوند که روحشان از «گناهی» که صورت پذیرفته بی‌خبر بود. اما حالا در آغاز قرن ۲۱ يك شخصیت دانشگاهی و حقوقی پیش‌رفته‌ترین ممالک دنیا توصیه می‌کند که «در واکنش يك عمل تروریستی تمام يك ده را منفجر و ویران سازند».

اما فراوانند آدم‌های روشن‌بینی، حتا در خطه حکمرانی عزرائیل که نمی‌خواهند به بهای نگون‌بختی مردمی دیگر خوشبخت باشند و من با برخی از این آدم‌ها آشنا شدم که با جنایات إزرائیل دست و پنجه نرم می‌کنند. شمارشان زیاد و کافی نیست، اما امید بخش است.

بیاد آوردم پرخاش آن شیر زن نامدار یهودی (آرنا مرخمیس) را که در پایان عمر وقتی مرگ بر وجودش سایه انداخته بود، در تظاهرات علیه إزرائیل شرکت کرد و به سربازکان ندا داد «بینید واژه شکنجه بر پیشانی‌تان حک شده است».

شاید برخی از جوانک‌های سرباز که هنوز دهانشان بوی شیر می‌دهد، احساس خودپسندی و خوشبختی کنند. خود را نوعی ناپلئون یا از لشگریان او، یا اسکندر کبیر یا از لشگریان او بدانند، در حالی که بیشتر از لشگریان چنگیز و هیتلراند که اگر از کشتن سرباز زند، وای به حالشان.

این سربازکان را در بهترین و شکوفاترین مراحل زندگی به مدت سه سال به خدمت نظامی وامی‌دارند که در حقیقت چیزی جز آدم‌کشی، دست کم آزار آدمیزاد نیست. شستشوی مغزی که از آغاز تولد سر گرفته در این مدت سه ساله به شستشوی کامل می‌رسد. از اینان آدمک‌هائی می‌سازند که در درازای عمر از سایه خود هراس دارند. گمان دارند، اگر غفلت کنند، اعراب می‌آیند و تکه پاره‌شان می‌کنند. بدین ترتیب سربازکانی هستند که قاتل بالقوه‌اند. یاد نویسنده بزرگ آلمان کورت توخولسکی (۱۹۳۵ - ۱۸۹۰) به خیر که همه سربازان را قاتل بالقوه می‌دانست. اگر می‌ماند و اینان را می‌دید، چه می‌گفت؟

رسانه‌های غربی از شجاعت سربازان إزرائیل زیاد می‌گویند. بدیهی است در میان‌شان جوانانی شجاع و بی‌باک هستند اما نه آنهائی که از آدم‌کشی باکی ندارند. شجاعت و دلاوری در آنهائی است که جنایات إزرائیل و «هم‌زمان» خود را دیدند و بیرون آمدند و افشاء

کردند. دنیای ما از بسیاری ددمنشی‌های ایزرائیل بی‌خبر می‌ماند، اگر برخی از سربازان مهر سکوت از لب فرو نمی‌انداختند. و این خون‌خواری‌ها را به بیرون درز نمی‌دادند. برخی از آن جنایاتی که من در این سفر نامه شرح دادم، حکایات گروهی از سربازان ایزرائیلی است که عزم شکست سکوت دارند. اسم این گروه «شکست سکوت - Breaking the Silence» است. اگر از شجاعت و دلاوری حکایت است، باید جوانان این گروه راستود. آن سربازگانی که به يك كودك شیرخوار تیر می‌اندازند، دست و پای يك كودك بی‌گناه و بی‌دفاع را می‌شکنند، و یا به فرمان مرحوم اسحاق رابین نوجوانانی را روی زمین می‌خوابانند، با قنذاق تفنگ دست و پایشان را می‌شکنند، کجایشان شجاعت است «اگر شجاعت این است، پس...».

من در این سفرنامه سربازان ایزرائیل را به «سربازگانی که دهانشان بوی شیر می‌داد» ملقب ساختم. شاید که خواننده واژه «سربازک» را توهین به انسان‌هایی که من نمی‌شناسم تلقی کند. در توجیه بکار بردن این واژه باید بگویم که استفاده از آن نوعی دلسوزی است، دلسوزی به جوانک‌هایی که هزاران فانتزی انسانی دارند. آنان را در بهترین سنین عمر به سه سال خدمت سربازی می‌کشاند که دستشان را خونین کنند. خدمت از هفده، هجده سالگی، شاید هم زودتر آغاز می‌شود. در فیلمی از زندگی یکی از آنان دیدم که قبل از هفده سالگی به عنوان پرستار، به امید نجات انسان به خدمت ارتش رفته بود و در طول خدمت دید که دستش به جان انسان‌ها خونین شده است. جان انسانی را نجات نداده، باعث مرگشان گردیده است. می‌گفت، دستش که با جنازه یک قربانی متعفن شده، هنوز متعفن مانده و آزارش می‌دهد. اما «چگونه دستش را از بدن جدا کند». وقتی خاطرات خدمت در «اخلاقی‌ترین ارتش دنیا» را شرح می‌داد، هم «خنده‌ای» بر لب داشت و هم گریه می‌کرد. دچار روان‌پریشی شده بود و خیلی از اینان دچار روان‌پریشی گشته‌اند. این صحنه را در فیلم «to see if I'm smiling» دیدم که اگر شما هم گیر آورید آن را تماشا کنید، به دیدنش می‌ارزد. آنها که با اینترنت سروکار دارند می‌توانند آسان‌تر پیدا کنند. برخوردی است با خاطرات شش دختر «سربازک» که سکوتشان را شکستند. و این شکست سکوت و اعتراف به گناه احترام مرا برمی‌انگیزد. واژه «سربازک» از روی دلسوزی است.

«حماسه» شجاعت کم کم رنگ باخته، بزدلی با سیمای بی‌باکی و دیوانگی، برجستگی

یافته است. شاعر بزرگی داشتیم که شعری داشت به این مضمون «فخر مفروش که صدها آدم کشته‌ای، مفتخر باش که جان یکی را نجات داده‌ای». انسان پیش از آن که از این سربازک‌ها خشمگین باشد، باید دلش به حال اینان بسوزد. تلویزیون شماره دو آلمان (ZDF) در تاریخ ۲ مارس ۲۰۱۱ در مورد این جوانان رپرتاژی آورد که از این «حماسه» پرده بر می‌داشت: www.zdf.de/zdf/mediathek/content/1274064 نشان داد که سربازکان را مانند ماشین خودکار می‌پروراندند که اوامر بالا را بی‌چون و چرا به مورد اجرا در آورند. آقای مشاور امنیتی نخست وزیر کنونی گفت: «باید به مغز سربازی که از اجرای فرمان خودداری می‌کند یک گلوله رها کرد». بدین ترتیب سربازکی که دهانش هنوز بوی شیر می‌دهد هم از فلسطینی می‌ترسد، هم کسانی که به او حکم آدم کشی می‌دهند. در فیلمی از تظاهرات «بلعین - Bel in» دیدم، سربازکی که لوله مسلسل را به سوی تظاهر کنندگان نشانه گرفته بود. اما از سیمایش ترس و تردید بر می‌آمد. دوران سربازی برای این جوانک‌ها، دختر و پسر تجربه وحشتناکی است. خود را پیوسته در میدان جنگ و در حال تهدید احساس می‌کنند. دوره خدمت که به پایان رسد، بیشترشان دچار اختلالات و کشمکش‌های روانی‌اند. خیلی هاشان چمدان می‌بندند و با حقوقی که برای دوران سربازی دریافت کرده‌اند به خارج می‌روند و بسیاریشان دیگر بر نمی‌گردند.

هر سال دوره خدمت ۵۰ هزار سرباز به پایان می‌رسد. خیلی هاشان به جزیره گوا «Goa» در هندوستان که محل تفریح و مرخصی است روی می‌آورند. در آنجا مواد مخدر ارزان است. ضرب المثلی میان سربازان اسرائیلی متداول است «اول به سربازی می‌روی بعد به «گوا». اگر به «گوا» نروی دوران سربازیت تمام نشده». در اینجا کسی نیست که فرمان و تحکم دهد که از او بترسی. لباس سربازی را کنده‌ای، کابوس آن هنوز به پایان نرسیده. اگر کسی در آن نزدیکی‌ها ترقه در کند، فوراً خودت را می‌بازی و در میدان جنگ می‌بینی، و در هندوستان ترقه زیاد در می‌کنند.

تزریق مواد مخدره از صبح زود شروع می‌شود. بعدش نوبت ال‌اس‌دی و بعد اِکستازی، بعد کوکائین. همه اینها در «گوا» ارزان هستند و آسان گیر می‌آیند. این زیاده روی در مصرف مواد حال‌شان را به هم می‌زند، مسموم‌شان نیز می‌کند. می‌گویند «خدمت جنگ، بعد آزادی بی‌انتهای، در گوا» برای این جوانان از جنگ بازگشته، ایستگاه‌های کمک و

مداوای اولیه و مشاورت ترك اعتیادی ساخته‌اند. تعداد آنانی که پس از استفاده و وابستگی به مواد مخدر، اختلال روانی یافته‌اند، قابل تخمین نیست. یکی از کسانی که این ایستگاه‌های امدادی را بر پا کرده «آوшалوم مور – Avshalom Mor» است که می‌گوید «گناه اصلی به گردن رژیم اسرائیل است که چنین وا می‌نماید که گوئی جنگ يك امر رمانتیک است. اما از اینان که از جنگ بازگشته‌اند بپرس آیا «رمانتیک» بود؟ می‌گویند «رمانتیک» نبود، بوی گند می‌داد». اسرائیل که «همه کار از دستش برمی‌آید» هنوز نتوانسته مشکل اعتیاد این جوانان را حل کند. در هندوستان «خانه‌های گرم» برای اینان بر پا کرده که امر اعتیاد را کنترل کند. اما از مصرف آن نکاسته است. توریسم اعتیادی سربازکان سابق همچنان ادامه دارد. هندوستان هم مشکل اخلاقی ندارد که اینان را راه دهد. از درآمد ارزی صرف‌نظر نمی‌کند.

این بود حال و احوال سربازکان. اما همه تابعین اسرائیل از سایه خود می‌هراسند. با وجود این که اسرائیل توسط همین سربازکان، چپ و راست می‌سوزاند و می‌بندد و خراب می‌کند و می‌کشد، پیوسته احساس خطر دارند و از جان خود می‌ترسند. اگر باور نمی‌کنید، از آنها که اسرائیل را خوب می‌شناسند، بپرسید. همه می‌ترسند و کسی که پیوسته می‌ترسد، خوشبخت نیست. به مغزشان فرو کرده اند که اگر نکشید، کشته می‌شوید. این خوشبختی و خوشحالی، آتش دهن سوزی نیست.

خوشبختی هم هر چه باشد زود گذر است و عمرش ابدی نیست. عمر هر انسانی روزی پایان می‌یابد. عزرائیلی که حکمرانی می‌کند، انسان نیست. حضرت ملك الموت است که «خلق از وجودش در آسایش نیست» برای قیضه روح بنی آدم خلقت یافته، روزی عمر خودش هم به سر خواهد رسید. شاید و احتمالاً نسل ما در مجلس ترحیمش شرکت نداشته باشد، که عمرش به آن روز وفا نخواهد کرد. اما آیا مردم اسرائیل، نسل‌های آینده حاضر خواهند بود تا به ابد، نقش میرغضب داشته باشند؟ آیا حوصله خودشان سر نخواهد آمد، وقتی بدانند زندگی و بقای‌شان به بهای سیه‌روزی دیگران، به بهای توهین به بشریت، خون ریزی و خانمانسوزی دیگران حاصل می‌آید؟ بگذارید در اینجا نقل قولی از آقای آرنون سوفر «Arnon Sofer» استاد جغرافی دانشگاه حیفا بیاورم: «اگر می‌خواهیم زنده بمانیم باید آدم بکشیم. بکشیم و بکشیم، همه روز و هر روز... اگر نکشیم موجودیتمان پایان می‌یابد»

(جروزالم پست The Jerusalem Post، ۱۰ مه ۲۰۰۴). اگر شیر و پلنگ و گرگ در جنگل‌های انبوه و دور دست و تاریک چنین می‌فرمودند، جای شگفتی نبود. اما یک انسان...؟ با این صراحت...؟

برای حفظ نظام اسرائیل افزون بر هر گونه حمایت مالی، نظامی، فنی... گماشتگانی را نیز به کار گرفته‌اند که زنجیروار دور و بر در تلاش پاسداری این نظامند. از جمله مصر و اردن و عربستان سعودی. آیا این زنجیر روزی از هم نخواهد گسست؟ آیا همین امروز نشانه‌هایی از آن نمی‌یابیم؟

صهیونیست‌های دنیای یهود و مسیحیت در این فتنه تاریخی دست بکارند. منافع مالی و استراتژی امپریالیسم، بشریت را مانند سگ و گربه به جان هم می‌اندازد. آنچه برای هیچ کدامشان اساساً مطرح نیست، هر چند در قوانین اساسیشان گنجانده باشند، حیثیت و شأن و مرتبت انسانی است. هم یهودیان و هم اعراب روشن‌بین به یاد دارند که دوهزار سال توانستند در آرامش و صلح نسبی در کنار هم زیست کنند، به یاد دارند و اگر فراموششان شده باشد، به یاد می‌آورند که جهان‌خواران استعمار غرب بودند که دنیای‌شان را بر هم زدند و اینان را بجان هم انداختند و در این راه زیاد خرج کردند و زیاد سود بردند. در این دوهزار سال اخیر، عرب نبود، مسیحی بود که میلیون‌ها یهودی کشت و این کشتار، نه تنها در دوران هیتلر. و این کشتار هیتلر هم نمی‌توانست صورت پذیرد، اگر مجتهدین مسیحی سکوت نمی‌کردند و خلق الناس مسیحی تحمل نمی‌کردند. آری رژیم هیتلر به حق به يك رژیم «ضد یهود» معروف شد، اما دست سایر رژیم‌های استعماری دنیای مسیحیت به خون یهودیان، که آنان را قاتلین «پسر خدا» می‌شناساندند آلوده است. وجدان‌شان در عذاب است و می‌خواهند دست خونیشان را بشویند، اما نه با آب و صابون بلکه با خون اعراب فلسطینی.

پاسخ امپریالیسم به یهودیان که وطن خودشان، دولت و ملت خودشان را داشته باشند، این بود که اسرائیلی ساختند که این است که می‌بینیم. یعنی:

- اسرائیل تنها خطه‌ایست که نژاد پرستی و آپارتاید و حذف دیگران اعتبار رسمی دارد. پیش از این آفریقای جنوبی هم سیستمی آپارتاید و نژاد پرستانه داشت. اما آفریقای جنوبی در تلاش آن نبود که آفریقاییان را از آنجا براند و پاکسازی نژادی کند. در

آفریقای جنوبی از این دیوارهای بلند و بالای زشت آپارتایدی نساخته بودند. دست کم برای خدمت کاری، برای تربیت و مواظبت و پرورش کودکان از پرستاران سیاه پوست استفاده می کردند. اما ایزرائیل نمی گذارد بچه اش به يك عرب نزدیک شود. ملت سیاه پوست آفریقای جنوبی تنها با يك رژیم آپارتاید سفید پوست سر و کار داشت. اما اعراب فلسطین اشغالی و اعراب تابع رسمی ایزرائیل تنها با این رژیم سروکار ندارند، حریف شان گردن کلفت های جهان امپریالیستی هم هست. آفریقای جنوبی تنها بود، اما ایزرائیل بزرگترین قدرت مالی و نظامی این دنیای برهوت را پشت سر دارد.

نژاد پرستی ستون فقرات ایزرائیل است. بدون این ستون فقرات سراسر رژیم، رژیمی که بدین گونه هست، فرو خواهد پاشید. در آفریقای جنوبی رنگ پوست بود که آدم ها را از هم جدا می کرد، اما اینجا ستاره و پرچم یهودی است. تا کسی هائی که با ستاره یهودی مشخص شده اند، اطمینان می دهند که راننده حتماً یهودی و «بی خطر» است. بسیاری از شرکت ها تنها کارمند یهودی استخدام می کنند. (با این که اعراب تابع ایزرائیل اقلیتی از سوی دولت به رسمیت شناخته شده اند). موسساتی هستند که با دخترانی که می خواهند با يك عرب ازدواج کنند «مشاورت» می کنند که آنها را از این خطر برهانند. شرکت هائی که کارمند و کارگر عرب استخدام نمی کنند يك نشانه ویژه «حلال - Kosher» دارند. بسیاری از خانه ها که در خطه حکمرانی ایزرائیل ساخته می شوند تنها به مستاجرانی داده می شوند که جزء «اقلیت عرب» نباشند. بگذریم از این که سطح زندگی این اقلیت برسمیت شناخته شده بشدت پائین تر است و پائین تر نگاه داشته می شود. مصرف آب يك عرب يك دهم مصرف يك ایزرائیلی است که برای بهایش چندین برابر بیشتر می پردازد. حدود دسامبر ۲۰۱۰ همسران ۲۷ خاخام یهودی فراخوانی پخش کردند از جمله حاوی این نکات که با اعراب نباید هیچ گونه قرارداد بست، نباید با آنها کار کرد، نباید با آنها خدمت وظیفه کرد، نباید با آنان آپارتمان اجاره کرد... سیستم نژاد پرستانه هیتلر برای تحکیم ایدئولوژی نژاد پرستانه، یهودیان را از نقطه نظر ژنتیکی از يك ژن پست معرفی می کرد، صهیونیست ها با الهام از همان ایدئولوژی، اما با دید متقابل، یهودیان را از يك ژن ویژه، اما تکامل یافته تر، معرفی می کنند. میان این دو ایدئولوژی چه تفاوتی هست؟

– اسرائیل تنها کشور خاور نزدیک است که سلاح اتمی در اختیار دارد. پاکستان و هندوستان هم چنین سلاحی در اختیار دارند، نه با حجم و ابعاد اسرائیل. اسرائیل تا پایان خط رفته، هر لحظه با سلاح‌های مرگ‌بارش می‌تواند صلح نیم بند جهانی را به خطر اندازد. می‌گویند ایران هم در تکاپوی دستیابی به سلاح اتمی است، که هنوز ثابت نشده است. ایران قرار داد عدم گسترش سلاح اتمی را امضا کرده، اما اسرائیل در چنین اندیشه‌ای نیست.

اسرائیل تنها سلاح اتمی در اختیار ندارد که به کار انداختنش به این آسانی نیست. سلاح‌هایی که بکار می‌برد به همان اندازه بیرحمانه و سنگدلانه است. مثلاً همین بمب‌های «فسفر سفید» که بر سر مردم غزه انداختند. کسی این سلاح را نمی‌شناخت و مردم غزه نمی‌دانستند چیست و برای پزشکان هم شیوه مداوا معلوم نبود. زیرا این بمب بسیار سوزان است. وقتی زخم را پانسمان می‌کنی و می‌بندی، پس از مدتی که باز کردی می‌بینی هنوز دود از آن برمی‌خیزد و یا فلیش‌تس «Flechettes»، تیرک‌هائی به طول ۲/۵ سانتیمتر که نوک آن تیز است و به همه جا فرومی‌رود. هر نارنجکی حاوی ۵۰۰۰ تا ۷۰۰۰ از این تیرک‌هاست. و یا سلاح جدیدی که در آن گلوله‌های ریزی از فولاد است که این طرف و آنطرف چهار میلیمتر مربع است و با چنان فشار و سرعتی به همه جا از جمله بدن انسان فرو می‌رود که اول حس نمی‌کنی. اما بعداً بخاطر اینکه خیلی ریزند، نمی‌توان از بدن بیرون آورد. و یا سلاح‌های بزرگ‌تر، از جمله راکت‌های حمله ساخت آمریکا.

در جریان جنگ غزه که با حمایت غرب به ویژه آمریکا انجام گرفت در روی خرابه‌های خانه‌ها، بنا به گزارش سازمان عفو بین‌المللی، به بالای یک تیر از کار افتاده چراغ برق پلاکاتی آویزان کرده بودند که رویش نوشته بود: این خسارات ساخت آمریکا است «Made in USA» و من در پرونده، تصویری از این پلاکات دارم.

امروز در سراسر دنیا سلاح‌های ABC یعنی، اتمی، بیولوژیک و شیمیایی را تقبیح می‌کنند. اما جهان‌خواران خود را از این تقبیح مستثنی می‌دانند. برای اسرائیل هم استثنا قائل‌اند. و این تبعیض از دیده کسی پوشیده نیست. تسلیحات اتمی اسرائیل را همه می‌دانند و برایش مانعی نمی‌تراشند. سلاح‌های بیولوژیک از همان سرآغاز پاکسازی

نژادی مورد استفاده «پاکسازان» قرار می گرفت. در محاصره آکو «Akko» و بیضام «Baysam» مطابق گزارش صلیب سرخ به مرکز این سازمان، به آب آشامیدنی این دو شهر میکرب تیفوس سرایت دادند. صلیب سرخ محتاطانه گزارش داد که آلودگی عمدی آب باعث شیوع تیفوس بوده است.

در سال‌های ۴۰ شخص بن گوریون بخشی را تاسیس کرد که برای تولید سلاح بیولوژیک دست بکار شود. نام این شعبه «گروه علمی هاگانا» بود.

– اسرائیل در کنار آمریکا و اندک ممالک دیگر از جمله جمهوری ولایت فقیه خودمان، به کشورهای دیگر آدم می فرستند که اتباع و سیاستمداران کشورهای دیگر را که باب میلش نیستند، نطفه کند، معمولاً گنااهش را هم به گردن فلسطینی‌ها می اندازد. اسرائیل به کمک رسانه‌های غرب توانسته است به گوش عقل باخته گان جهان فرو کند، آن شمار فراوان انسانی که کشته است، همگی تروریست بوده اند.

– تنها کشوری است که به هیچ یک از قطعنامه‌های سازمان ملل، محل سگ هم نمی گذارد.

– تنها کشوری است که بیشتر سرانش جنایت کاران جنگ و جنایت کاران علیه بشریت اند. اما اینان را به هیچ دادگاهی فرا نمی خوانند

– تنها کشوری است که پروانه و جواز، بدون محدودیت، شکار در دست دارد، به کشتی‌های ممالک دیگر یورش می برد و بدون ترس از بازخواست سرنشینانش را می کشد.

– کشوری است که بیشتر سلاح‌هایش را از ممالک امپریالیستی به رایگان و «محض رضای خدا» دریافت می کند.

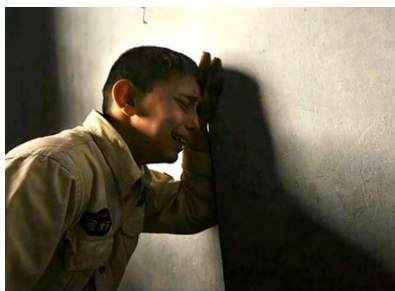
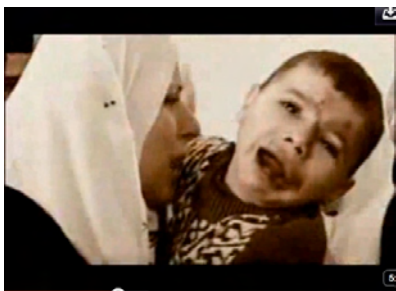
کسی از من پرسید نام این کشور را چه می گذاری، گفتم عزرائیل، گفت برای چه، گفتم برای این که ملک الموت است و:

– خانمان برانداز و خانمان سوز است، مدرسه و درمانگاه را با خاک یکسان می کند.

– جنگ افروز است، جنگ آور است، انتقام جوست

– زن می کشد، مرد و پیر و جوان و نوجوان و کودک و نوزاد می کشد.

- زن و مرد و پیر و جوان و کودک را زندانی می کند
- زن و مرد و پیر و جوان و کودک را شکنجه می دهد، اقرار می گیرد به زبان عبری که متهمان نمی شناسند
- به کودکان تجاوز می کند



مسبب اشك / این بی گناهان کیست؟

- سر می شکند، پا می شکند، استخوان می شکند
- آدمی زاد را تشنه می گذارد، گرسنه می گذارد، بی دوا و درمان می گذارد
- وقتی با عرب سر و کار دارد، فرمان می دهد که «گناهکار» و «بی گناه» فرقی ندارد
- یهود ستیز به معنای واقعی کلمه است، تمام جنایات را به نیابت یهودیان صورت می دهد تا مردم دنیا را با یهودیان بستیزاند



مسبب مرگ / این بی گناهان کیست؟

- نژاد پرست است، ملت کش است، تبعیض نژادی، هیچ جا به اندازه اینجا نیست
- هوا را مسموم می کند و زمین را و آب را و محیط زیست را
- سلاح اتمی دارد، سلاح بیولوژی به همچنین و از اینها هم بدتر
- کارآیی سلاح های جدید را بر سر مردم غزه آزمایش می کند
- کارآیی داروهای جدید را بر زندانیان عرب آزمایش می کند

- برای حیثیت انسانی مقامی قائل نیست
- به مردم دنیا دروغ می گوید، به مردم خود دروغ می گوید و به ایشان بیشتر دروغ می گوید
- از جنایات هیتلر ابزار سازی و سرمایه گذاری می کند
- همدست جهان خواران است. همدست خودکامگان است هر خودکامه ای بخواهد در کشورش سازمان امنیت و دستگاه اطلاعاتی بسازد، از عزرائیل یاری می جوید و این رشته سر دراز دارد.

خلاصه این که از هر سو بنگری نمونه يك رژيم شیطانی است. رژيم های شیطانی دیگری هستند که در داخل «دمکراسی» به کار می برند، اما به هر جایی می روند آدم می کشند. اما عزرائیل در همان جایی هم که هست آدم می کشد. «آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری» و چنین رژیمی میان سردمداران دنیای کنونی از مقام و مرتبه شامخی برخوردار است. اگر عیبی بگیری که به گوشه قبايش برخورد آنوقت وای به حالت. گواهی یهودی ستیزی و سامی ستیزی به جیبیت می چنانند و بر قبایت می چسبانند. هر قسم آیه ای که این تنها تو هستی که دلت برای جماعت یهود می سوزد و یهود ستیز در حقیقت خودشان هستند که دوهزار سال یهودی کشتند و حالا به روی خودشان نمی آورند، گوش شنوا نمی یابد.

جماعت یهود به مردم چند میلیاردی همین دنیا تعلق دارند و مردم دنیا می توانند با این جماعت مانند مسیحی، مسلمان و هندو و بودائی در صلح و صفا، همزیستی داشته باشند. جماعت یهود می تواند در میان سایر ملل، علم و هنر و استعداد انسانی خود را به کار اندازد. زندگی پراکنده میان سایر ملل، تنها نارسائی و کمبود نبود، امتیازهایی هم داشت، که توانستند ذوق و استعداد و توانائی خود را آزادانه رها از محدودیت ها و تنگ نظری های ملی و قومی به کار اندازند. اینان توانستند این همه هنرمند و دانشمند و متفکر و انسان برجسته برای جامعه بشریت به ارمغان آورند. در اینجا از اسپینوزا و نیوتون و مارکس و فروید و چارلی چاپلین اسم نمی برم. همین شیرزن نمونه یهودی (آرنا مرخمیس) را بیاد می آورم که به جوانک های سربازك ارزائیل پرخاش کرد که «بینید واژه شکنجه را بر پیشانی تان حك کرده اند». و یا فرزند همین شیرزن، رئیس تاتر آزادی جنین (جولیانو مرخمیس) را که

بجای مقام و شهرت پرستی در دنیای کارگردانی و هنرپیشگی به اردوگاه فراریان جنین آمد تا هنرش را با این نفرین شدگان تاریخ شکوفا سازد. هم این مادر و هم این فرزند کوشیدند دیوار آهنین را که تنگ نظری نژادی برپا ساخته بود، بشکافند و تا در این دنیای برهوت از این مادران و این فرزندان هستند، جای نومییدی نیست. یادشان به خیر

آری یهودیان از این که در دنیا پراکنده بودند، البته آزار می دیدند، اما در این پراکندگی شانس های گوناگونی هم بود که در بالا گفتم. اگر جماعتی از یهودیان، با درس از تجربیات تلخ تاریخی، در جستجوی وطنی برای خود بود، نقاط فراوانی در سراسر جهان یافت می شد، که می توانست برای این منظور به کار آید. مردم جهان برای این آرزو تفاهم داشتند، و این حق را نمی توان از کسی گرفت، که برای خود وطنی بجوید و بخواهد. به ویژه آن میلیون ها نفری که در سرتاسر دنیا، به هر علت، از وطنشان دور افتاده و دلشان برای آن تنگ است. و اگر هم یهودیان در احساس وطن جوئی و وطن خواهی، چشم به سرزمین فلسطین دوخته بودند، این حق را از آنها نباید گرفت. این حق، رأیستی نیست، متافیزیکی است، به هر تقدیر اما، حق است. به باور من سراسر جهان متعلق به این یا آن ملت نیست، متعلق به همه جهانیان است. و هر گونه تنگ نظری ملی و پرستش مرزهای مصنوعی که دورا دور تمام کشورهاست، درها را به روی دیگران بستن، بدان گونه که جهان خوران به روی مردم گرسنه و تشنه جهان می بندند، شدیداً ارتجاعی و ضد تاریخی است. اینان به خود حق می دهند، به سراسر جهان بتازند، درها را اما، برای انسان گرسنه و تشنه و بخت برگشته ای که در سرزمین آنان پناه می جوید، محکم چفت می کنند.

بنابراین یهودیان حق داشتند به فلسطین مهاجرت کنند و در آنجا اقامت گزینند. اما نه به بهای نگوں بختی ساکنین آنجا. آنجا سرزمینی بود که هنوز هم هست، پهناور و کم جمعیت. اگر شمار جمعیت اردن و اسرائیل و فلسطین ساحل غربی نهر اردن و غزه و پنج و نیم میلیون فراریان و بیرون رانده شده گان فلسطینی را با هم جمع کنیم، به شمار جمعیت يك شهر قاهره هم نمی رسد. به شمار جمعیت تهران هم نمی رسد. شمار فراوانی یهودی می توانستند به اینجا بیایند و در کنار فلسطینی ها در صلح و آرامش به سر برند. چنان که قرن ها چنین می کردند. جنگ و آدم کشی، نتیجه منطقی وطن جوئی و وطن خواهی یهودیان نبود. نیاز جهان خوارانه استعمار و امپریالیسم بود. اگر در آینده هم راه حلی برای

زندگی مشترك مسالمت آمیز باشد، همین گونه همزیستی است که عرب و یهود در يك کشور واحد، به سبك فدراسیون، یا هر گونه راهی از این قبیل با هم زندگی کنند. راه حل دو کشور، در کنار هم آنهم در حالی که یکی تا دندان مسلح و دیگری بی دفاع باشد و بماند، بن بست و بی راهه است. مهمترین ویژگی هر «بن بست» این است که هر چه در آن جلوتر روی، راه بازگشت طولانی تر و دشوارتر است. قدرت های امپریالیستی گاهی «راه حل دو کشور» را مطرح و آدمک هایی را بدان سرگرم و مشغول می کنند، بیشترش برای اتلاف وقت و آب را گل آلود کردن، آسان تر ماهی گرفتن...

و من اطمینان دارم، در مملکت اسرائیل هم آدم های فراوانی هر چند هنوز ناکافی هستند که بر این حقیقت واقف اند. در تظاهرات ضد جنگ افروزی امپریالیستی گاهی همین یهودیان «ارتدوکس» یا «اولترا ارتدوکس» را هم می بینیم. من به داشتن رفقای یهودی که می شناسم که ضد آپارتاید و نژادپرستی اسرائیل هستند و حتی برای يك انتفاضه سوم فلسطینی ها تفاهم دارند، می بالم. از آن جمله بود «جولیانو مر خمیس» که از رفاقت و آشنائی با او، در اردوگاه فراریان جنین و «تئاتر آزادی» خوشحال و «ذوق زده» بودم، که در این میان کشتنش و ذوق زدگی ام را به سوگواری کشاندند.

از یادم نمی رود که در فیلمی دیدم، تظاهراتی در حمایت از فلسطینیان آواره و خانمان سوخته. یکی از همین آدم های ارتدوکس یا اولترا ارتدوکس شرکت داشت و به دروازه يك کولونی اسرائیل نزدیک شد و به سرنشینان فریاد زد، اقامت شما در این جای آرام به بهای نگون بختی و آوارگی شمار فراوانی آدم های فلسطینی است. از آن بالا او را به باد دشنام و ناسزا گرفتند «اگر نمی خواهی، چرا در اسرائیل هستی، برو بیرون، برو پهلوی احمدی نژاد».

در خاطرات آخرین روز تعریف کردم که در کنار دیوار ندبه از يك ارتدوکس یهودی پرسیدم «آیا اجازه می دهد از او عکس بگیرم». او خود و فرزندش را آماده عبادت کرد، تفیلین ها را به سر و بازوی چپ بسته و ژست گرفت و گذاشت عکس بگیرم و بعداً هم صمیمانه بر شانه ام دستی زد و «به امید دیدار» گفت و به عبادت رفت. لبخندش مصنوعی و تقلبی نبود. صمیمانه بود. بعید است که اشتباه کرده باشم.

از یادم نمی رود که در روابط شغلی ام چند بار با يك یهودی ارتدوکس ایرانی تبار سروکار

داشتم. از دور که مرا می دید لبخند می زد و احوالپرسی می کرد. اهل شوخی، لطیفه گوئی بود. می گفت ایرانی‌ها می گویند یهودیان خسیس هستند، اما او از ایرانی خسیس تر کسی نمی شناخت. بارها لطیفه هائی در مورد خست ایرانی‌ها تعریف می کرد و می خندیدیم. من هم لطیفه می گفتم، اما آدمش را عوض می کردم که به اسم یهودی بخورد و به عنوان نمونه‌ی خسیس بودن یهودی تعریف می کردم که او هم می خندید. بدون خشم و غضب و تنگ نظری و تعصب و دیوانگی. از اوضاع اِزرائیل تعریف می کرد و می گفت یهودیانی که از شرق یا از شمال آفریقا به آنجا آمده‌اند که اسمشان را «میزراهیم» گذاشته‌اند (در مقایسه با یهودیان با منشاء اروپایی، «اشکنازی» و «سفادی»، یهودیانی که از اسپانیا و پرتغال رانده شدند)، هنوز آدم‌های درجه دو حساب می شوند. موضوع نژاد پاکیزه‌تر و پائین‌تر در میان خود جماعت یهود هم مطرح است. حیف که او را دیگر ندیدم. یادش بخیر.

افکارم دور و بر این مسائل می گردید و از خواب خوش شب اول آزادی خبری نبود. به تظاهرات و نمایش هائی که در اسرائیل از جانب یهودیان علیه آدم کشی و نژاد پرستی صورت می پذیرد، فکر می کردم که رسانه‌ها خبرش را بگوش مردم غرب نمی‌رسانند. فیلمی از یکی از آنها دیدم، پس از تظاهرات هفتگی که در «بلعین» صورت می پذیرفت و در آن جمعه آخر يك نفر به قتل رسیده و دیگری جراحات خطرناکی یافته بود. تظاهرات برای اعتراض به آن در «تل آویو» صورت گرفت. تمام تظاهرکنندگان در ابراز نفرت به آدم کشی و نژادپرستی، شعار نمی‌دادند. متفقاً جیغ می کشیدند. جیغی که برای اِزرائیل گوش خراش بود. اما اگر در بحرش می رفتی سمفونی از یاد نرفتنی بود. سمفونی امید. شمار شرکت کنندگان در این گونه تظاهرات هنوز کافی نیست اما شاید «قطره قطره جمع شود وانگهی دریا شود». دنیا با ظهور چنگیز و هیتلر به پایان نرسید. با جنایات کنونی هم به پایان نخواهد رسید. و در اینجا نگاهم تنها به صهیونیسم نیست، خودکامگان و آدم‌خواران ممالک «خودمان» را نیز در نظر دارم.

در رختخواب گرم و نرم هتل پنج ستاره‌ای غلت می‌زدم و با خود می‌اندیشیدم که جای آنست که یهودیان با اعراب آشتی کنند. اتهام «یهودی ستیزی، آنتی سیمیتیزم، ضدیت با نژاد سام» به اعراب وارد نیست. زیرا خودشان نیز از همین «نژاد» اند. انگیزه خصومت با

اسرائیل نوعی «دفاع از خود» است. چنانکه مقاومت مردم بومی امریکا در برابر استعمار اروپایی، پس از کشف آن قاره «دفاع از خود» بود، نه نفرت نژادی نسبت به «سفید پوستان». این جماعت اخیر بودند که به مردم بومی امریکا نفرت نژادی داشتند. چنانکه امروزه نیز صهیونیسم به نفرت «نژادیهود» به اعراب دامن می‌زند.

یهودیان اگر بخواهند جان بدر برند، باید صهیونیسم را از خود برانند، صهیونیسمی که با جنایاتش بذر یهودی ستیزی می‌باشد. اگر یهودیان با صهیونیست‌های «عرب ستیز» درافتند و آنان را از خود برانند، دیگر از خطر «یهودی ستیزی، آنتی سیمیتیزم» بیمی نخواهد ماند. آنتی سیمیتیزم به فیلوسیمیتیزم مبدل خواهد شد و من نیز به چنین جریانی خواهم پیوست.

امروزه یهودی ستیزان در پشت دو سنگر قرار دارند: یکی صهیونیستی و دیگری بنیادگران ضد یهود که از جنایات عزرائیل ابزار سازی می‌کنند، به همان گونه که صهیونیست‌ها از جنایات هیتلر ابزار سازی کردند.

با این که شب زمستانی دراز بود خواب به چشم راه نیافت، تا روشنائی بامدادی سر رسید. با خود گفتم ای کاش به جای یکی، دو تا قرص خواب خورده بودم.

روز واپسین

پترا، شهری از سنگ

روز بعد با مروان قرار گذاشته بودیم، از شهرهای مملکت اردن دیدن کنیم. از جبل نبو. «Berg Nabu» که می گفتند و باور داشتند که مدفن موسی است. از وادی مجیب که جاده‌ای کهن از میان کوه‌ها می گذشت، نشانه‌هایی از دوران کهن باقی بود. با خط آرامی، برای این که کاروان‌ها راهشان را در بیابان گم نکنند.

روز بعد از شهر سنگی پترا «Pietra» در نباطیه دیدن کردیم. صخره‌ها با رنگ متمایل به قرمز با ابعاد بسیار بزرگ. برای ورود به شهر از دره‌ای بسیار تنگ و بسیار بلند عبور کردیم که گوئی کوه را با چاقو قاچ داده بودند، که راهی به درونش باز کنند و این قاچ بسیار عمیق بود. وقتی از این راه می گذشتی در چپ و راست کوه‌های عمودی، گوئی می‌خواستند له و لوردهات کنند. همه‌اش صخره، مانند سنگی يك تکه بود. در بالای سرت فقط يك نواری آبی می دیدی که آسمان بود. عبور از این راه تو را به شهر پترا می‌رساند.



شهر پترا در نباطیه که از سنگ
به دست آدمی زاد تراشیده شده

این راه خود از خلاقیت و کوشش انسان‌های بیش از دوهزار سال پیش خبر می‌داد. گرچه بیشترش طبیعی بود اما دست کاری انسان در طبیعت هم نمایان بود. چنانکه برای آب رسانی در بلندی دو متر بالاتر از زمین مجراهای باریکی، سنگ تراشی شده بود، با کمی

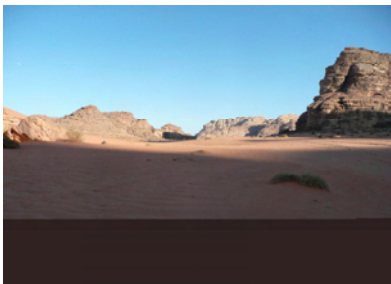
سرازمی. آب، تمیز و دست نخورده باقی می ماند تا به مقصد برسد. در میان راه این طرف و آن طرف باران گیرهایی بود، همه اش از سنگ يك تکه که آب دست نخورده بماند و چون همه اش سنگی بود کمتر به زمین فرو و هدر می رفت.

عظمت شهر پترا شگفت آور و باور نکردنی بود. تمام خانه ها و قبور و معابد و تئاترها را در همان سنگ تقریباً يك تکه، ستون ها و دروازه های بلند و بالایش، حفر و حکاکی کرده، گوئی به دنیای اساطیری و افسانه ای سفر می کنی. هیچ سنگی روی سنگ نگذاشته بودند. همه اش را در دیوارهای صخره ای، به داخل تراشیده بودند.

قدرت و فانتزی شگفت آور انسانی در دنیای قبل از تکنیکی هم مرزی نمی شناخت. اسکندر بزرگ به هر شهری رسید آنرا فتح کرد. اما اینجا را نتوانست. دو هزار جنگجو بداخل شهر فرستاد، از همان راه باریکی که ما هم آمدیم، در انتظار فتح پترا و بازگشت پیروزانه جنگ جویانش بود، که تنها صد نفرشان برگشتند. اسکندر مغرور از کوشش برای فتح پترا منصرف شد.

وادی روم

پس از دیدار «پترا» به «وادی روم» رفتیم. بیابانی که جاده ابریشم از آن می گذشت. اینجا نیز نشانه هایی به خط آرامی نوشته بودند که کاروان ها راه را گم نکنند. به ویژه پس از وزش باده ها و توفان هایی که شن صحرا را جا بجا می کرد و از جاده نشانه ای نمی ماند. و دنیا رنگ و نگار دیگری بخود می گرفت. و اگر این نشانه ها، بر ستون ها و دیوارهای بلند نمی بود، راه را دیگر نمی یافتند. بعدها کاروان های به مکه نیز از همین جا می گذشتند.



نمی دانستم بیابان بی آب و علف هم زیباست

من همیشه شیفته آب و کوه و جنگل و سبزه بودم. نمی دانستم بیابان «بی آب و علف» هم زیبایی خود دارد. و در این دنیا همه چیز می تواند زیبا باشد اگر بگذارند.

در میان صحرا به چادر بادیه نشینان نزدیک شدیم که به درون دعوتمان کردند. پرسیدند کجائی هستی؟ گفتم ایرانی. پیاله ای چای دادند که سرکشیدم، پرسیدند، بازهم؟ گفتم آری، هر بار پیاله چای، خالی نشده را دوباره پر می کردند. احساسم این بود که در عمرم هیچ وقت و هیچ جا، چای خوب و معطر، به این خوبی ننوشیده بودم. خستگی را از تنم بیرون کرد. با بادیه نشینان با آن چپیه های سفید و قرمزشان به گفتگو آمدم. آنها می پرسیدند و من می پرسیدم. خواستم پول چای بپردازم، نپذیرفتند. رویشان را بوسیدم و از آنان خداحافظی کردم.

دوباره به صحرا گام گذاشتم. تا نزدیکی های زانویم در شن فرو می رفت. در این گوشه و آن سو، صخره های مخروطی به آسمان بلند بود. که گوئی نیایستاده، بلکه در حرکت بودند و می رقصیدند و آسمان را می بوسیدند و باز می گشتند. وزش باد، همراه حرکت شن در آسمان، صخره ها را نه ثابت، متحرک می نمایاند.

نزدیک های غروب بود، آسمان نیلگون، با حرکت و وزش شن، پیوسته رنگ عوض می کرد. منظره ای که می دیدم، گاهی بنفش بود، گاهی نارنجی، گاهی خاکستری، گاهی براق و گاهی تیره.

در آن کرانه های دوردست افق که زمین و آسمان به هم وصل بودند. پرنده هایی پرواز می کردند که ندانستم عقابند، کلاغند یا باز یا مرغ دریائی یا لک لک. موقرانه پرواز می کردند، روی هوا می خرامیدند، بدون این که پر و بال زنند.

چه منظره زیبایی! همه از خشونت صحرا شکایت می کنند. ای کاش زیباییش را هم دیده بودند. خشونت نداشت، لطیف بود. مانند دختری زیبا که به آدم، نگاهی ژرفا و پر معنا می انداخت.

این دختر صحرا چه زیبا و دلفریب بود. دنیا پر است از این دوشیزگان زیبا. زیبایی شان بد خواهان را به حسادت و بدخواهی می کشاند و چون اسرار این زیبایی دنیا و طبیعت را نمی شناسند، می کوشند به چهره اش اسید بپاشند.

پس گفتار

بهتر دانستم به شعر پناه ببرم. دفتری در دست داشتم از یک شاعر یهودی اتریشی به نام اِریش فرید (Erich Fried ۱۹۲۱ - ۱۹۸۸). پس از فرار از آلمان هیتلری، اشعاری سرود که جنایات جنگ را، که همه بر آن سرپوش می گذاشتند، افشا کند. بعد از جنگ نیز از مبارزه دست برنداشت و از جمله شاعران آلمانی زبان بود که شعر آلمانی را سیاسی و اعتراضی کرد. از اعتراض به جنایات اسرائیل و پشتیبانانش علیه مردم عرب و فلسطین نیز کوتاهی نکرد.

پس از یورش اسرائیل به کشورهای عرب در جنگ ۱۹۶۷ معروف به «شش روزه» شعر معروفی سرود به عنوان «اسرائیل! بشنو»، جمله‌ای که سر آغاز یکی از مهم ترین ادعیه یهودیان است.

پایان شعر، اشاره به اسیران مصری این جنگ بود. در سوزان ترین روزهای تابستان ۱۹۶۷ به اسرا فرمان دادند کفش هاشان را بکنند و از راه صحرای داغ و سوزان، پا برهنه «به همان جایی بروند که آمده‌اند». بیشتر این اسیران از تشنگی و پاهای سوخته مردند و یا بهتر بگوییم: در صحرای سوزان، سوختند. از اخبار تلویزیونی آن روزها بخاطر دارم تصویر این کفش‌های از پا کنده را. اِزرائیل به این جنایت اعتراف نمی کرد. می گفت اسیران چنان بی‌عرضه و دستپاچه بودند که از یادشان رفت هنگام فرار کفش هایشان را بپوشند.

نمی دانم چرا نیازم شد که تکه‌هایی از اشعار اِریش فرید در منظومه «اسرائیل! بشنو» را ترجمه کنم. حیف که ترجمه شعر از زبانی به زبان دیگر، از شیوایی اش می کاهد.

اسرائیل! بشنو

من نیستم بیگانه، نیستم دشمن

که از نفرت سخن گوید

یکی از شما، از خودتانم

که دیدم کژراهه‌ها را

در آن کوره‌ها
 که خویشان شما سوختند
 خویشان من نیز سوختند
 با همان گاز سوختند.

از آن روز می‌جنگم
 با هر آنچه به آنجا کشید و رسید
 با همان‌هایی که
 راه هیتلر گشودند...

به شما، در اروپا
 جهنم چشانده‌اند
 خفقان و سرگردانی را، آوارگی را
 گرسنگی را، مرگ را، مرگ آهسته را...

به دژخیمان چشم انداختید
 چشم انداختید و آموختید
 جنگ ناگهانی را
 ددمنشی بی‌پایانی را.

ای فرزندان روزگار ستم
 که آن ماجرا پشت سر دارید
 می‌خواهید آنچه دیدید و آموختید
 به دیگران بیاموزید؟

آنها که امروز پشت و پناهندگانند
 بذرتان می‌دهند، مزدتان می‌هند،
 سلاح آتشین می‌دهند،
 ببینید: بذری که پاشیدند، جوانه می‌زند.

من نمی‌خواهم دیگران
 شما را به دریا افکنند
 شما هم دیگران را به صحرای داغ و سوزان نیندازید
 که بسوزند و بمیرند.

آن روز که تحت ستم بودید
 من نیز از شما بودم
 چگونه هنوز با شما باشم؟
 که شما، خود ستم رانید.
 چرا از انسان نیاموختید؟
 چرا از حکام آموختید؟
 کنون که قربانی کسی نیستید
 چرا دیگران را قربانی می‌کنید؟

چهره آنان
 همانند چهره شماست
 زبانشان
 خویشاوند زبان شما...

باز آئید، باز آئید
 آنها که پولتان می‌دهند و اسلحه
 روزی که تنها بمانید
 فراموشتان می‌کنند.

باز آئید، بازگشت آسان نیست
 نفرت بی‌نوایان خواهد ماند
 برای شما همان خواهند
 که شما برای دژخیماتنان می‌خواستید...

باز آئید، باز آئید
 آنها که پولتان می دهند و اسلحه
 شما را برای مزدوری می خواهند
 برای آن که نگذارند که آینده بیاید.

پایان بهره کشی را نمی خواهند
 امید ستم دیدگان نمی خواهند
 امید خلق نمی خواهند
 که باید برادرانتان باشند...

آنان که رحمی نداشتند
 مُردند و شما ماندید
 چرا خونخواریشان
 به شما حیات تازه می دمد؟

بر شکست خوردگان فرمان دادید
 کفش هایشان بکنند
 با پاهای برهنه
 به صحرای سوزان و داغ راندید...

نمی بینید که جای پای برهنه و سوخته
 در شن صحرای داغ و سوزان
 نمایان تر است
 از بمب های تان، تانک های تان؟

حق چاپ محفوظ است

نقل از کتاب با ذکر مأخذ آزاد است

«چون یهوه خدایت تو را به زمینی که برای تصرفش به آنجا می‌روی، در آورده، و امت‌های بسیار را که... هفت امت بزرگتر و عظیم‌تر از تو باشند، از پیش تو اخراج نماید و چون یهوه خدایت، ایشان را به دست تو تسلیم نماید، و تو ایشان را مغلوب سازی، آنگاه ایشان را بالکل هلاک کن، و با ایشان عهد مبند و برایشان ترحم ممتا... با ایشان چنین عمل نمایی: مذبح‌های ایشان را منهدم سازید و تمثال‌های ایشان را بشکنید... زیرا که تو برای یهوه خدایت، قوم مقدس هستی... یهوه خدایت تو را برگزیده است که از جمیع قوم‌هایی که بر روی زمینند، قوم مخصوص برای خود باشی»

کتاب پنجم تورات، تثنیه (باب ۷: ۱ تا ۶)

«لازم است با انرژی و بی‌رحمی واکنش نشان دهیم. باید زمان و مکان و کسانی را که به آنان ضربه می‌زنیم با دقت کامل انتخاب کنیم. اگر خانواده‌ای را متهم کردیم، باید بیرحمانه برخورد کنیم. زنان و بچه‌ها هم از این قاعده مستثنی نیستند. در غیر این صورت موثر نیست. وقتی حمله می‌کنیم لزومی نیست که میان گناهکار و بی‌گناه تفاوتی قائل باشیم»

یادداشت‌های روزانه داوید بن گوریون، مؤسس و نخستین نخست‌وزیر اسرائیل (اول ژانویه ۱۹۴۸)